

# زندگی گالیله

برتولت برشت

ترجمه عبدالرحیم احمدی



برشت، برتولت، ۱۸۹۸-۱۹۵۶م.

زندگی گالیله: نمایشنامه / برتولت برشت؛ ترجمه عبدالرحیم احمدی. - تهران: نیلوفر، ۱۳۸۵.

ISBN 964-448-318-9 ۲۸۵ ص.

فهرست نویسی براساس اطلاعات فیبا.

این کتاب در سائهای مختلف توسط ناشرین مختلف منتشر شده است.

۱. گالیلهئی، گالیلهئو، ۱۵۶۴-۱۶۴۲م. Galilei, Galileo. - نمایشنامه. ۲.

نمایشنامه آلمانی - قرن ۲۰ م. الف. احمدی، عبدالرحیم، ۱۳۰۴. ، مترجم. ب. عزرا.

۸۳۲/۹۱۲

PT ۲۶۱۳/ ۹۲

م ۸۵-۱۷۴۳۹

۱۳۸۵

کتابخانه ملی ایران



انتشارات نیلوفر خیابان انقلاب، خیابان دانشگاه، تلفن: ۶۶۴۶۱۱۱۷

برتولت برشت

زندگی گالیله

ترجمه: عبدالرحیم احمدی

چاپ اول: ۱۳۴۳

چاپ ششم (اول نیلوفر): پاییز ۱۳۸۵

حروفچینی: شبستری

چاپ طیف‌نگار

شمارگان: ۱۶۵۰ نسخه

حق چاپ محفوظ است.

شابک: ۹۶۴-۴۴۸-۳۱۸-۹

## یادداشت:

نمایشنامه زندگی گالیله از روی ترجمه فرانسوی پی‌یر آبراهام Pierre Abraham به فارسی درآمد و به یاری دوست عزیز آقای کیکاوس جهاننداری سرتاسر با متن آلمانی مقابله شد.

سپاسگزاری من از یاری بی‌دریغ و باارزش و سودمند این دوست هرچند فراوان باشد، نمی‌تواند با بسیاری لطف او برابری کند. از برادر عزیزم آقای مهندس محمود احمدی هم باید سپاسگزاری کنم که در روشن ساختن برخی موارد مبهم مرا یآوری کرد. نمایشنامه زندگی گالیله با اجازه کتبی مؤسسه نشر سوهر کامپ Suhrkamp فرانکفورت (آلمان غربی) که امتیاز نشر آثار برتولت برشت را دارد به فارسی درآمده است.

عکس‌های مربوط به صحنه‌هایی از نمایشنامه زندگی گالیله که در پایان کتاب آمده، همه از بازی برلینر آنسامبل Berliner Ensemble است، جز آخرین عکس که چارلز لاوتون را در نقش گالیله نشان می‌دهد و مربوط است به نمایشی از زندگی گالیله که لاوتون و برشت در آمریکا ترتیب داده‌اند.

# گفتاری در آثار و اندیشه‌های برشت

نوشتهٔ عبدالرحیم احمدی

## ۱- برتولت برشت و نخستین نمایشنامه‌های او

«من، برتولت برشت از جنگل‌های سیاه می‌آیم. مادرم، هنگامی که در تنش خانه داشتم به شهرها آمد: سرمای جنگل‌های سیاه تا روز مرگ در من خواهد ماند.»

مردی که ژان پل سارتر، او را «بی‌شک» بزرگ‌ترین نمایشنامه‌نویس معاصر خوانده، شاعری که تئاتر اروپا را تحت تأثیر گرفته، نوآوری که هنر تئاتر را دگرگون کرده و راه‌هایی تازه و شگفت به روی نویسنده و بازیگر و تماشاگر گشوده کیست؟

ممکن است این رسم که اول درباره‌ی گذران زندگی کسان حرف می‌زنند به نظر کهنه آید. اما ضروری است، تا بتوان دید هرکس، کی و کجا و چگونه در این قشر خاک ریشه می‌دواند، چطور رشد می‌کند، و چه ثمری می‌دهد: برتولت برشت به سال ۱۸۹۸ در اوگسبورگ Augsburg آلمان به دنیا آمد. مادرش از مردم «جنگل سیاه» و پدرش اهل «باویر» بود و هنگامی که برشت زاده شد، در زمره‌ی بورژواهای اوگسبورگ جای داشت. پسرش را آن‌گونه که می‌توانست و گمان می‌برد «خوب» تربیت کرد. برتولت مدرسه‌ی ابتدایی را خواند، دبیرستان را تمام کرد و هجده سالش بود که برای خواندن طب به دانشگاه مونیخ پا گذاشت. تا ۱۹۱۸ که به خدمت سربازی خوانده شد درس

طب خواند و پیش از آن‌که جنگ به آخر برسد، در بیمارستان‌های نظامی پشت جبهه تجربه جنگ آموخت.

در همین زمان شعر می‌گفت و شعرهایش را همراه با نوای گیتاری که می‌نواخت برای سربازهای زخمی می‌خواند. شعرهایش آهنگ و رنگ طغیان داشت.

بیست و یک ساله بود که نخستین نمایشنامه‌اش را به نام «Baal» نوشت. این نمایشنامه، این سرکشی بی‌بند و بار، به روی صحنه آمد و هیاهوی بسیار به راه انداخت. شاید برشت جوان طالب این جنجال بود.

بیست و دو ساله بود که دومین نمایشنامه‌اش «آوای طبل‌ها در دل شب» را نوشت و به گرفتن جایزه کلیست Kleist نائل گشت. «در جنگل شهرها» پس از آن نوشته شد.

به سال ۱۹۲۵ با نمایشنامه «آدم، آدم است» نخستین طرح «تئاتر حماسی» خویش را عرضه کرد. تا سال ۱۹۳۳ که با روی کار آمدن هیتلر ناگزیر رخت برپست و از آلمان گریخت، چهارده نمایشنامه نوشت و بیشتر آن‌ها را خود به روی صحنه آورد. تعدادی از بهترین آثار برشت در این زمره به چشم می‌خورد: «اپرای دوپولی»، «عظمت و انحطاط شهر ماهاگونی Mahagonny»، «ژان مقدس کشتارگاه‌ها»، «استتنا و قاعده». هر اثر تازه نشانه تحول و پیشرفت تازه اندیشه و هنرش بود. مدام راه‌های نو و آفتاب‌های نو می‌جست. نمایشنامه‌هایش را در شهرهای آلمان بازی می‌کرد و به صحنه می‌آورد، و اغلب هیاهو برمی‌انگیخت. به هیچ شیوه مقرر تن نمی‌داد و هیچ اندیشه‌ای را از پیش مسلم نمی‌دانست. آدمیزاد را مطالعه می‌کرد، واری می‌کرد، و چیزهایی می‌یافت که دیگران نیافته بودند، و حرف‌هایی می‌زد که دیگران نزده بودند، و شیوه‌ای به کار می‌گرفت که شگفتی به بار می‌آورد. آفتاب تازه‌ای که بر برهنگی آدم‌ها می‌تاباند رسوایی آور بود و خیره‌کننده و پندآموز. به سال ۱۹۳۳ آلمان را ترک گفت و به سویس پناه برد. سپس به پاریس و کوپنهاگ و سوئد و لندن و فنلاند رفت و در هر جا زمانی زیست. به سال

۱۹۴۱ به آمریکا رفت و تا دو سال پس از پایان جنگ در کالیفرنیا زندگی کرد. در آمریکا بسیاری از روشنفکران فراری آلمانی را بازیافت. بسیاری از آنان تابعیت آمریکا را پذیرفته بودند تا همیشه در آن سرزمین بمانند. برشت هفت سال چشم انتظار ماند تا سرانجام به وطنش بازگشت.

در تمام این دوران کار می‌کرد و می‌نوشت؛ حاصل کارش تقریباً سالی دو نمایشنامه بود. تعدادی از برجسته‌ترین آثارش در همین دوران به وجود آمد: «کله‌گردها و کله‌نوکارها» (۱۹۳۳)، «ترس بزرگ و فقر رایش سوم» (۱۹۳۵)، «ننه کوراژ و فرزندانش»، «زندگی گالیله» (۱۹۳۸)، «محاكمة لوكولوس Lucullus»، «زن نيكدل سچوان Se-Tchouan» (۱۹۳۹)، «ارباب پونتیلا Puntila و نوکرش ماتی Matti»، «صعود مقاومت‌پذیر آرتورو-اوتی Arturo-Ui» (۱۹۴۱)، «رؤیاهای سیمون ماشار Simone Machard» (۱۹۴۳)، و «دایره گچی قفقازی» (۱۹۴۵).

در این مدت بسیاری از نمایشنامه‌هایش در اروپا و آمریکا به نمایش درآمد و برخی را خود او به صحنه آورد: «کله‌گردها و کله‌نوکارها» به سال ۱۹۳۶ در کوپنهاگ نمایش داده شد، به سال ۱۹۳۷ خود برشت چند صحنه از «ترس بزرگ و فقر رایش سوم» و نیز «تفنگ‌های ننه کارار Carrar» را در پاریس نمایش داد. «ننه کوراژ» به سال ۱۹۴۱ در زوریخ به صحنه آمد. در سال ۱۹۴۳ چارلز لوتون با همکاری برشت «زندگی گالیله» را به زبان آمریکایی برگرداند و خود نقش گالیله را بازی کرد. این نمایش در هالیوود و نیویورک نشان داده شد. هم‌چنین اریک بنتلی Eric Bentley چند نمایشنامه برشت را ترجمه کرد و در تئاترهای دانشگاهی به نمایش گذاشت.

سرانجام برشت در دسامبر ۱۹۴۷ آمریکا را ترک گفت و به وطن خود برگشت. به سال ۱۹۴۹ با همکاری زنش هلنه وایگل Helene Weigel گروه تئاتری «برلینر آنسامبل Berliner Ensemble» را بنیان گذاشت. هلنه وایگل، همسر برشت خود بازیگری چیره‌دست و هنرمندی بزرگ است. چند تا از نقش‌های آثار برشت را بهتر از او کسی بازی نکرده است. «ننه کوراژ» گویی

نقشی است که برای او آفریده‌اند. وایگل از جوانی با برشت همکاری داشت و از بازیگران معدودی بود که در پی ریختن «تکنیک فاصله گذاری» (که در پایان این گفتار درباره آن گفتگو شده است) برشت را یاری می‌دادند و برای یافتن «سبک بیان تئاتری» تازه‌ای می‌کوشیدند.

به سال ۱۹۵۴ «برلینر آنسامبل» در تئاتر شیف بوئردام برلین مستقر شد و کوششی که حکمرانی هیتلر و جنگ رشته‌اش را گسسته بود، از نو ادامه یافت. آخرین نمایشنامه برشت «روزهای کمون» بود (۱۹۵۰).

برشت با همکاری گروهی از بازیگران، موسیقیدانان، تکنیسین‌ها و دکورسازها، نمایشنامه‌هایش را به صحنه می‌آورد. شعر و موسیقی اجزاء ضروری بیشتر نمایشنامه‌های اوست و فنون «عصر دانش» صحنه‌آرایی او را یاری می‌کند.

برشت خیلی از نمایشنامه‌هایش را خود به صحنه می‌گذاشت و کارگردانی می‌کرد و در ترکیب اجزاء نمایش، از بازی و گفتار و آواز تا موسیقی و نور و دکور، دخالت فعال داشت. این شیوه کار او را به شدت خسته و فرسوده می‌کرد. می‌خواست زمانی بیاساید، مدتی از کارگردانی کناره بگیرد و فقط به نوشتن بپردازد. اما زمان این‌همه نبود. دهم اوت ۱۹۵۶ برای آخرین بار «زندگی گالیله» را با «برلینر آنسامبل» اجرا کرد و چهار روز بعد، ۱۴ اوت ۱۹۵۶، چشم از دنیا بست.

برشت در سراسر زندگی عضویت هیچ حزب و جمعیتی را نپذیرفت. انسان برایش مقوله‌ای بود درخور مطالعه و بررسی دائم. هیچ نظر و پاسخ از پیش آماده‌ای برای قضایا نداشت. «اندیشیدن در هر وضع تازه» کار او بود. به همین جهت هیچ اثری را «پایان یافته» نمی‌دانست و همیشه در نوشته‌هایش، حتی آن‌ها که بارها چاپ شده بود، دست می‌برد. هنگام تمرین بازیگران، پس از هر بازی، با هر میزانشن جدید، هنگام هر چاپ تازه، ممکن بود تغییراتی به نظرش ضروری برسد. از این کار، که گاه نمایشنامه را زیر و رو می‌کرد، نه بیمی داشت و نه خسته می‌شد.

علاوه بر نمایشنامه‌ها چند دفتر شعر، یک رمان (کسب و کار آقای ژول سزار)، مقداری داستان، و نوشته‌هایی دربارهٔ اندیشه‌ها، شیوه‌های هنری، سبک و هنر خویش بجا نهاده است.

\* \* \*

لاوآتر Lavater و گوته جوهر نبوغ را چنین تعریف می‌کنند: «آنچه اقتباس نشده، آنچه نه آموختنی است نه یاد دادنی، آنچه به عمیق‌ترین خصوصیات شخصیت تعلق دارد، آنچه نمی‌تواند تقلید شود، نبوغ است؛ این همان چیزی است که همهٔ ملت‌ها نبوغش می‌خوانند و تا آدمیان می‌اندیشند و احساس می‌کنند و سخن می‌گویند، چنین خواهد بود.» و برشت چیزی داشت که از کسی نیاموخته بود، و کسی نمی‌تواند بیاموزد و تقلیدش کند. نبوغ سرکش او در هنر تئاتر معاصر انقلابی عمیق و بزرگ به وجود آورد. برشت کوشید به آدم‌های معاصر خود روش دیدن و اندیشیدن تازه‌ای بیاموزد، تا هیچ چیز از زیر چشمشان در نرود، و هیچ چیز را عادی نپندارند، و این نیرو در آن‌ها زاده شود تا پوستهٔ عادات را بشکافند و در قالب عادی‌ترین حوادث چیزهای شگفت بیابند. نه برای اینکه حیرت‌زده و مسحور شوند، برای اینکه تغییرپذیرند و برای تغییر خویشان و دنیا بکوشند. جاه‌طلبی هنرمندانه‌اش - اگر بتوان این تعبیر را به کار برد - همین بود. برخلاف بسیاری از شاعران و نویسندگان که به تدریج رو به افول می‌روند و قدرشان به زوال می‌گراید، برشت تا پایان عمر از پیش رفتن باز نماند و خورشید قدرتش مدام برتر و گرم‌تر تابید، از این رو که در سیری پیوسته و اوج‌گیر، نیازها و نیروها و نبردهای عصر خود را شناخت. و اهمیت هنر و وظیفهٔ خویش را شناخت. به همین جهت دربارهٔ کار خود داوری بود سخت‌گیر. می‌کوشید گفتار و آهنگی بیابد که دقیقاً اندیشه‌اش را بیان کند، برای بازیافتن زبان و کلمات مناسب، کارش را از بررسی اطوار و حرکات آغاز می‌کرد. ابتدا حرکات و اطوار آفریدگان خود را در هر وضع خاص می‌آزمود و سپس کلمهٔ مناسب را می‌جست. می‌گفت: «هنگامی که هوراس Horace عام‌ترین اندیشه و پیش پا افتاده‌ترین

احساس را بیان می‌کند، پرشکوه جلوه می‌کند. از این رو که او روی مرمر کار می‌کرد و ما روی گل خام.» و می‌کوشید مرمری بیابد که هر اندیشه و احساس بر آن شگفت و پر شکوه بنماید.

شعر برشت که بر مرمر نقش بسته قدرتی دارد که خواننده و بیننده را به تعمق و اندیشیدن دربارهٔ خود و زندگی و مسئولیت خویش وا می‌دارد. این «احساس مسئولیت فرد»، با رنگ‌های گوناگون، در همهٔ آثار برشت اثر دارد. کوشش برشت در تئاتر و در شعر این بود که راه‌ها و شیوه‌هایی بیابد تا دیگر فریب از راه احساسات ممکن نباشد. در سرتاسر آثار نمایشی پیش از او، تماشاگر فریفته و اسیر صحنه است. شیفته و مسحور است، احساس می‌کند که گویی به آرامی در گهواره تکانش می‌دهند و در محیطی انباشته از احساسات، به خواب می‌رود، چون خواب‌زده‌ای است که تلقین می‌پذیرد و ارادهٔ مقابله، مخالفت و اندیشیدن از او سلب می‌شود. هدف برشت یافتن شکلی بود که روبرویی تماشاگر را با مضمون و اندیشه‌های نمایشنامه برانگیزد، تا در سراسر نمایش بیدار و هشیار بماند، فریفتهٔ رؤیا نشود، اراده‌اش به خواب نرود، بیندیشد و تصمیم بگیرد. برشت با «تئاتر حماسی» خویش این شکل را یافت و با شیوهٔ «فاصله‌گذاری» به کمالش رسانید. هربرت ایهرینگ Herbert Ihring در جایی که از «حصهٔ برشت در تاریخ تئاتر» سخن می‌گوید می‌نویسد: «عظمت انسان که سابقاً امری منطبق با واقعیتی فکری بود مدت‌هاست مرادف گزافه‌گویی و ابهام و پندارگرایی شده است.» لازم بود به جای عظمت مفهوم دیگری قرار بگیرد. برشت «فاصله» را به جای آن گذاشت، فاصله‌ای که ابعاد را بهتر می‌نماید و دروغ عظمت پنداری را برملا می‌کند. منظور این نیست که آدمیان را از چنان فاصله‌ای بنگریم که ذراتی خرد بنمایند. مقصود این است که دور و برون از محفظهٔ احساسات خویش قرارشان دهیم تا بهتر بشناسیمشان، تا هالهٔ رؤیا، حواس ما را در برابر واقعیت ابعاد نفریبد.<sup>۱</sup>

\* \* \*

۱. درباره تئاتر حماسی و فن فاصله‌گذاری در پایان این گفتار سخن رفته است.

اندیشه «طغیان» در همه آثار برشت نشانی دارد. «بعل» نخستین اثر نمایشی او طغیانی است افسارگسسته، جوشش نیرویی است غریزی که هیچ قاعده‌ای و هیچ مرزی به بندش نمی‌کشد. خشونتی است شاعرانه در برابر دنیایی بی‌رحم و دشمن خوی. بدبینی و بی‌بند و باری این اثر، انعکاس زندگی بی‌سامان پس از جنگ است. بعل مکانیسم بیکار و شاعر بی‌بند و باری است که در کاباره‌ها آواز می‌خواند و گیتار می‌نوازد. عیاش است و هرزه‌گرد. به هیچ قانون و قاعده اخلاقی پای‌بند نیست. با بی‌شرمی و خشونتی شگفت زنها را از راه بدر می‌برد. همه زندگی‌اش این است که شعر بگوید، آواز بخواند، گیتار بزند، می بنوشد، و عشق بورزد، و در این راه اگر پیش آید می‌تواند آدم هم بکشد. اما تنه‌است و احساس تنهایی هیچگاه رهایش نمی‌کند. شاید عصیان او هم برای گریز از تنهایی است. سرانجام بهترین دوستش را می‌کشد، و دور از همه، در تیرگی تنهایی در کومه‌ای جان می‌دهد.

بعل معرف وضع روحی جوانان آلمانی پس از جنگ اول جهانی است. برخی از جنبه‌های زندگی برشت جوان به زندگی قهرمان اثرش شباهت دارد. برشت هم چون بعل نخستین شعرهای عصیان‌آمیزش را همراه با گیتار می‌خواند چون او به کاباره‌ها رفت و آمد داشت و از جنجالی که شعرهایش به راه می‌انداخت لذت می‌برد، چون او نیز به سختی احساس تنهایی می‌کرد.

بعل نیرویی است غریزی و بهیمی که با ستایش می و هم‌آغوشی با دختران و نیایش مرگ در سرودهایش، فریاد تحقیر جامعه خویش را بر می‌آورد. اما این خدای عیش و مستی که تا می‌تواند لذات زندگی را با آزمندی می‌نوشد، چون سگی بی‌پشت و پناه در «جنگلی» که زادگاه اوست، جان می‌دهد. و در «سینه سیاه زمین» می‌پوسد و با طبیعت بیجان می‌آمیزد.

ناپختگی و شدت و خشونت و اداهای جوانی در این نمایشنامه اثر گذاشته است. اما با این همه، در بسیاری جاها، تغزل در اشعاری سرشار از زیبایی می‌درخشد. سرودی که نمایشنامه را آغاز می‌کند، دریچه‌ای به زیبایی شاعرانه آن می‌گشاید:

وقتی که بعل در شکم سپید مادرش رشد می‌کرد  
 آسمان پهناور بود و آرام و پریده‌رنگ  
 جوان بود و برهنه و بسیار شگفت  
 و هنگامی که بعل چشم به دنیا گشود دوستدار آسمان شد.

و به هنگام رنج و به گاه شادی آسمان سر جایش بود  
 چه بعل خواب بود، چه لذات آسمان را می‌چشید و چه نمی‌دیدش.  
 شب آسمان را نیلگون می‌کرد و به بعل مستی می‌داد  
 سپیده‌دم بعل را پرهیزکار می‌کرد و رنگ از رخ آسمان می‌برد

....

در انبوه شرمگین گنهکاران  
 بعل برهنه می‌آسود و با آرامش غلت می‌زد  
 فقط آسمان، که همیشه همان آسمان بود  
 با جلال و شکوه، برهنگیش را می‌پوشاند

....

بعل به کرکسان تنومندی که در آسمان ستاره نشان  
 چشم انتظار جسدش هستند، گوشه چشمی می‌افکند.  
 گاه بعل خود را به مردن می‌زند. آنگاه اگر کرکسی بر او بتازد،  
 بعل خاموش و آرام کرکس را چاشت می‌کند.

زیر ستاره‌های اندوه‌خیز دره زاری‌ها  
 بعل کشتزارهای پهناور را می‌چرد.  
 همین که در کشتزارها ساقه‌ای نمی‌ماند با گامی آهسته  
 آوازه‌خوان به جنگل جاوید فرود می‌آید تا در آن بیارمد.

و اگر شکم زمین بعل را در مغاک بکشد:  
 دیگر دنیا برای بعل چه ارزشی دارد؟ بعل سیر شده است.  
 بعل زیر پلک‌هایش چندان آسمان دارد

که حتی پس از مرگ چندان که بخواهد آسمان را می‌نگرد.

هنگامی که بعل در شکم سیاه زمین می‌پوسید  
آسمان همچنان پهناور بود و آرام و پریده‌رنگ  
جوان بود و برهنه و بسیار شگفت  
همان‌گونه بود که بعل به هنگام زندگی دوستش می‌داشت.<sup>۱</sup>

\* \* \*

«آوای طبل‌ها در دل شب» و «در جنگل شهرها» پس از بعل نوشته شد. «آوای طبل‌ها در دل شب» به سال ۱۹۲۲ در مونیخ به صحنه آمد و با موفقیت بزرگی روبرو گشت. هربرت ایهرینگ، منتقد تئاتر، استعداد و قدرت بیان شاعر جوان را ستود. بردن جایزه «کلیست» نظر مدیران تئاتر را به سویس گرداند و در همین سال راه برلین به رویش گشوده شد.

«آوای طبل‌ها» مرکب است از پنج پرده و موضوعی را طرح می‌کند که خیلی‌ها درباره‌اش داستان پرداخته‌اند: بازگشت سربازی از جبهه که مرده‌اش پنداشته‌اند و پس از زمانی اندوه، طبعاً دیگر حقی برایش نشناخته‌اند. نامزدش را کنار مرد دیگری می‌بیند و اندک زمانی در برابر جامعه ناسپاس و کور سرکشی و طغیان می‌کند.

اما همین که نامزدش را باز می‌یابد، از نیمه راه باز می‌گردد، تا در جایی که حصار زندگی آدم‌ها با بادی فرو می‌ریزد، حصار زندگی خویش را استوار کند و شعله تبارش را فروزان بدارد:

«شیپور می‌زند: آدم‌های بینوا در محله فقیرنشین می‌میرند، خانه‌ها بر سرشان خراب می‌شود، سینه می‌دمد، انسان‌ها مثل گربه‌های مغروق بر کف خیابان افتاده‌اند، من خوکم و خوک به خانه‌اش برمی‌گردد. پیراهن تمیزی می‌پوشم، تنم آسیبی ندیده، نیم‌تنه‌ام را در می‌آورم، پوتین‌هایم را وا کس می‌زنم.

---

۱. در ترجمه این شعر و توضیح نمایشنامه بعل از متن فرانسوی آن به ترجمه Pierre Hainaut استفاده شده است. (مجموعه نمایشنامه‌های برشت - جلد چهارم).

فردا صبح همه این فریادها به آخر می‌رسد. اما من فردا صبح در تخت‌خوابم  
خواهم بود و فرزندان بسیار پدید خواهم آورد تا شعلهٔ تبارم خاموشی نگیرد...  
اکنون نوبت رخت‌خواب است. رخت‌خواب بزرگ و پهن و سفید، بیا!<sup>۱</sup>  
در این نمایشنامه‌ها تعبیرها بسیار شگفت و گاه نامفهوم است و بیان با  
همهٔ خوشنوشش بسیار شاعرانه. برشت قریب سی سال بعد دربارهٔ این نمایشنامه  
چنین نوشت:

«از میان نخستین نمایشنامه‌های من «آوای طبل‌ها در دل شب» از همه  
مبهم‌تر و دو پهلوتر است. طغیان برضد قراردادهای محکوم ادبی، به محکوم  
ساختن یک جنبش بزرگ اجتماعی<sup>۲</sup> منجر شد... استنباط‌های دراماتیک این  
دوران، ستایش پرطمطراق و دروغین انسان و نمودن راه‌حل‌های مصنوعی و  
غیرواقعی، مرا که دانشجوی زیست‌شناسی بودم خوش نمی‌آمد. با هر  
نمایشنامه گروهی آدم‌های «خوب» می‌ساختند که شباهتی به واقع نداشتند...»  
برشت هرگز نتوانست این خوبی فرشته‌وش و دروغین آدم‌ها را بپذیرد.  
بهترین قهرمان‌هایش، حتی شریف‌ترین آن‌ها از ضعف و بدی‌های آدم‌ها  
حصه‌ای دارند، و اغلب حصه‌ای بزرگ. اما اینکه بدی از کجا می‌آید برشت در  
جستجویش بود. در این دوران، به هنگام نوشتن نخستین آثارش، هنوز برشت  
سرگردان دنیای پس از جنگ است و اندیشه‌اش قراری نگرفته. از بدی آدم‌ها،  
از سنگدلی‌هایشان، از تزویرها و دروغ‌هایشان، از نبردهای خونین و به ظاهر  
عبثشان، و از بی‌رحمی جامعه‌ای که ساخته‌اند، در رنج است. اما نمی‌داند بدی  
از کجا نشأت می‌گیرد.

\* \* \*

«در جنگل‌شهرها»<sup>۳</sup> نمایشنامه‌ای است دربارهٔ ناممکنی ارتباط و پیوند آدم‌ها:

۱. در توضیح این اثر و ترجمهٔ عباراتی از آن، متن فرانسوی به ترجمهٔ Gilbert Badia  
مورد استفاده قرار گرفته است. (مجموعهٔ نمایشنامه‌های برشت - جلد پنجم)

۲. جنبش اسپار تاکیست‌ها.

۳. در توضیح این نمایشنامه از متن فرانسوی آن به ترجمهٔ Gilbert Badia و Francois  
Hachelles استفاده شده است. (مجموعهٔ نمایشنامه‌های برشت - جلد ششم)

در این دنیای سخت و دشمن‌خوی آدمیزاده تنهاست. یک «سوءتفاهم» چاره‌ناپذیر او را از هم‌نوعان و حتی خانواده‌اش جدا می‌کند. حادثه در شیکاگو در محیط کافه‌های چینی می‌گذرد. محیطی است پنداری و رؤیایی و حادثه گاه در ابهامی شاعرانه و گاه در خشونت‌ی رسواگر رخ می‌نماید.

شیکاگو، این شهر غول‌پیکر، این «کنام بینوایان و بهشت سوداگران» به سبب شدت تضادهایش برای برشت کشش خاصی داشت، ده سال بعد در «ژان مقدس کشتارگاه‌ها» و بیست سال بعد در «صعود مقاومت‌پذیر آرتورو-اویی» باز هم شیکاگو را جای وقوع حوادث داستان خویش برگزید.

اما حتی در این نمایشنامه «جدایی آدم‌ها» و «چاره‌ناپذیری سوءتفاهم» جاوید و مقدر نیست. دنیای فکری برشت در حرکت مدام است. قهرمانانش نیز تغییر می‌پذیرند یا می‌توانند تغییر بپذیرند. جهت این تغییر از پیش روشن و مشخص نیست. عمل فرد بر روی دنیایی که در آن زیست می‌کند و عکس‌العمل این دنیا بر زندگی برونی و درونی او، جهت تغییر را معین می‌کند. مری گارگا Mari Garga یکی از اشخاص نمایشنامه «در جنگل شهرها» می‌گوید: «آدمی امکانات بی‌شمار دارد.» و این عبارت بارها در نمایشنامه تکرار می‌شود. پس آدمیزاد می‌تواند سرنوشت خویش را بسازد، دگرگونه کند، و آنچه به‌نظر چاره‌ناپذیر می‌رسد، درمان ببخشد. اندیشه‌ای که در این جا فقط بذرش پاشیده شده، در آثار بعدی برشت رشد می‌کند، دلایل واقعی و قالب هنری خویش را می‌یابد و به صورت یکی از خطوط برجسته و مشخص اندیشه و هنر برشت درمی‌آید.



«آدم، آدم است» نخستین نمایشنامه حماسی برشت به سال ۱۹۲۵ به صحنه آمد.<sup>۱</sup> حادثه در هند، نزدیک مرز تبت می‌گذرد. گالی‌گی Galy Gay

۱. در توضیح نمایشنامه Mann ist Mann و نقل و ترجمه قسمت‌هایی از آن متن فرانسوی

دلال مسالمت جوی شهر کیل کوآ Kilkoa یک روز صبح از خانه بیرون می‌آید تا برای زنش ماهی بخرد. در پایان نمایشنامه - صبح روز بعد - جامهٔ «ارتش کبیر بریتانیا» را به تن کرده و تن و جانش را به شیطان فروخته است. موضوع نمایشنامه، این استحالۀ عجیب و ناگزیر است که خود قهرمان هم در وقوعش مسئولیت و همکاری دارد، بی آنکه هرگز در این باره بیندیشد یا نیتی بکند. گالیگی در سراسر یازده صحنهٔ نمایشنامه، تنها و بی‌کس راه مسخ خویش را می‌پیماید و اسیر دنیایی می‌شود که وقتی آدمی را به پای مرگ می‌برند کسی لب‌تر نمی‌کند، همان گونه که ننه کوراژ همپای جنگ راه می‌نوردد و در گیرودار تقدیری خودساخته، همه چیزش را از دست می‌دهد. سه سر بازی که برای تبدیل گالیگی می‌کوشند هیچ بدخواهی ندارند. شاید هم از کاری که می‌کنند بیزارند. در آخرین صحنهٔ نمایش از زبان یکیشان می‌شنویم: «دنیا نفرت‌آور است. برای آدم‌ها آرامشی وجود ندارد.» و دیگری جواب می‌دهد: «در این دنیا چیزی پست‌تر و ضعیف‌تر از انسان نیست.» آن‌ها هیچ خصومتی با گالیگی ندارند، اما به ضرورتی خاص ناگزیر می‌شوند گالیگی را در اسارت خویش شریک کنند. گالیگی با فریبی ساده در راهی مشکوک گام می‌نهد، با حيله‌ای زمخت و شاید بچگانه، به چاله می‌افتد، به دادگاهی ساختگی کشانده می‌شود، محاکمه و تیرباران و به خاک سپرده می‌شود تا با نام و خصلت و لباسی دیگر از نو زاده شود. در اینجا همه، جز تماشاگر، فریفته و فریگیرند. نمایشنامه از اینجا آغاز می‌شود که چهار سرباز ارتش کبیر بریتانیا، اوریا Uria، جس Jesse، پولی Polly، و جیپ Jip، در شهر کیل کوآ، در ساعات آزادی خویش، برای دزدی به معبد «خدای زرد» پا گذاشته‌اند. کاهن‌ها همه جا تله‌ها و دام‌های ناپیدا کار گذاشته‌اند. همه به دام می‌افتند، سه تاشان

---

→ با عنوان *Homme pour homme* به ترجمهٔ Benno Besson و Geneviève Serreau مورد استفاده قرار گرفته است.

نمایشنامه عنوان دومی هم دارد: «مسخ گالیگی دلال در اردوگاه نظامی کیل کوآ به سال هزار و نهصد و بیست و پنج.»

می‌گیرند و چهارمی - جیب - موهای سرش به تله افتاده، و همین که دوستانش می‌خواهند بیرونش بکشند، موهایش کنده می‌شود. این نشانه‌ای است که آن‌ها را لو خواهد داد. و گروه‌بان فیِرچیلد Fairchild، «بیر خون‌آشام» (این لقب اوست) گناهشان را به سختی مجازات خواهد کرد. باید چاره‌ای اندیشید. جیب سیاه مست است. او را توی صندوق زباله‌ای می‌اندازند و به طرف سربازخانه راه می‌افتند. هرگز جرأت ندارند بدون رفیق چهارم خود سر خدمت حاضر شوند. ناگزیر باید مردی جست که جای جیب را بگیرد و آن‌ها را از مهلکه برهاند.

گالی‌گی، دلال ساده‌دل شهر کیل‌کوآ، از کلبه‌اش بیرون آمده تا برای زنش ماهی بخرد. در راه به بگ‌بیک Begbeik بیوه - که با سپاه همراه است و به سربازان ویسکی و سیگار و غذا می‌فروشد - برمی‌خورد. سبد بگ‌بیک سنگین است و از گالی‌گی می‌خواهد که کمکش کند. گالی‌گی با نیکدلی می‌پذیرد، او مردی است که نمی‌تواند بگوید «نه». بگ‌بیک به او پیشنهاد می‌کند به جای ماهی خیار بخرد، و گالی‌گی پس از درنگی رضا می‌دهد، چون «نه» گفتن نمی‌داند.

«اوریا» و دوستانش گالی‌گی را می‌بینند و گفتگوش را با بگ‌بیک می‌شنوند، اوریا می‌گوید: «این مردی است که به درد ما می‌خورد.» و جس تأیید می‌کند: «مردی که بلد نیست «نه» بگوید.»  
از آغاز خصلت و شخصیت گالی‌گی با چند خط ساده و گویا ترسیم می‌شود. ابتدا در گفتگو با بگ‌بیک:

«می‌دانید، من تخیلی نیرومند دارم: می‌توانم یک ماهی را چاشت کنم. حتی پیش از آن که دیده باشمش! آدم‌هایی را می‌شناسم که برای خرید ماهی بیرون می‌آیند و بعد، اول آن را می‌خرند، دوم به خانه می‌برندش، و سوم آن را می‌پزند، و چهارم می‌خورندش، و شب حتی پس از آن که ماهی از هضم رابع گذشته باز همین ماهی بینوادر مغزشان می‌پلکد! چرا؟ برای اینکه قدرت تخیل ندارند.»

و سپس در گفتگو با سربازان:

جس - امشب چه شب زیبایی است!

گالی گی - بله آقا.

جس - خیلی عجیب است آقا؛ نمی توانم این فکر را از سر بدر کنم که شما ظاهراً از کیل کوآ می آید.

گالی گی - از کیل کوآ؟ درست است. دکانم در آنجاست.

جس - از دیدن آن خیلی خوشحالم آقای...

گالی گی - گالی گی.

جس - درست است و در آن جا دکانی دارید، همین طور نیست؟

گالی گی - معلوم می شود مرا می شناسید، شاید هم زخم را می شناسید.

جس - اسمتان، آره، اسمتان، صبر کنید... گالی گی است.

گالی گی - درست است، اسمم همین است.

جس - بله، هم الآن متوجه شدم و یادم آمد. می بینید من اینطورم. صبر کنید، من شرط می بندم که شما ازدواج کرده اید! اما چرا اینجا بایستیم آقای گالی گی؟ این ها دوستان منند، پولی و اوریا. با ما به کافه سربازان بیایید تا چقی چاق کنیم.

(لحظه ای درنگ. گالی گی، با بدگمانی آن ها را نگاه می کند.)

گالی گی - خیلی ممنونم. بدبختانه زخم در کیل کوآ چشم انتظارم است. به علاوه،

ممکن است به نظرتان مضحک بیاید، ولی من چقی ندارم.

جس - خوب سیگاری چاق می کنیم. دیگر نمی توانید این خواهش را رد کنید. امشب چه شب زیبایی است.

گالی گی - حالا که این طور است دیگر نمی توانم بگویم نه...»

بعد در کافه سربازان:

جس، (گالی گی را کنار دیوار می کشد) - آقای عزیز، شما می توانید بی آن که برایتان دردسر و خرجی داشته باشد، به سه سرباز که توی هچل افتاده اند کمک کنید..

پولی - چهارمین مرد ما وداعش را با زنش به آخر نمی رساند، اگر وقت آماده باش چهار نفر نباشیم می اندازندمان توی زندان های تاریک کیل کوآ.

اوریا - کمکی که می‌توانید به ما بکنید این است که این لباس نظامی را بپوشید. با ما سر صف بیاید و اسم رفیق ما را فریاد بزنید، قاعده نظام این است. جس - همین و بس.

گالی‌گی - مبادا خیال کنید که دلم نمی‌خواهد به شما کمک کنم، ولی باید هر چه زودتر به خانه‌ام برگردم. برای شام یک خیار خریدم و به این جهت نمی‌توانم کاری که دلم می‌خواهد بکنم.

جس - خیلی ممنونیم آقا. راستش من از شما جز این انتظاری نداشتم. درست است، شما کاری که دلتان می‌خواهد نمی‌کنید، می‌خواستید به خانه‌تان برگردید ولی نمی‌توانید. آقا خیلی متشکریم که با این شیوه، اعتمادی را که به محض دیدنتان به شما پیدا کردیم، توجیه می‌کنید: دستتان را بدهید، آقا.

(دست گالی‌گی را می‌گیرد، اوریا با حرکتی آمرانه گوشه‌ای را در پناه میزها به او می‌نماید. گالی‌گی به آنجا می‌رود. همین که آنجا می‌رسد سه سرباز بر سرش می‌ریزند و لباس رویش را درمی‌آورند.)

اوریا - اجازه بدهید برای مقصودی که می‌دانید لباس پرافتخار ارتش بریتانیا را به شما بپوشانیم...»

و اندکی بعد، پس از آن‌که به گالی‌گی لباس سربازی می‌پوشانند:

«یک سرباز (دم در فریاد می‌زند) - بیاید به صف! قضیه معبد است، ظاهراً یکی گم شده، می‌خواهند همه را به اسم صدا کنند و دفترچه‌های خدمت را واریسی کنند...»

گالی‌گی (زانورده و لباس‌های شخصیش را تا می‌کند) - خودم باید از لباس‌هایم مواظبت کنم.

اوریا (به گالی‌گی) - بگیرید، این هم دفترچه خدمت شما، ما فقط از شما می‌خواهیم که اسم رفیق ما را با صدای بلند و کاملاً واضح، فریاد بزنید. چه عیب دارد.

پولی - اسم رفیقی که گمش کرده‌ایم این است: جرایاجیب Jaraiah Jip جرایاجیب!

گالی‌گی - جرایاجیب!

اوریا (دارد از در بیرون می‌رود، به گالی‌گی) - این خودش سعادت است که آدم با

کسانی برخوردارند که تربیت حسابی دارند و می‌دانند در هر موقعیتی چه رفتاری داشته باشند.

گالیگی (نزدیک در می‌ایستند) - و انعام من؟

اوریا - یک بطری ویسکی، بیایید.

گالیگی - آقایان، شغل من دلالی است و این شغل ایجاب می‌کند که در هر موقع به‌طور دقیق حساب کنم، من فکر کرده بودم دو جعبه سیگار و چهار یا پنج بطری ویسکی.

جس - ولی شما باید با ما به صف بیایید.

گالیگی - البته.

پولی - خوب، دو جعبه سیگار و سه یا چهار بطری ویسکی.

گالیگی - سه جعبه و پنج بطری.

جس - هان؟ همین الان نمی‌گفتید دو جعبه؟

گالیگی - اگر بخواهید به این ترتیب حرف بزنید می‌شود پنج بسته و هشت بطری.

(شیپور)

اوریا - باید زودتر رفت.

جس - خیلی خوب، موافقم به شرط اینکه فوراً با ما بیایید.

گالیگی - موافقم!

اوریا - و اسم شما؟

گالیگی - جیب.»

گالیگی آدمی است معمولی. ساده‌دل است، خوش‌باور و مهربانست، در حرف‌ها و کارها حيله‌ای نمی‌جوید، چون ظاهراً دلیلی ندارد که بجوید. تنها در همه حال یک چیز از یادش نمی‌رود، و آن منفعت است. او کاسب است، دلالی پیشه‌اوست و در هر کار باید سودی ببرد، باید پاداشی بگیرد. و همین سودجویی کاسبانه است که به ورطه می‌کشاندش. سود چشمش را بر هر چیزی، بر هر خطری، حتی بی‌پرده‌ترین و آشکارترین فریب‌ها می‌بندد. مسخ گالیگی از همین جا آغاز می‌شود که هر کاری، به چشمش معامله‌ای است. در

دیده او، دنیای آدمیان چیزی نیست جز دنیای سوداگران. سراسر زندگی، معامله است. چیزی می‌دهی و چیزی می‌ستانی و در این کار سودی می‌بری. گالی‌گی سوداگر کوچکی است و نمی‌داند که سوداگری بزرگ دستگامی دارد غول‌پیکر، و آدم‌هایی چون او، اگر گوش به زنگ و هوشیار نباشند به آسانی به پیچ و مهره این ماشین مبدل می‌شوند. و نمی‌داند که جنگ ارتش کبیر بریتانیا در مستعمرات، خود نوعی سوداگری است. یک جا دو سرباز این حقیقت را باز می‌گویند:

«سرباز دوم - آیا معلوم است باید به جنگ که برویم؟»

«سرباز اول - اگر به پنبه احتیاج داشته باشند باید با بت بجنگیم و اگر به پشم احتیاج داشته باشند باید به جنگ پامیر برویم.»

اما گالی‌گی این چیزها را نمی‌داند و شاید نمی‌خواهد بداند. او چشمی سودجو، دلی ساده و تخیلی «نیرومند» دارد، و همین او را بس است! به علاوه، گالی‌گی به راستی می‌خواهد خوب باشد، کمک کند و آن جا که می‌تواند یاری خود را دریغ ندارد. اما در جامعه‌ای که بر بدی بنیان دارد نمی‌توان هم یاور خویش بود و هم به دیگری کمک کرد. این اندیشه که در جامعه بد، خوبی غیرمقدور است، بارها در آثار برشت ظاهر می‌شود: در «آدم، آدم است»، در «عظمت و انحطاط شهر ماهاگونی»، در «دایره گچی قفقازی» و درخشان‌تر و گویاتر از همه در «زن نیکدل شهر سچوان». زن نیکدل شهر سچوان تا به دیگران کمک می‌کند خود خانه خراب است، اما همین که جامعه سنگدلی می‌پوشد و فقط به خویش و سود خویش می‌پردازد، کارش رونق می‌گیرد و زندگی‌اش آسوده می‌شود. چون سود از آسمان نمی‌آید، از جیب این و آن می‌آید، و اگر به این و آنش بدهند چیزی نمی‌ماند.

اما گالی‌گی در عین سودجویی قصد کمک دارد. پس از آن که به جای جیب سر صف حاضر می‌شود و به صحنه برمی‌گردد، رو به تماشاگران می‌کند و با آن‌ها حرف می‌زند:

«خدمت ناچیزی به همنوع به هیچ کس آسیبی نمی‌رساند. همه چیز در این نکته

است: زندگی کردن و به دیگران امکان زندگی دادن، هم الآن جام ویسکی خود را با یک جرعه سر می‌کشم و به خود می‌گویم: کار من به این آقایان کمک کرد. این تنها چیزی است که توی این دنیا به حساب می‌آید. به وقت اقتضا آدم باید دست از خودخواهی بردارد و بگوید «جرایاجیب» همان‌طور که دیگران می‌گویند «شب به خیر». اینجوری است که دیگران دوستان می‌دارند، و می‌بینید که کار خیلی ساده‌ای است.»

اما چندان ساده نیست. چند ساعتی بعد گالیگی خواهد دید که آنچه ساده می‌پنداشت، خیلی بغرنج است. درست است که گالیگی هیچ عقیده شخصی ندارد و هر زمان می‌تواند عقیده‌اش را چون جامه‌اش عوض کند، اما آدم دیگری شدن، وجود قبلی خویش را کشتن و از یاد بردن، به قالب موجودی دیگر درآمدن، به دست بی‌آزار خویش خنجر دادن، و از دندان‌های خود دشنه‌ای برای گلوی «دشمن» ساختن، آسان نیست. گالیگی وقتی که نخستین آزمایش خویش را می‌گذراند، هنوز نمی‌داند. اما استحاله ناگزیر و مسخ غم‌انگیز او آغاز شده است. وقتی که بگ بیک از او می‌پرسد «اسم شما گالیگی نیست؟»، جواب می‌دهد «نه». و بگ بیک می‌داند که گالیگی دیگر هرگز به «سرچشمه» خویش باز نخواهد گشت و شعری می‌خواند:

«می‌توانی مدت‌ها بر رود غلتان، چشم بدوزی

آنچه می‌بینی هرگز همان آب پیشین نیست،

آبی که می‌گذرد، حتی یک قطره‌اش به سرچشمه خویش باز نمی‌گردد.»

و سربازهایی که او را به ورطه کشانده‌اند سرنوشتش را روشن‌تر می‌بینند، آن‌ها «مردان عاقلی» هستند که عقیده برایشان هیچ «وزنی» ندارد:

اوریا... عقیده هیچ وزن و سنگینی ندارد، یک مرد عاقل می‌تواند به راحتی دو و حتی سه عقیده مختلف را بپذیرد

.....

پولی - اما اگر به سربازی به نام جرایاجیب مبدل شود چه خواهد گفت؟  
اوریا - می‌شود گفت که این جور آدم‌ها خودبه‌خود مسخ می‌شوند، بیندازش تو مردابی، دو روز نمی‌گذرد که میان انگشتانش پره‌شنا سبز می‌شود. علتش این

است که چیزی ندارد تا از دست بدهد.»

اما مرداب باید فریبنده باشد تا «مرد عاقل» در آن غوطه‌ور شود. برای اوریا و جس راهی جز این نیست که گالی‌گی به جیب مبدل شود، زیرا دیگر امیدی به بازگشت رفیق خود ندارند. سفره رنگینی که پیش چشم گالی‌گی می‌گسترند ممکن است بازیچه به نظر آید، اما فریبی است کهن و تاریخی، و همیشه آدم‌ها را، و زندگی نسل‌ها را به کام خود کشیده است:

«اوریا - زندگی سرباز پراز لذت است. هر هفته یک بار یک مشت پول به شما می‌دهند، با این پول باید همه هند را زیر پا بگذارید و کوجه‌ها و معبدها را تماشا کنی. به علاوه، لطفاً به کیسه‌های خواب راحت و آسوده چرمی که مجانی به سربازان می‌دهند توجه بفرمایید. نگاهی بر این تفنگ که با مهر کارخانه‌های «اورت و شرکاء Everth and Co» نشان دارد، بیندازید. اغلب اوقات، ما برای تفریح با قلاب ماهی می‌گیریم. ارتش که ما از سر شوخی به او مامان می‌گوییم وسایل صید را به ما می‌دهد، و چند شیپور به نوبت آهنگ‌های دلپذیر می‌نوازند. بقیه روز را در بنگله‌تان می‌گذرانید و سیگار می‌کشید، یا با خیال راحت قصر طلایی یکی از این راجه‌ها را - که اگر بخواهید می‌توانید جابجا بکشیدش - تماشا می‌کنید. زن‌ها از ما سربازها خیلی توقع دارند، ولی هرگز پول نمی‌خواهند و باید اعتراف کنید که این هم برای خودش لذتی است. (گالی‌گی خاموش است)

پولی - و در وقت جنگ زندگی سرباز دلپذیرتر است. فقط در قلب کارزار است که مرد به اوج عظمتش می‌رسد. می‌دانید که شما در عصر بزرگی به سر می‌برید؟ هر بار که سرباز را برای حمله‌ای آماده می‌کنند، یک گیل‌اس عرق به این بزرگی مجانی به او می‌دهند، و این کار جرأتش را صد چندان می‌کند. بله صد چندان. گالی‌گی - می‌فهمم، زندگی سرباز پراز خوشی و لذت است.»

در این فریب کهن، سربازها حقایقی هم گفته‌اند. جنگ سوداگری است، فروش کیسه‌های خواب چرمین برای سازندگان، سوداگری است، و کارخانه‌های اورت و شرکاء با فروش تفنگ سوداگری می‌کنند. سپس «پولی» از «اوج عظمت مرد در قلب کارزار» سخن می‌گوید.

هر جا سخن از فضایل بزرگ است یک جای کار می‌لنگد. بیهوده نیست که مردانی که زنان بی‌شمار در حرم داشته‌اند بیش از همه از تقوی و عفت سخن گفته‌اند. جایی که آدم‌های عادی باید بکشند یا کشته شوند تا سوداگری دوام یابد، ناگزیر باید به فریبی دست زد و از «اوج عظمت مرد در قلب کارزار» سخن گفت.

گالی‌گی به دام افتاده است. زنش او را می‌جوید و می‌بیندش. اما گالی‌گی از شناختنش سر باز می‌زند. و وقتی گروه‌بازان به او می‌گویند به این زن بگویند اسمتان چیست، فریاد می‌زند: «جرا یا جیپ».

اوریا - (به پولی) - پیش از آن که خورشید هفت بار غروب کند، باید این مرد آدم دیگری بشود.

پولی - راستی خیال می‌کنی که این کار شدنی است. اوریا، تبدیل شدن یک آدم به آدم دیگری؟

اوریا - بله، همه آدم‌ها مثل همند، آدم، آدم است...»

و در این جاست که بگ بیک بیوه، با شعر خود، هشدار برشت را به گوش ما می‌خواند:

«آقای برشت تأیید می‌کند، آدم، آدم است

و هر کس می‌تواند به‌طور کلی این حقیقت را تأیید کند.

اما آقای برشت می‌خواهد بر ملا کند که چگونه

می‌تواند آدم را به صورت دلخواهشان درآورند.

مثل دستگاهی سوارش می‌کنند، پیاده‌اش می‌کنند

بی‌آن که چیزی از کف بدهد، راستی که عالی است.

.....

.....

اگر هشیار نباشیم، می‌توانند از امروز تا فردا

از ما جلادی بسازند

آقای برشت امیدوار است زمینی را که بر آن گام می‌نهد بنگرید

که چون ریگ روان از زیر پایتان در می‌رود

و با دیدن گالی‌گی بفهمید

که زندگی در این دنیا بی خطر نیست.»

امید برشت و آرزویش و هدف جستجوی هنریش این است که تماشاگر بفهمد، تغییر پذیرد، با چشم باز و بی هیچ فریبی دنیا را ببیند و دریابد که زندگی در این دنیا بی خطر نیست. برای این که این آگاهی به وجود آید باید استحاله گالی‌گی کامل شود. اوریا و دوستانش نقطه ضعف گالی‌گی را خوب شناخته‌اند، او دلالی است، سوداگر حقیری است که امید سود دیده‌اش را می‌فریبد. اوریا و یارانش یک فیل دروغی می‌سازند، «فیلی که می‌شاشد»، و در چشم گالی‌گی یک فیل واقعی می‌نماید. آن را به گالی‌گی پیشکش می‌کنند و با تمهیدی قبلی خریداری پیدا می‌شود، و همین که گالی‌گی می‌خواهد با شادی فیلس را بفروشد و پول معامله‌ای پرسود را به جیب بریزد، گریانش را می‌گیرند: «چطور، فیل ارتش را می‌فروشی». آنگاه «او دوست‌تر دارد که جرایاجیب سرباز باشد و به مرزهای شمالی عزیمت کند، تا گالی‌گی خطا کار که ممکن است تیربارانش کنند.» در پنج تابلوی زیبا و نسبتاً کوتاه، گالی‌گی، دلال شهر کیل‌کوآ، «بی هیچ افتخار و تشریفاتی» به جرایاجیب سرباز مبدل می‌شود.

اوریا فریاد می‌زند: «شماره یک: تقدیم فیل. گروهان مسلل به مردی که نمی‌خواهد اسمش گفته شود یک فیل پیشکش می‌کند.» گالی‌گی در بیم و امید است. هنوز تردید دارد. «شماره دو: فروش فیل. مردی که نمی‌خواهد اسمش گفته شود فیل را حراج می‌کند.» همین که مشتری پیدا می‌شود، گالی‌گی دیگر تردیدی ندارد، چون «فیل، فیل است، خاصه اگر خریدار پیدا کند.» حالا دیگر پرچانگی می‌کند و به شیوه کاسبی کارکشته در اوصاف فیلی که حتی از نزدیک ندیده، داد سخن می‌دهد که در پنجاب جنوبی به دنیا آمده و هفت راجه در مراسم تولدش حضور یافته‌اند! و لحظه‌ای بعد همین که «به نام ارتش بریتانیا» یقه‌اش را می‌چسبند و ازش می‌پرسند «این فیل چیست؟»، جواب می‌دهد «من این فیل را نمی‌شناسم!»

اما دیگر دیر است. دست و پایش را می‌بندند و توی گودالی پرتش می‌کنند. و اوریا فریاد می‌زند: «حالا شماره سه: محاکمه مردی که نمی‌خواست اسمش گفته شود.» گالیگی به چاله افتاده است. تقلای بیخودی می‌کند، دروغ می‌گوید، ضد و نقیض می‌گوید، دست به خوشمزگی و لودگی می‌زند. اما هم‌ه‌اش بی‌فایده است، هر چه دست و پا می‌زند بیشتر فرو می‌رود. آخر سر سکوت می‌کند، و سکوت هم که خودش «نوعی اقرار» است!

گالیگی به تیرباران محکوم می‌شود تا جرایبچپ در پیکر او زاده شود. «شماره چهار: اعدام گالیگی در دادگاه نظامی کیل کوآ... خوب گوش کن: تو به جرم این که فیل ارتش را ربوده‌ای تا به فروشش برسانی تیرباران خواهی شد، و این دزدی است. دوم برای این که فیلی فروخته‌ای که فیل نبوده است، و این کلاهبرداری است. سوم برای این که نتوانسته‌ای نامی بر خودت بگذاری یا شناسنامه‌ای ارائه بدهی، و از این جا برمی‌آید که شاید تو جاسوسی، و این خیانت به وطن است.»

گالیگی انکار می‌کند، هذیان می‌گوید. اما فایده‌ای ندارد، و تازه می‌فهمد وقتی که مردی را به سوی مرگ می‌برند، همه خاموشند. مراسم اعدام ساختگی برگزار می‌شود، اوریا فرمان آتش می‌دهد و جس با چماق از پشت بر سر گالیگی می‌کوبد. گالیگی بیهوش می‌افتد.

همین که به هوش می‌آید، استحاله‌اش کامل شده است. اوریا فریاد می‌زند: «شماره پنج: تدفین و مراسم سوگواری گالیگی، آخرین مردی که خصال سال هزار و نهصد و بیست و پنج را داشت.» اشاره‌ای است به وضع آلمان در سال ۱۹۲۵: فاشیسم رشد می‌کرد و هیتلر نعره می‌کشید، و آدم‌های عادی از امروز تا فردا، مثل گالیگی مسخ می‌شدند و جامعه جلادی به تن می‌کردند، همان‌ها که بعدها بزرگ‌ترین جنایات تاریخ بشر را مرتکب شدند. برشت با این تمثیل می‌نماید که آن‌ها آدم‌هایی عجیب و غول‌هایی بی‌شاخ و دم نبودند. و مثل گالیگی سودجو و گاه ساده‌دل و خوش‌باور بودند. اما ماشینی به کار افتاده بود که از آن‌ها آدم‌هایی دیگر می‌ساخت. تا خویشتن را باز نشناسند، و این نیرو

در آن‌ها زاده شود که دنیا را به خاک و خون بکشند. این نیرو در گالی‌گی زاده می‌شود. وقتی که گالی‌گی کنار تابوتی سیاه‌پوش که ظاهراً جسد گالی‌گی را دربر دارد می‌نشیند، هنوز از دوگانگی خودش بیم دارد. به همین جهت جرأت نمی‌کند در تابوت را باز کند و جسد مردی را بنگرد که به دنیایش آورده. به علاوه با چه نشانی گالی‌گی را باز شناسد؟ او همیشه هیچ بوده و حالا هم هیچ است... مردی که فیل را از نزدیک ندیده و فیل دروغی را به جای فیل واقعی گرفته، چرا خود را از نزدیک و ارسی کند؟ این که هست، این که زنده است و باز دنیا را می‌بیند و خنکی باد بامدادی را احساس می‌کند، دیگر گالی‌گی نیست، جرایا جیب است. اوریبا به او می‌گوید «رفیق جیب» و از او می‌خواهد که «خطابه تدفین» گالی‌گی را بخواند، چون او را از همه بهتر می‌شناخته. گالی‌گی دور تابوت می‌چرخد، و آنچه در این لحظه شگفت می‌گوید دلشکاف است و هنوز نقش حسرتی از وجود و زندگی پیشینش در آن هست:

«صندوق بگ بیک بیوه را با این جسد مرموزی که در آنست دو وجب بلند کنید و زیر این خاک کیل کوآ، شش وجب فرو ببرید. و خطابه تدفینی را که جرایا جیب می‌گوید گوش کنید. کار آسانی نیست، زیرا از پیش چیزی آماده نکرده‌ام. خطابه من این است: این جا گالی‌گی خفته است، مردی که تیرباران شد؛ صبح برای خرید ماهی از خانه بیرون آمد، غروب فیل بزرگی داشت و در دل شب تیرباران شد. باور کنید دوستان عزیز، در زمان حیاتش آدم بی‌نام و نشانی نبود. کمی بیرون از شهر کلبه‌ای از نی و جگن داشت، و چیزهای دیگری هم داشت. ولی بهتر است از آن‌ها حرفی نزنیم. گناه بزرگی از او سر نزده بود. مرد شریفی بود. هرچه، می‌خواهند بگویند، ولی در حقیقت سوء تفاهمی بیش نبود. به علاوه من خیلی مشروب خورده بودم. آقایان ولی آدم، آدم است و به این جهت بود که می‌بایست تیربارانش کنند، و حالا مثل همیشه در صبحگاه باد خنک شده است و گمان می‌کنم همه دارند از این جا می‌روند، آدم کم کم چندش می‌شود.»

می‌خواهد «چیزهای دیگر» را، زنش را، شهر و زندگیش را از یاد ببرد، و

از یاد ببرد که روزی گالیگی بوده است، ساده‌دل و بی‌آزار بوده است، و می‌خواسته است هر جا کمکی از دستش برمی‌آید دریغ ندارد و هر جا سودی است به چنگ آورد. دیگر او جرا یا جیب است. سر تا پا مسلح می‌شود. چند هفت تیر به کمر، تفنگی به دوش و دشنه‌ای به دندان دارد و با صدای موسیقی نظامی گام برمی‌دارد و با صدایی نیرومند که از وجود جدیدش برمی‌خیزد می‌پرسد: «دشمن کجاست؟» و شعری می‌خواند که گویای شخصیت وحشی و تازه‌اوست:

«... و حالا این هوس بر من چیره شده

که دندان‌هایم را در گلوی دشمن فرو ببرم.

غریزه‌ای کهن به من فرمان می‌دهد:

در خانواده‌ها بذر مرگ بيفشان.

وظیفه‌ی خونبار خودت را به پایان ببر،

جلادی بی‌رحم و وحشی باش!

حالا گالیگی می‌تواند معبد تبتی را گلوله‌باران کند، هر مانعی را از پیش راه بردارد. به اوریا و یارانش فرمان بدهد، از مرزهای تبت بگذرد و به سوی کوه‌های پوشیده از یخ پیش برود.

برشت «با قهرمان» - چه خوب و چه بد - میانه‌ای ندارد. «قهرمان‌های» بدکار و تیره‌دل را بزیر می‌کشد و میچ «قهرمان‌های» مدعی تقوی و فضایل بزرگ را باز می‌کند. به همین جهت در همان حال که استحاله‌گالیگی را نشان می‌دهد، فیرچیلد، «بیر خون‌آشام» را به خاک می‌اندازد. فیرچیلد عقیده دارد که قهرمانی بزرگ است و تاریخ نام او را در هر صفحه از صفحات بی‌شمارش بیست بار ذکر خواهد کرد. با حيله‌ای ساده، این قهرمان مغرور، هیچ می‌شود. به چاه طبیعی‌ترین غریزه‌اش می‌افتد. آنگاه برای این که گناهکار را کیفر دهد، آلت خویش را از جا می‌کند!

این درافتادن با قهرمان و سنت‌های دروغین قهرمانی در خیلی از آثار برشت دیده می‌شود:

در نمایشنامه «پرواز لیندبرگ» قهرمان پرمدعا به عدم می‌پیوندد، و داوران هنگامی اجازه می‌دهند که مثل یک آدم معمولی بمیرد که دست از ادعاهای خود برمی‌دارد و به ناچیزی خود اعتراف می‌کند. در «محاكمة لوکولوس» هم، لوکولوس، قهرمان نامدار و فاتح بزرگ، در برابر دادگاه پس از مرگ، مجبور می‌شود برای نجات خویش، به ضعف‌های خود متوسل شود و بپذیرد که بزرگی او دروغی بیش نبوده است. حتی در «زندگی گالیله»، برشت اندیشه «قهرمان بودن» را در هم می‌شکند. وقتی که گالیله در برابر انکیزسیون زانو می‌زند، شاگردانش او را تحقیر می‌کنند و می‌گویند: «بدبخت ملتی که قهرمان ندارد.» گالیله با نیشخندی تلخ جواب می‌دهد: «بدبخت ملتی که به قهرمان احتیاج دارد.»

«آدم، آدم است» یک نمایشنامه حماسی و تمثیلی است. ساختمان تئاتر حماسی برشت با این اثر آغاز می‌شود.

بهترین شکلی که برشت برای نمایشنامه می‌پسندد، تمثیل است. خیلی از آثار برشت با پیشگفتاری خطاب به تماشاگر آغاز می‌شود. و پیشگفتار معمولاً با جمله‌هایی از این قبیل پایان می‌یابد: برای این که حقیقتی را دریابید، افسانه‌ای پرداخته‌ایم. در نظر برشت تمثیل و افسانه، وسایلی است برای بازنمودن عادیات بس شگفت‌زدگیمان که عادت شگفتیشان را زائل کرده است، به آن‌ها خو گرفته‌ایم؛ هر روز تکرار می‌شوند و هرگز حیرتمان را برنمی‌انگیزند. اما همین که با حيلة تمثیل و افسانه از ما دور شدند و فاصله گرفتند، شگفت‌زده می‌شویم و غرابتشان را حس می‌کنیم. تبدیل شدن فرد عادی آلمانی به ابزار جنگ و آدم‌کشی هیتلر، برای مردم آلمان عادی جلوه می‌کرد. کم‌کم چنان به آن خو گرفته بودند که هیچ شگفتی در آن‌ها برنمی‌انگیخت. اما تبدیل گالیگی، دلال ایرلندی، در مرز تبت به سرباز خون‌آشام سپاه انگلیس، عجیب می‌نمود و می‌توانست چشم تماشاگر را به عادیات هولناک زندگی روزمره بگشاید. به‌علاوه این شیوه به برشت امکان می‌داد که شعر و واقعیت را با دلپذیرترین صورتی باهم درآمیزد.



## ۲- از «اپرای دوپولی» تا «استثنا و قاعده»

«در دوران آشوب به شهرها پانهادم  
و گرسنگی را دیدم که بیداد می‌کرد.  
در دوران طغیان میان آدم‌ها آدمم  
و با آن‌ها دست به طغیان زدم.  
زمانی که برای زیستن در این دنیا به من  
داده بودند بدین‌گونه گذشت.»

از «اپرای دوپولی» تا «استثنا و قاعده» بیش از سه سال راه نیست (۱۹۲۸ تا ۱۹۳۰)، اما اندیشه و هنر برشت راهی دراز پیمود و از «طنز تلخ» و بدبینی اپرای دوپولی به روشن‌بینی «استثنا و قاعده» رسید. در این فاصله هشت نمایشنامه نوشت و نخستین آن‌ها - اپرای دوپولی - او را بلندآوازه ساخت. شاید هیچ یک از آثار برشت به اندازه اپرای دوپولی شهرت نیافته باشد. برشت هنوز سی سالش نبود که با این اثر در دنیا نام‌آور شد. اثری که بلافاصله پس از آن نوشت متن اپرای دیگری بود با نام «عظمت و انحطاط شهر ماهاگونی<sup>۱</sup>». موسیقی این اثر را دوست و همکار برشت کورت ویل Kurt Weill نوشت. (موسیقی آوازهای «آدم، آدم است» و «اپرای دوپولی» را همو

۱. در توضیح این اثر و ترجمه قسمت‌هایی از آن متن فرانسوی به ترجمه J.C.Hémery مورد استفاده قرار گرفته است. (مجموعه نمایشنامه‌های برشت - جلد چهارم)

نوشته بود). به سال ۱۹۳۰ «عظمت و انحطاط شهر ماهاگونی» در لیبزیک به صحنه آمد. بسیاری از بورژواها و مردمان محترمی که اپرای دوپولی را ستوده بودند - زیرا به سلیقه خویش تأویل و تعبیرش کرده بودند - از «ماهاگونی» رمیدند. آفتابی بود که چشم را میزد و تندبادی بود که پوشش حریری وهم و فریب را از پیکر بدقواره و زشت جامعه معاصر کنار میزد. در ماهاگونی ظاهراً همه چیز در دنیای پنداری و افسانه‌ای می‌گذرد. اگر این حيله قدرت شعر را به اوج می‌رساند هیچ کس نیست که واقعیت بی‌پرده و لخت را نبیند و در شهر افسانه‌ای ماهاگونی دنیای دور و بر خود را باز نشناسد.

ماهاگونی. در بیست تابلو، بنیان نهادن شهری افسانه‌ای را به دست گروهی از «دام‌گستران» و هیزم‌شکن‌های آلاسکا، صعود سرگیجه‌آور و سقوط آن را حکایت می‌کند.

اپرای ماهاگونی با آدم‌ها و عناصر واقعی آغاز می‌گردد، و ناگهان به کمک شعر و موسیقی به حیطه‌ای برتر از خرد و واقعیت انتقال می‌یابد. بدین شبهه نمایشگر بیشتر لذت می‌برد و در اوج لذت خود چهره زشت دنیای را می‌شناسد که پول بر آن حکومت دارد. و آدم‌هایی را می‌بیند که هم فرمانروایند و هم اسیر، و سرانجام خود را می‌بیند که زندانی این دنیاست. آیا راستی این همان دنیایی است که در چشم او این همه مانوس و عادی است؟

هریک از عوامل گوناگون اپرا - آدم‌ها، شعر و موسیقی - نقش و ارزش خاص خود را دارند. موسیقی چیزی بیان می‌کند که متن عرضه نمی‌دارد. در اینجا برخلاف اپراهای معمولی و مرسوم، موسیقی - که تقریباً در همه آثار برشت وجود دارد - عنصری است مستقل و اساسی. مکمل و مؤید متن نیست، بلکه نقشی خاص و جداگانه دارد. نقش موسیقی این نیست که به شیوه معمول «زمینه را آماده کند»، با اثری سحرآمیز بگذارد و بیننده را شیفته و مجذوب کند. موسیقی چیزهایی اصیل و غیرعادی به شعر می‌افزاید بی‌آنکه با آن درآمیزد. در اپرای ماهاگونی در چندین مورد از فیلم استفاده می‌شود. مثلاً

تصویر شهری با ازدحام جمعیتی بر پرده‌انتهای صحنه می‌افتد. این عامل هم، نقش خاص خود را دارد، در لحظه‌ای که ظاهراً حادثه‌ای غیر واقعی و شگفت در صحنه می‌گذرد، وظیفه‌ی تصویرها آنست که واقعیت کنونی دنیا را یادآوری کنند.

داستان از اینجا آغاز می‌شود که ویلی Willy و موسی Moise و بگ‌بیک Begbick تحت تعقیب قانونی هستند، و در گریز خویش راه گم می‌کنند و می‌خواهند در جستجوی طلا به ساحل نزدیک‌ترین رودخانه بروند. اما بیم دارند. زیرا رودخانه به آسانی طلای خود را به کسی نمی‌دهد. باید کار کرد و آنان کارکردن نمی‌دانند. اما می‌دانند و دیده‌اند که آدم‌ها طلای خود را - حاصل کار خود را - آسان‌تر از رودخانه می‌دهند. پس چه بهتر که شهری بنا کنند و نامش را «ماهاگونی» بگذارند و آنرا چون دامی در راه آدمیان بگسترند. «آدم‌ها فقط یک هوس دارند: رنج نبردن و کار دلخواه کردن.» و اگر ماهاگونی بتواند این نوید را به آن‌ها بدهد به دام خواهند افتاد.

شهر ماهاگونی به سرعت ساخته می‌شود و وسائل خویش را فراهم می‌کند: جین و ویسکی، سیگار، دختران زیبا، مردان جوان و «مهمانخانه مرد توانگر».

به زودی خبر ایجاد ماهاگونی به همه جا می‌رسد و از همه قاره‌ها، مردمی که آرامشی بی‌دردسر و لذتی بی‌بند و بار می‌جویند به ماهاگونی روی می‌آورند.

اما چرا ماهاگونی می‌تواند پا بگیرد؟ این را در همان آغاز، ویلی و موسی بی‌هیچ فربسی، با شعری کوتاه به تماشاگر می‌گویند:

«اما اگر شهری به نام ماهاگونی وجود دارد

تنها از این روست که دنیا بد است

زیرانه آرامشی هست و نه توافقی

و هیچ چیز استوار و مطمئن وجود ندارد.»

پل آکرمان Paul Akermann هبزم‌شکن جنگل‌های یخزده‌ی آلاسکا مردی

است که در طلب لذت و نیک‌بختی، در جستجوی «گوشت اسب و تن زن» به ماه‌گونی آمده است. او و سه رفیقش هفت سال آزرگار در دل جنگل‌های پربرف آلاسکا درخت انداخته‌اند، درخت‌ها را تا رودخانه به دوش کشیده‌اند، گوشت خام خورده‌اند و پول اندوخته‌اند و به ماه‌گونی آمده‌اند تا روزگاری به خوشی و آرامش بگذرانند.

اما بحران و تب شهر ماه‌گونی خیلی زود آغاز می‌شود. چون همه چیز در کف پول است. تا پول داری می‌خوری و می‌آشامی و عشق می‌ورزی، اما همین‌که پولت ته کشید، راهی جز گریز یا مردن نداری. مردی که در پس دیواری عشق‌بازی می‌کند، همین‌که پولش را می‌ربایند شهوتش هم می‌افتد!

آمار جنایات بالا می‌رود، قیمت‌ها مدام در نوسان است، گاه در یک روز چند بار صورت نرخ‌ها عوض می‌شود. کم‌کم خستگی و دلزدگی بر شهر حاکم می‌شود. مردم ماه‌گونی از خوردن و نوشیدن و عشق ورزیدن سیر شده‌اند. کم‌کم این هوس پدید می‌آید که در این دام بزرگ هیچ کاری ممنوع نباشد.

پل آکرمان از همه نومیدتر و روشن‌بین‌تر است، اما هوس‌ها و تمناهایش حدی نمی‌شناسد. تصمیم می‌گیرد از ماه‌گونی برود. دوستانش مزایای زندگی در ماه‌گونی را بر او برمی‌شمارند: ویسکی ارزانست، آرامش و توافق هست، می‌توانی ماهی بگیر، سیگار بکشی، بخوابی، آب‌تنی کنی، بر آب روان چشم بدوزی و همه چیز را از یاد ببری. طراوت شبانگاهی و گفتگوهای مردان دلپذیر است، آسایشی که بر اینجا فرمانرواست نظیر ندارد...

اما پل بیش از یک جواب ندارد: «ولی یک چیزی کم است».

برشت بدین‌گونه بر کمبودی انگشت می‌نهد که معاصرانش در زندگی خویش - هر چند به ظاهر آرام و سرشار باشد - حس می‌کنند. در همه حال یک چیزی کم است، چیزی که پول نمی‌تواند فراهمش کند. پل آکرمان این کمبود را احساس می‌کند، اما به درستی نمی‌داند چیست. می‌گوید: «ماه‌گونی شما، هرگز مردی را خوشبخت نخواهد کرد» و با تمسخر می‌افزاید: «زیرا خیلی آرام است، زیرا در آن توافق و یکدلی بسیار است، و چیزهای مطمئن و

استوار فراوانست.» هیچ جوابی پل را قانع نمی‌کند، فقط یک وسیله است که او را به راه می‌آورد: «دک و پوزت را خرد می‌کنیم تا دوباره آدم بشوی.» گردبادی در راه ماه‌گونی است. روزی شوم در کار برآمدن است و نابودی، شهر را تهدید می‌کند. در همین شب پر وحشت پل آکرمان «قوانین سعادت بشری را کشف می‌کند.» و این «قانون طلایی» این است: «همه کاری مجاز است!»

«ما نیازی به گردباد نداریم

ما نیازی به طوفان نداریم

کارهای وحشتباری که تندبادها و طوفان‌ها می‌توانند

ما خود می‌توانیم...

.....

گردباد سهمگین است

و طوفان سهمگین‌تر

اما هیچ چیزی سهمگین‌تر از انسان نیست.»

انسانی که می‌تواند بسازد و آباد کند، کار کند و بیافریند، همین‌که بند از هوس‌هایش بگشاید، از هر طوفانی هول‌انگیزتر است. به هنگام خطر، هنگامی که نیستی رخ می‌نماید، می‌توان عبرت گرفت و بر آزمندی خویش حسرت خورد. می‌توان به شیوه فردوسی با تلخی و نومیدی زمانه را سرزنش کرد که چرا آنچه خود ساخته درهم می‌شکند. اما پل آکرمان در آستانه «بامدادی که برنخواهد آمد» آواز می‌خواند که «به این افسانه دل مبندید که زندگی به چیزی نیست. زندگی را با جرعه‌های بزرگ بنوشید.» می‌توان لحظه‌ای به خیام اندیشید که پندش این بود که دم را دریاب و «شادی بطلب که حاصل عمر دمی است.» اما چگونه؟ پل آکرمان پرده ابهام را کنار می‌زند و در این پرده دری چندان پیش می‌رود تا بنماید که «ویرانگرترین طوفان‌ها، کمتر از انسان شادی طلب سهمگین است.» حرفش این است: خود را به دست فریب مسپارید، چون زمان این‌همه نیست. تن به کار و رنج مدهید، چون

پایان هستی، نیستی است. شادی بطلب و لذت بجوی، و پول به دست آر که خمیرمایه هر لذتی است. اگر رهگذری پول در جیب دارد او را بکش و پولش را بگیر. این حق تست! اگر پناهگاهی می جویی به خانه ای پا بگذار و اگر زنی سررسید در آغوشش بگیر، اما اگر سقف فرو ریخت، بگریز! این حق تست! اگر باید یکی برپای بماند، این منم، و اگر باید یکی پایمال شود، این تویی!

بدین گونه است که پل آکرمان «قوانین سعادت بشری» را در شهری که پول و سوداگری بر آن حکومت دارد، کشف می کند. هیچ تزویری به کار نمی برد، و لعاب ریا و فریب را از قوانین ظاهر آراسته می سترد تا چشم های شگفت زده ما حقایقی را بشناسد که هم سهمگین است و هم بسیار عادی. طوفان به طرزی معجزه آسا ماه ها گونی را دور می زند و از آن دور می شود و قریب یک سال بعد مردم شهر ماه ها گونی قوانین زندگی خود را عرضه می دارند:

«نخست پر کردن شکم

دوم عشق ورزیدن

سپس نوبت به مشقت بازی می رسد

و سرانجام مست کردن. این قانون ماست.

ولی بیش از همه از یاد مبرید

که اینجا همه کاری مجاز است.»

اما به شرط اینکه پول داشته باشید، وگرنه هیچ کاری ممکن نیست.

پل آکرمان را ببینید که هنگام اجرای قوانین سعادت شهر خود از پای درآمد، چون دیگر پول نداشت. درست است که او خود بنیان گذار «قوانین سعادت بشری» بود، ولی چه سود، چون بنا به همین قوانین «بی پولی بزرگ ترین جنایتی است که در تصور می گنجد».

هنگامی که پل آکرمان نمی تواند پول مشروبش را بپردازد، موسی فریاد

می زند: «جنایت، دیوانگی و تباهی!»

شبانگاه پل آکرمان را به بند می کشند و بامداد به دادگاهش می آورند.

در آثار برشت دادگاه‌ها بسیارند: «زن نیکدل شهر سچوان»، «محاكمة لوکولوس»، «دایره گچی قفقازی»، «عظمت و انحطاط شهر ماهاگونی»، «استشنا و قاعده» در دادگاه پایان می‌یابند. قصد برشت این نیست که مثل کافکا و سوسه گناه را تجسم بخشد، بلکه می‌خواهد بیدادگری جوامع بشری را در زیر پوشش عدالت، برملا کند. برشت در آثار خود، انسان را در اجتماعی خاص به داوری می‌خواند. به همین جهت دادگاه‌ها در آثار او نقش عمده‌ای دارند. معمولاً در فیلم‌ها و نمایش‌ها، دادگاه‌ها و داوران دریچه‌ای به روی عدالت می‌گشایند، و «پایان خوش»<sup>۱</sup> یا نوید رهایی و غلبه نیکی بر بدی را به ارمغان می‌آورند تا تماشاگر با خاطری خرسند یا وجدانی آسوده راه خانه‌اش را در پیش بگیرد. اما برشت این دلخوشکنک را از ما می‌گیرد، رنگ فریب را می‌زداید. وظیفه دادگاه‌ها و داوران این است که برای حفظ «نظم» بکوشند و اجرای «قوانین» را پاسداری کنند.

اما این قوانین مقدس، این «قوانین سعادت بشری»، آدمیزاد را فقط در حیطه گروه‌هایی ممتاز، به حساب می‌آورد. فرد دارا، مظهر بشر است، و سعادت او مظهر نیکبختی جامعه بشری. حتی اگر گشتن زمین، سعادتش را به خطر اندازد، باید این سیاره سرکش را مهار کرد. و این کاری است که محکمه «انکیزیسیون» می‌کند و برای «حفظ نظام عالم» گالیله را به استغفار وامی‌دارد.

بی‌پولی پل آکرمان نیز همین‌گونه نظم جامعه و استواری «قوانین سعادت بشری» را تهدید می‌کند. اگر مردی نتواند وامش را بپردازد و مجازات نبیند، احترام پول و «داشتن» به خطر می‌افتد. و این بزرگ‌ترین جنایتی است که در تصور می‌گنجد. فقط در «دایره گچی قفقازی» و «محاكمة لوکولوس» برشت روزنه‌ای به سوی عدالت می‌گشاید. و تازه این کار با نفی معیارهای جامعه معاصر صورت می‌گیرد: در «دایره گچی» در دورانی پراشوب و بی‌نظم،

«ازدک» زیرک، بنا به تصادفی عجیب امکان می‌یابد که با عدالت داوری کند. و این نیز پایان داوری اوست. و از این پس دیگر کسی نام او را نخواهد شنید. در «لوکولوس» داوری در دنیایی صورت می‌گیرد که دنیای ما نیست، دنیای پس از مرگ است و نیرویی نیست که داوران خدمتش بگذارند.

اما پل آکرمان در شهری بسر می‌برد که هر چند به ظاهر افسانه‌ای است، اما دنیای ماست و قوانینی خاص و مدون دارد. هنگامی که پل را به دادگاه می‌آورند محاکمه دیگری در جریان است: مردی متهم به قتل عمد را محاکمه می‌کنند. موسی یکی از بنیان‌گذاران ماهاگونی، دادستان است و دلایل اتهام را بر می‌شمارد. در همین ضمن معامله‌ای در جریانست: بگ‌بیک با اشاره دست بر سر «قیمت داوری» با متهم چانه می‌زند. و همین که به توافق می‌رسند، رئیس دادگاه می‌پرسد «شاکی کجاست؟» و حاضران پاسخ می‌دهند: «مرده‌ها سخن نمی‌گویند». آنگاه دادگاه به این دلیل روشن و قاطع متهم را تبرئه می‌کند. پل را کت بسته بر صندلی اتهام می‌نشانند.

حالا نوبت اوست. پل از دوستش «هنریش» که هفت زمستان در سرمای جانکاه، در آلاسکا با او کار کرده و رنج برده، صد دلار می‌طلبد تا او را «با انسانیت محاکمه کنند». هنریش هیچ عذری نمی‌آورد:

«پل، تو آدم باارزشی هستی، اما پول امر دیگریست.»

همه می‌دانند که پل آکرمان قوانین سعادت شهرشان را کشف کرده است، اما گناه او را نمی‌شود بخشید: پول مشروب مهمانان خود را نپرداخته و جنایتی هولناک‌تر از این نیست! صدای دادستان به گوش می‌رسد که «شما مقدس‌ترین قوانین وجدان بشری را نقض کرده‌اید.»

در این دادگاه عجیب که کار و داوریش هیچ رنگ ریایی ندارد، پل آکرمان محکوم می‌شود: برای دخالت غیرمستقیم در مرگ دوستش به دو روز زندان، برای آشفتن نظم و آرامش به دو سال محرومیت از حقوق اجتماعی، برای فریفتن زنی هرجایی به چهار سال حبس تعلیقی، برای خواندن آوازه‌های ممنوع در وقت طوفان به ده سال زندان. اما برای نپرداختن پول سه بطر

ویسکی به اعدام محکوم می‌شود. چون این «بزرگ‌ترین جنایتی است که می‌توان مرتکب شد.»

رأی دادگاه، با همه غرابتش، چیزی جز تأیید یک واقعیت عادی و بدیهی نیست: در جامعه‌ای نظیر شهر ماهاگونی آن‌که پول ندارد محکوم به مرگ و نیستی است، هرچند به ظاهر محکومیتی در کار نباشد. این حکم را از پیش نوشته‌اند و آدم بی‌پول و گرسنه چگونه می‌تواند از این سرنوشت شوم بگریزد؟ اگر بر سرنوشت پل اندوه و تأسف می‌خورید، مواظب باشید که لحظه‌ای بعد، برشت میچتان را می‌گیرد و شرمسارتان می‌کند: بر پرده نوشته می‌شود: «اعدام پل آکرمان. بی‌شک بسیاری از تماشاگران بر صحنهٔ اعدام پل آکرمان با تأسف خواهند نگریست. اما گمان نمی‌کنم که همین تماشاگران حاضر باشند برای نجات او پولی خرج کنند. قدر و قیمت پول در روزگار ما بدین پایه است.»

و پل، پیش از اعدام، بر روی صندلی مرگ، حقیقت زندگی خویش را روشن‌تر از هر زمان، می‌بیند:

«حالا به روشنی می‌بینم؛ وقتی به این شهر آمدم تا با پول خود لذت بخرم، حکم مرگ خود را امضاء کردم... روی این صندلی نشسته‌ام و هیچوقت زندگی نکرده‌ام. این من بودم که گفت: هر کس باید چاقویش را به دست بگیرد و سهم شیرینی خود را ببرد. اما شیرینی گندیده بود! این شادی که خریدم شادی نبود، و این آزادی که با پول به دست آوردم آزادی نبود. خورده‌ام و هرگز سیر نشده‌ام؛ آشامیده‌ام و تشنه‌تر شده‌ام. پس یک لیوان آب به من بدهید!»

ماسک مرگ را بر سرش می‌گذارند. بدین‌گونه در دوران خدایی پول، در شهر طلایی ماهاگونی، در جایی که «همه چیز فروختنی است، و هیچ چیزی نیست که نتوانش خرید»، پل آکرمان به جرم بی‌پولی، به گناه این که دیگر نمی‌توانست چیزی بخرد، جان داد.

پس از اعدام پل، در میان اغتشاشی سرگیجه‌آور، در ماهاگونی غرقه در آتش، بازماندگان شهر طلایی، در آخرین روزهای زندگی شهر خود، با

دسته‌های گوناگون راه می‌افتند و کینه‌ها و امیدهای بیهوده‌شان را عرضه می‌دارند، اما سرودهایشان چیزی نیست جز زندگی زشت و سرنوشت شومی که خود ساخته‌اند. از «تقسیم عادلانهٔ اموال آسمانی، تقسیم غیر عادلانهٔ اموال زمینی، بی‌نظمی طبیعی چیزها، فروختنی بودن عشق، آزادی توانگران، افتخار آدمکشان، عظمت لجنزار و ابتذال ابدی» سخن می‌گویند، تا «عصر طلایی دوام یابد.»

و خوب می‌دانند که این عصر طلایی نیک‌بختشان نمی‌کند، مگر مرگ پل به آن‌ها ننمود که در این دوران یآوری و رهایی مقدور نیست؟ نومیدیشان بی‌حساب است و پیش از آن‌که پرده بیفتد می‌خوانند:

«شما هیچ کاری نمی‌توانید، نه برای خودتان، نه برای ما، نه برای هیچ‌کس.»

این همان اندیشه‌ای است که در نمایشنامهٔ «آدم، آدم است» بود و در بسیاری از آثار برشت نشان دارد.

در این دوران آدمی نمی‌تواند آدمی را یاری کند. نه به این معنی که تقدیری در کار باشد، بلکه به این مفهوم که آدمیان زندگی خویش را چنین ساخته‌اند. و مسئول سرنوشت ناگوار و ناتوانی خویشند. کیست که در «ماهاگونی» بتواند از این مسئولیت شانه خالی کند؟ ماهاگونی و قوانین مقدسش ساخته آن‌هاست. حتی پل آکرمان نمی‌توانست خود را قربانی و مظلوم بداند، زیرا در ساختن این «شیرینی گنبدیده» خودش سهمی داشت.

هیچ‌جا، در هیچ اثری نیست که برشت بگذارد تأثر بر سرنوشت آدمیان، بر مسئولیت آنان پرده بکشد.

تا اینجا دنیایی که برشت توصیف می‌کند محدود است. دنیایی است آشفته با دردهای درمان‌ناپذیر. آدمیان هم سازنده و هم قربانی این دنیايند. اما راهی برای رهایی پیدا نیست. مگر مردم ماهاگونی در آخرین روزهای حیات شهر طلایی نمی‌گویند «شما هیچ کاری نمی‌توانید، نه برای خودتان نه برای ما، نه

برای هیچ‌کس؟

کم‌کم برشت در طبع بشر نیروهایی کشف می‌کند که می‌توانند خود او و دنیا را تغییر دهند. درمی‌یابد که آدمیزاده چون بیدی نیست که به هر بادی بلرزد و چون پرکاهی در مسیر حوادث راه بسپارد. انسان و سائل و نیروهایی دربر دارد که او را به ساختن سرنوشت خویش توانا می‌کند.

این توانایی در نمایشنامه‌های آموزشی<sup>۱</sup> «آن‌که گفت آری و آن‌که گفت نه» و «تصمیم» آفتابی می‌شود. «آن‌که گفت آری و آن‌که گفت نه» حقیقت واحدی را به دو گونه بیان می‌کند. شهری در چنگ بیماری همه‌گیری می‌سوزد. گروهی رخت سفر می‌بندند تا در شهرهای آنسوی کوه‌ها طبیعی و درمانی بجویند. راهی است پرخطر و کودکی که مادرش بیمار است همراه آن‌هاست. در نیمه راه کودک از رفتن می‌ماند. یا باید دست خالی و شرمزده به شهر برگشت، یا باید کودک را قربانی کرد. در نخستین صورت نمایش، کودک بنا به سنتی دیرین «قهرمانانه» می‌گوید «آری» و مرگ را می‌پذیرد تا مادرش و شهرش رهایی یابند. کودک را به دره می‌اندازند و بر «قانون وحشیانه این جهان» اسف می‌خورند. و هیچ‌یک از آن‌ها بیش از دیگری «گناهکار» نیست.

در دومین صورت نمایش، کودک در برابر سنت‌های کهن و قواعد عادی سرکشی می‌کند و می‌گوید «نه» چرا قربانی شود؟ او نیز آدمی است و به اندازه هر آدم دیگر حق حیات دارد. و همه می‌اندیشند که راستی مگر می‌شود با یک ادای قهرمانی کودکی را به دره انداخت؟ و همه با دست خالی، اما با کودکی زنده به شهر باز می‌گردند. اگر تحقیرشان کنند چه باک؟ همین بس که

---

۱. برشت نمایشنامه‌های آموزشی را اصولاً برای شاگردان مدارس نوشته است. در این نمایشنامه‌ها، بیان ساده، بی‌پیرایه و اغلب خشن است. اما هیچ‌یک از آن‌ها چیزی از یک اثر بزرگ هنری کم ندارد. حتی در این گونه نمایشنامه‌ها برشت نمی‌کوشد «درسی» بدهد یا نتیجه‌ای «اخلاقی» بگیرد. به گمان او هرگونه کوشش هنرمند برای تحمیل نتیجه، آزادی تماشاگر و خواننده را سلب می‌کند. فقط سعی می‌کند حقیقت را عریان کند و جامعه عادت و سنت را از تنش بدر آورد.

قانون تازه‌ای و عادت تازه‌ای بنیان نهاده‌اند.

بدین گونه است که برشت نیروهایی تازه کشف می‌کند و دایرهٔ سرنوشت دیرین را می‌شکافد، تا آدم‌ها در هر وضع تازه‌ای باز بیندیشند و جبر عادات و سرنوشت عادی را درهم بشکنند. در «تصمیم» همین اندیشه با صورتی کاملاً متضاد به میان می‌آید: سه دوست به ضرورتی دوست دیگر خود را می‌کشند. نه اینکه از او خیانتی یا ردالتی سر زده باشد. جز صداقت از او چیزی ندیده‌اند. اما با نادانی او چه بکنند؟ در راه دشواری که در پیش دارند، اگر نکشندش، نادانی او هلاک همگان را موجب خواهد شد. موضوع بر سر خشونت نیست، موضوع شکستن معیارهای کهن در میانست تا در بشر نیرویی نموده شود که می‌تواند خود و سرنوشتش را تغییر دهد.

اما مبدا همین را نیز عادی بیندارند. این چه دنیایی است که دوستان ناگزیر می‌شوند نفس دوست خود را ببرند و با درد و رنج پاره‌ای از تن خود را جدا کنند؟ برشت «تمنا» می‌کند که بزیر پوشش وقایع «عادی» حقایق «غیر عادی» و شگفت را بیابیم. در مقدمهٔ «استثنا و قاعده»:

«داستان سفری را برایتان حکایت می‌کنم.

مسافران یک تاجر و دو فرمانبردارند.

خوب ببینید چگونه عمل می‌کنند:

رفتارشان در نظر شما معمولی و عادی است، غیر عادیش بیابید،

به زیر پوشش امور روزانه، ناگفتنی‌ها را آشکار کنید

در پس هر قاعدهٔ جاری، بیهودگی را باز شناسید.

بر کوچک‌ترین حرکت با بدگمانی بنگرید، هرچند ظاهرش ساده باشد.

عادت مرسوم را به سادگی می‌پذیرید،

در آن ضرورتی بجوید.

مصرفاً از شما تمنا می‌کنیم

در برابر حوادث روزمره مگویید «طبیعی است».

در دورانی که آشفته‌گی فرمان می‌راند و خون می‌ریزد،

و فرمان آشوب می‌دهند،  
و خودسری جای قانون را می‌گیرد،  
و آدمیان ناآدم می‌شوند  
هرگز مگوئید «این طبیعی است»،  
تا هیچ چیز ساکن ننماید.<sup>۱</sup>

برشت سرگذشت سفر تاجر و دو فرمانبردارش را چنان می‌نماید که به نیکی بینیم آنچه به آن خو گرفته‌ایم چه هول‌انگیز است. زیرا آدمیان تا با چیزی درآمیخته‌اند و طبیعی و عادی می‌پندارند، هرگز توانایی تغییر دادنش را ندارند. همین‌که از آن جدا گشتند، و از فاصله‌ای که به چشم و عقل قدرت داوری می‌دهد بر آن نگریستند، درمی‌یابند که هیچ حقیقت جاویدی وجود ندارد، و هیچ چیزی ساکن و بی‌حرکت نیست، و آنچه ساکن نیست، تغییرپذیر است.

تاجر «استثنا و قاعده» در تب راه‌پیمایی به سوی «اورگا Ourga» می‌سوزد، تا بر رقیانش پیشی بگیرد و زودتر از آن‌ها از دل زمین نفت بیرون بکشد و ذخائر گران‌قیمت را در اختیار بگیرد. دو فرمانبردار همراه دارد: یک راهنما که باید او را در بیابان‌های بی‌نام و نشان هدایت کند، و یک کولی Coolie که بار و بنه‌اش را به دوش می‌کشد. اگر کولی را شلاق می‌زند «طبیعی است»؛ مگر «حق» ندارد زودتر از رقیبان به مقصد برسد؟ می‌گوید: «البته من بطور کلی طرفدار شلاق زدن نیستم، اما حالا این کار ضرورت دارد.» او «ضرورت» کار خود را خوب می‌شناسد: پیش از آن که به بیابان پا بگذارد و آخرین مسافرخانه و قرارگاه پلیس را ترک کند، از هیچ خشونت بی‌بیم ندارد. اما همین‌که به بیابان پا می‌گذارند، به «ضرورت» مهربان می‌شود.

«در چنین سفری همه آدم‌ها برادرند... معمولاً من پهلوی تو (راهنما) نمی‌نشینم، و تو پهلوی باربر نمی‌نشینی... نظم دنیا بر پایه این اختلاف‌ها استوار

---

۱. در توضیح این اثر و ترجمه قسمت‌هایی از آن، متن فرانسوی به ترجمه B.Besson و G.Serreau مورد استفاده قرار گرفته است. (مجموعه نمایشنامه‌های برشت - جلد اول)

است. اما چه مانعی دارد که در اینجا بنشینیم و با هم سیگاری چاق کنیم؟»

اما راهنما معنی «نظم دنیا» را اندکی می‌داند:

«شنیده‌ام همین که نفت را پیدا کردند پنهانش می‌کنند. کسی که سوراخی را که از آن نفت درمی‌آید ببندد پولی می‌گیرد تا ساکت بماند. به این جهت است که تاجر این همه شتاب دارد. او نفت نمی‌خواهد، پول می‌خواهد تا صدایش درنیاید.»

تاجر هر موقعیت و ضرورتی را دقیقاً می‌سنجد: راهنما و کولی دو نفرند، و هیچ دلیلی نیست که از او بیزار نباشند. دو نفرند در برابر یک نفر، و این نیرویی است که نمی‌توان نادیده‌اش گرفت. در آغاز بیابان، مزد راهنما را می‌دهد و عذرش را می‌خواهد. و حالا می‌تواند با هفت تیرش بازی کند و آواز بخواند: «ضعیف به زانو می‌آید، این قوی است که نبرد می‌کند.» اگر در انتهای بیابان، رودخانه‌ای خروشان بر آن‌ها راه بسته، مگر «وظیفه» کولی نیست که جانش را به خطر بیندازد تا به هر وسیله‌ای هست از آب بگذرند؟ «چرا به اورگا می‌روییم؟ برای اینکه با بیرون کشیدن نفت از دل زمین به بشریت خدمت کنیم. احمق بیچاره می‌فهمی؟... من جانم را به خطر می‌اندازم! اما برای تو با روح پست و سودجوییت، تنها چیزی که به حساب می‌آید منفعت است...»

به عقیده تاجر، کولی جز به مزد خود به چیزی نمی‌اندیشد، و مصالح عالی‌تر و بزرگ‌تر، از قبیل کشف نفت، در چشمش ارزشی ندارد. این نظری است که فرد دارا درباره مستخدم خود دارد. داراها خود را مسئول و صاحب اختیار ملک و ملت می‌دانند. مگر بی آن‌ها کسی می‌تواند زندگی کند؟ از دل زمین ثروت بیرون می‌کشند و به آدم‌ها کار می‌دهند. اما خادمان، باید فقط در اندیشه خدمت باشند! تاجر، در تب راه‌پیمایی به سوی سرچشمه‌های نفت، هرگز از خودش نمی‌پرسد چرا کولی برای یافتن نفتی که از آن نصیبی نمی‌برد، باید جانش را به خطر اندازد؟

اما کولی سرودی می‌خواند تا پوشش قواعد جاری چشم تماشاگر را نفریبد:

«این رودخانه است:  
رودخانه با آب‌های سهمگین.  
دو مرد در ساحل‌اند:  
یکی به آب می‌زند، دیگری درنگ می‌کند.  
آیا یکی دلیر است و دیگری ترسو؟  
آن سوی رودخانه همین که خطر گذشت،  
یکی معامله‌ای می‌کند،  
پیروزمند، ساحل تسخیر شده را می‌پیماید  
به ملک خود پا می‌نهد  
و میوه تازه‌ای می‌خورد.  
اما دیگری، همین که خطر گذشت،  
از نفس افتاده، هیچ نمی‌یابد  
و ناتوان، آماج هزارها خطر است.  
آیا هر دو دلیرند؟  
آیا هر دو خرده‌مندانند؟  
دریغاً! با هم بر رودخانه چیره گشته‌اند،  
اما در ساحل تسخیر شده فقط یکی پیروز می‌شود  
آن که می‌گوید ما، مقصودش تو و من نیست.  
ما بر رودخانه چیره می‌شویم  
اما تو بر من چیره می‌شوی.»

اگر یک دست کولی هنگام عبور از رودخانه شکسته است چه باک؟ باید  
زودتر به مقصد رسید. در این شبی که فردایش باید آن‌ها را به سرچشمه‌های  
نفت برساند، تاجر خواب و آرام ندارد. چرا کولی مجروح و خسته و شلاق  
خورده، قصد جان او را نکند؟ اما کولی هرگز همچو خیالی ندارد. حتی در  
لحظه‌ای که گمان می‌کند آب قمقمه تاجر ته کشیده است، قمقمه‌ای را که  
پنهان کرده از زیر لباس خویش درمی‌آورد و به سوی او می‌رود، تا مبادا کسی  
که باید به او مزد بدهد، تشنگی بکشد و از پا درآید. اما تاجر بنا به موقعیت

خویش اسیر بدگمانی است: آیا این سنگی نیست که کولی با آن قصد کشتنش را دارد؟ به گمان او خیلی «طبیعی» است که چنین باشد؛ کولی را به ضرب گلوله‌ای از پا درمی‌آورد.

و دادگاه چه می‌کند؟ از منطق «عادی» جامعه پیروی می‌کند: راست است که کولی سنگی در دست نداشته و با قمقمه به او نزدیک شده است. اما با این قمقمه می‌خواسته چه بکند؟ به نظر طبیعی نمی‌رسد که راستی قصدش این بوده است که به تاجر آب بدهد. زیرا همه قرائن حکم می‌کند که او «می‌بایسته» کینه تاجر را به دل داشته باشد و فرصتی بجوید تا او را بکشد. چه چیزی عادلانه‌تر از این که کولی بخواهد از جلدش انتقام بگیرد؟ بنابراین تاجر به حق از او بیم داشته و خود را در معرض خطر می‌دیده است. اگر کولی چنین قصدی نداشته، باید گفت این استثنایی است که به حساب نمی‌آید. ملاک عمل قاعده است، نه استثنا. قاعده این است: «چشم در برابر چشم. دیوانه آن‌که به استثنا دل ببندد... پس متهم در وضع دفاع مشروع دست به عمل زده است. مهم نیست که آیا واقعاً تهدید شده یا خود را در معرض تهدید پنداشته است، در وضع و موقعیتی که او قرار داشته می‌بایسته خود را در معرض تهدید تصور کند. پس متهم تبرئه می‌شود.»

برهان ستم این است. انگیزه‌های ساده بشری از قبیل نیکی و کمک به مردی تشنه، دادگاه را به خنده می‌آورد. در این دوران چنین چیزهایی قابل تصور نیست. اگر کولی برخلاف منافع «طبیعی» خود، نیکدل و سخاوتمند بوده است، استثنایی است بر اصل و قاعده. و استثنا، هرگز مأ‌جور نیست.

«در دستگاهی که شما ساخته‌اید

نیکی استثنایی است...

بدبخت آن‌که چهره‌ای مهربان دارد؛

بگیرید و ببندش بکشید: می‌خواهد به همنوعش کمک کند؛

پیش پایت از تشنگی جان می‌دهند، چشم ببند؛

کنارت می‌نالند، گوش‌هایت را بگیر؛

ترا به یاری می‌خوانند، پا پیش مگذار...

بدبخت آن‌که دلش به رحم آید.»

این‌ها هشدارهایی است تا تماشاگر به زیر پوشش امور روزانه، حقایق غیرعادی را بیابد، و در قالب قواعد جاری بیهودگی‌ها و شگفتی‌ها را باز بشناسد، و هر امر به ظاهر عادی و طبیعی، نگرانش کند و به اندیشه واداردش. شاید که درمانی بجوید.



### ۳- انسان، سرنوشت انسان است

«راستی که در دورانی تیره و تار بسر می‌برم.  
کلمات بی‌گناه ناپخردانه می‌نماید.  
پیشانی صاف، نشان بی‌حسی است.  
آن‌که می‌خندد، هنوز خیر هولناک را نشنیده است.  
چه دورانی،  
که سخن گفتن از درختان  
تقریباً جنایتی است،  
زیرا این‌گونه سخن گفتن،  
به منزله دم فرو بستن در برابر وحشت‌های بی‌شمار  
است.»

از قدیم آدمیان عادت کرده‌اند که بار گناه بدبختی خود را به گردن موجودی ناشناخته یا نیرویی مقاومت‌ناپذیر بیندازند. به این جهت تقدیر و سرنوشت چون نیروهایی جلوه‌گر شده‌اند که از دسترس آدمیان بدورند. خمیرمایه این تأویل، به گمانی حیرت و نادانی و ناتوانی آدمی در شناخت دنیا و غلبه بر رازهای آن بوده است. هر چه باشد، اغلب هنر و ادبیات قدیم در برابر نیروی برتر تقدیر وا می‌ماند. انسان بازیچه‌ای است که جز به هنگام هلاک راز سرنوشت خود را نمی‌شناسد. تازه این شناخت در حد همگان نیست، جوهری خاص و کوششی شگرف می‌خواهد، آن وقت جوینده دیوانه با چشم‌های حیرت‌زده می‌بیند که شناخت تقدیر گرهی از کارش نمی‌گشاید.

چون منشأ این راز نیرویی است برتر از اراده او. جویندهٔ یابنده حیران و دردمند و امی‌ماند، لذت جستن به درد یافتن بدل می‌شود.

برشت بر آن است که راز تقدیر را از آسمان به زمین بیاورد، به میان آدم‌ها، به میان همهٔ آدم‌ها، نه تنها آنان که جوهری خاص دارند، و پرده از چهرهٔ افسانه‌نیش برگیرد. تا مردم این دوران بتوانند ببینند که سرنوشت در دست‌های خود آن‌هاست، و اگر تقدیری هست ساختهٔ خود آن‌هاست. نمایشنامهٔ «ننه کوراژ و فرزندانش»<sup>۱</sup> از همین جا آغاز می‌شود. در دوران جنگ‌های سی سالهٔ مذهبی در اروپا (قرن هفدهم) آنافیرلینگ<sup>۲</sup> با ارابه و سه فرزندش همراه سپاهیان سوئدی راه می‌پیماید. ارابه‌اش سرمایه و وسیلهٔ معیشت اوست. کسب و کار محقری دارد، و همپای جنگی ناپیدا سرانجام، زندگی‌اش را راه می‌برد. ارابه‌اش را بار می‌زند و در راه‌های خونفشان جنگ به سربازها چیز می‌فروشد. بدین‌گونه زندگی این کاسب حقیر با جنگ جوش می‌خورد. از همین جاست که کم‌کم نام اصلیش از یاد می‌رود و به سبب جرأت و بی‌باکیش به او «ننه کوراژ» می‌گویند.<sup>۳</sup>

ننه کوراژ برای فرونشاندن گرسنگی نان دارد، برای زدودن اندوه شراب دارد، اما به این شرط که سودی عاید شود. در همه حال سوداگر است، و در سوداگری هیچ چیزی به اندازهٔ فروش اهمیت ندارد؛ اگر سربازی با شکم خالی

۱. در این نوشته متن فرانسوی «ننه کوراژ و فرزندانش» - *Mère Courage et ses enfants* - به ترجمهٔ Geneviève Serreau و Benno Besson مورد استناد است. (مجموعهٔ نمایشنامه‌های برشت - جلد دوم).

## 2. Anna Fierling

۳. کوراژ (Courage) که هم در آلمانی و هم در فرانسه معنی جرأت و شجاعت دارد، در این جا صورت اسم خاص یافته، به همین جهت با تلفظ اصلی به کار رفت، خاصه که در فارسی اصطلاح یا لغتی که هم صورت اسم خاص داشته باشد، و هم معنی جرأت از آن فهمیده شود وجود ندارد، یا من پیدا نکردم. «شیرزن» مثلاً اصطلاح مناسبی می‌تواند باشد.

کشته شود، تأسف‌آور است، چون یک مشتری از کف رفته است. اما اگر ننه کوراژ شکم سرباز را سیر کرد و بعد از پا درآمد، به درک!

اما نمی‌شود از جنگ سود برد و سهمش را نداد. جنگ سرباز می‌خواهد. بی سرباز جنگی نیست. ننه کوراژ دو پسر دارد که ارایه‌اش را همپای سپاهیان می‌کشند. دو پسر «سالم و راست قامت و فراخ‌شانه». چه طعمه‌های مناسبی برای مرگ! سرجوخه می‌پرسد: «به چه کاری بهتر از جنگ می‌آیند؟» درست است که ننه کوراژ از جنگ سود می‌برد، اما حاضر نیست مزدی بدهد. آن هم عزیزترین چیزهای زندگیش را: «بچه‌های من برای سربازی ساخته نشده‌اند.» اعتراض می‌کند، فریاد می‌زند، چاقو به دست می‌گیرد و تهدید می‌کند و سرانجام می‌گوید: «ما شرافتمندانه پارچه و گوشت می‌فروشیم، ما مردم سلیم‌النفسی هستیم.»

این چه سلامت نفسی است که در دوره بدترین ستم‌ها و خونریزی‌ها، آدم سرش را توی لاک خودش بکند و «شرافتمندانه» پول در بیاورد؟ بخواهد یا نخواهد در این خونریزی و در این ستم شریک است. جواب سرجوخه روشن است: «جنگ نان‌آور تو است، این را خودت گفتی، خوب دیگر، تا سرباز نباشد جنگ نیست... جنگ کس و کار ترا پروار می‌کند، و در عوض از تو چه می‌گیرد؟ هیچ.» اما نمی‌شود این بازی را تا ابد ادامه داد. سرجوخه آمده است تا سهم جنگ را بگیرد. در این صحنه خونین او هم بازیگری است حقیر و سهم مسئولیتش چندان بیش از ننه کوراژ نیست، اما مهم این است که در پا گرفتن این سرنوشت شوم هر یک به نوبه خود سهمی از مسئولیت دارند.

انسان، سرنوشت انسان است. برشت برای آن که از این حقیقت پرده بر بگیرد، دست به استعاره‌ای می‌برد و صحنه‌ای می‌سازد که از دلنشین‌ترین صحنه‌های تئاتر او است. ننه کوراژ می‌گوید که می‌تواند از آینده خبر بدهد و سرنوشت هر کس را بر پاره کاغذی بخواند. اول باید حساب سرجوخه را برسد و به او بفهماند که با این همه ادعا فقط نعشی است که چند روزی مهلتش داده‌اند در این دنیا پرسه بزنند. بر قرع‌ای که سرجوخه برمی‌دارد

صلیب سیاه است، و سیاهی نشانهٔ مرگ است. سرجوخه که تا لحظه‌ای پیش به طالع‌بینی اعتقادی نداشت، جراتش را از کف می‌دهد و می‌گوید: «کارم را ساختی.» ننه کوراژ می‌خندد: «همان روزی که لباس سربازی تنت کردی خودت کار خودت را ساختی.»

برای آن که پسرانش فریفتهٔ وعده‌های مأمور سربازگیری نشوند، باید به آن‌ها بنماید که اگر بیش از این با جنگ پیوند یابند کارشان ساخته است. یواشکی بر چند تکه کاغذ صلیب سیاه می‌کشد و به فرزندانش فرمان می‌دهد که هر یک قرعه‌ای بردارند و از سرنوشت خود آگاه شوند. جز صلیب سیاه چیزی در کار نیست، و طبیعی است که نصیب همه صلیب سیاه می‌شود. مرگ دهان‌گشوده و در انتظارشان است. بدین‌گونه، ننه کوراژ با کشیدن صلیب سیاه بر پاره کاغذها، سرنوشت فرزندانش را رقم می‌زند. انسان، سرنوشت انسان است. تقدیری جز آنچه آدمیان می‌کنند در کار نیست. تقدیر را دست‌های لرزان ما می‌سازد. ترس ما، جهل ما، طمع ما، دست به کار ساختن یا حفظ دنیایی می‌شوند که سرانجام نابودمان می‌کند. چرا چنین است؟ چون این دنیا، دنیای آدم‌های ساده و بینوا نیست. دنیایی است پرداخته برای بزرگان و داراها. بر این خوان لقمه‌ای می‌جوییم، و لقمه زهرآگین است.

برشت بر مسئولیت آدمی در ساختن سرنوشت به کمک این استعاره انگشت می‌نهد. ننه کوراژ می‌داند که اگر فرزندانش ترکش کنند و جامعهٔ سربازی بپوشند، نابود شده‌اند. به هوس افتاده‌اند از مزایای سربازی بهره ببرند، می‌خواهند پاره‌ای از گوشت تن جنگ را بر کنند، چنانکه ماهی می‌خواهد طعمه را از قلاب جدا کند و جز مرگ نصیبی نمی‌برد. ننه کوراژ این‌ها را می‌داند. اما به راه خودش می‌رود، همراه جنگ کسب و کارش را دنبال می‌کند. جنگ جیفه‌ای به او می‌دهد تا کم‌کم فرزندانش را به عوض بگیرد، و سرانجام حتی کسب و کارش را به ویرانی بکشاند.

پیشگویی شوم تحقق می‌یابد و تقدیر ناگزیر فرا می‌رسد. سرنوشت با نیرویی مقاوم‌ناپذیر چون بهمن فرو می‌ریزد، شبیه آنچه بر سر «ادیپ» و

«مکبث» ریخته بود. اما تفاوتی بزرگ در کار است که هنر برشت را از هنر عتیق و هنر کلاسیک متمایز می‌کند. در تراژدی یونانی «خدایان خود تمام عوامل گناه را می‌آفرینند... انسان کفاره گناه خدایان را می‌دهد... انسان زبون ضرورتی است که بر هستی سپنجی وی فرمان می‌راند. گرچه با دیدگان بینای دانا می‌تواند پرواز پرندگان آسمان را بنگرد، اما باید تنها به لذت تماشا دلشاد باشد و هوس دست یافتن به آسمان خدایان مینوی و فرمانروایی بر جهان آنان را از سر بدر کند.<sup>۱</sup>»

در «مکبث»<sup>۲</sup> نیز جادوگران و خواهران طالع‌بین با پیشگویی‌های خود سرنوشت شوم شهریار نامدار و همسرش را می‌سازند، با سخنان دوپهلوی گمراهش می‌کنند، تا با دل آسوده تندتر به سوی تقدیر بشتابند و هنگامی دیده بگشاید که جز آخرین تقدیر آدمی یعنی مرگ راهی نمانده است.

تقدیر مفهومی است تاریخی و تحول‌پذیر. مثل مفهوم جبر و ضرورت. در آغاز ضرورتی تغییرناپذیر بر زندگی آدمی فرمان می‌راند. آدمیزاده نادان‌تر و ناتوان‌تر از آن بود که راز این ضرورت را بشناسد و مسیرش را عوض کند تا چون سیلی هستیش را تاراج نکند. حتی تا اندکی بیش از یک قرن پیش اصل جبر بر اندیشه علمی مسلط بود. در چنین وضعی وظیفه دانشمند این بود که واقعیات و کیفیات را بررسی کند تا چگونگی وقوع حوادث و تغییر یا پیدایی پدیده‌ها را بشناسد و به مدد علم بر این جبر بی‌چون و چرا صحنه بگذارد. علم جدید به مفهوم جبر معنایی تازه دارد: جبر بر ضرورت تکیه دارد. یعنی از مجموعه امور و کیفیاتی خاص حادثه‌ای معین می‌زاید. این ضرورت اصل قوانین علمی است و نفی آن جایی برای قوانین علمی باقی نخواهد گذاشت و جستجوی علمی هرگز به کار بشر نخواهد آمد. اما ضرورت تنها مربوط به حوادث و پدیده‌ها نیست، بلکه بیشتر با کیفیات و مناسبات اشیاء ارتباط

۱. م. بهیار: درباره دانایی گنهکار و تقدیر او. (مقدمه ادیب شهریار - اثر سوفوکل)

۲. تراژدی مکبث - اثر ویلیام شکسپیر ترجمه نویسنده این سطور.

دارد. پس مفهومی است نسبی. انسان با شناخت ضرورت می‌تواند به مدد تغییردادن کیفیات و مناسبات اشیاء، وقوع حوادث و پدیده‌ها را تغییر دهد. در این صورت جبر مفهومی تازه پیدا می‌کند که یکی از عوامل عمده سازنده‌اش دخالت و ارادهٔ آدمی است.

پیش از این علم می‌کوشید رابطهٔ پدیده‌ها و کیفیت وقوع آن‌ها را توضیح دهد. هدف علم جدید هم توضیح جهانست و هم فتح آن. به همین جهت علم معاصر بر مبنای طرح و پیش‌بینی قرار دارد. جبر در حیطهٔ این پیش‌بینی جای می‌گیرد و هنگامی که دانشمندان در پی تحقق طرحی معین کمیت‌ها و کیفیت‌ها را تغییر می‌دهند، دگرگونه می‌شود. دیگر مشاهده و مطالعهٔ علمی حالتی غیرفعال ندارد، بلکه با شناخت ضرورت و تغییر مداوم اوضاع و احوال در پی رسیدن به نتایج مشخص و پیش‌بینی شده‌ای است.

این تحول نه تنها در علوم طبیعی، بلکه در علوم اجتماعی و اقتصادی نیز به وقوع پیوست. علم اقتصاد تا پایان قرن گذشته و حتی آغاز این قرن، با اخذ روش علوم طبیعی، فقط روابط معاشی و اقتصادی آدمیان را در جامعه‌ای معین مطالعه می‌کرد، و می‌کوشید قوانین عام و مسلم اقتصادی کشف کند، ضرورت‌ها را بشناسد و بر جبر اقتصادی انگشت بنهد. همهٔ قوانین مربوط به مبادله، تولید و مصرف، کار و سرمایه، مزد و سود، رکود و رونق و نظایر آن بر این پایه بنا شد. فلسفهٔ طبیعی فقر، نمونهٔ بارز این گونه قانون‌جویی و ضرورت‌یابی است.

علم اقتصاد جدید بر پایهٔ نقشه و پیش‌بینی بنا می‌شود و می‌کوشد قوانین کور بازار را مهار کند، در راه نقشه‌ای معین کیفیت آن‌ها را دگرگون سازد. با ترکیب تازه‌ای از ضرورت‌های اقتصادی به هدف‌های مشخص نائل شود. در این دنیا که اراده و تدبیر انسان ضرورت‌ها را به خدمت می‌گیرد و در ساختن آینده به صورت عاملی مؤثر درمی‌آید، دیگر بحران و بیکاری، گرسنگی و نادانی، سرنوشت مقدر نیست. همهٔ تمدن‌های گذشته چیزی نبود جز «جرایر

کوچک غنا و فرهنگ در میان دریای بیکران فقر و بردگی».<sup>۱</sup> امروز دانش و کوشش و تدبیر آدمی، با دگرگون کردن ساختمان تولید و توزیع، بر این تقدیر شوم و کهن چیره می‌شود. آنگاه در سرزمین‌هایی که گرسنگی بیداد می‌کرد فراوانی پدید می‌آید. فقر دیگر قانونی طبیعی نیست، ساخته دست آدمیانست، و آدمیان می‌توانند ریشه‌اش را برکنند.

بدین‌گونه در این دوران دیگر انسان فقط به لذت تماشا دلشاد نیست، بلکه در کار فتح جهان و تغییر تقدیر طبیعی است. برترین خصلت آدمی، توانایی شناخت دنیا و کوشش برای چیره‌گشتن بر آنست. حیوان در برآوردن نیاز و حفظ هستی خود، با طبیعت ارتباط مستقیم دارد. تا می‌یابد می‌خورد و می‌آشامد، و همین که طبیعت عرصه را بر او تنگ کرد از پا درمی‌آید. اما انسان با واسطه کار خود با طبیعت ارتباط دارد و به یاری کار آفریننده‌اش طبیعت را به خدمت می‌گیرد و نیازهای خویش را برمی‌آورد. همین عامل در طول تاریخ به بشر امکان داده است که به تدریج بر نیروهای طبیعت چیره گردد و نیروی مقابله با طبیعت قاهر و سرنوشت را به کف آورد.

افسانه پرومته<sup>۲</sup> گویای شادی غرورآمیز آدمیانی است که نخستین نیروی درافتادن با طبیعت را یافته‌اند. آتش نخستین نیرویی است که انسان از حریم خدایان می‌رباید. بدین‌گونه رازی از رازهای تقدیر را در اختیار می‌گیرد و به مدد آن با طبیعت دشمن‌خوی درمی‌افتد. آدمی به یاری آتش فلزها را به کار می‌گیرد، نخستین پیشه‌ها را پدید می‌آورد، بر حاصل کار خویش می‌افزاید. در عصر فرمانروایی خدایان، این پیروزی در نظر انسان چون طغیانی هولناک و شگفت بر ضد خدایان و نیروهای طبیعت و تقدیر جلوه می‌کند، طغیانی که نمی‌تواند بی مجازات بماند. هرچند پرومته به گناه ربودن آتش به عذابی دردناک و دراز محکوم می‌گردد، اما سرانجام خدایان رام می‌شوند و راه

۱. تعبیر از Kenneth Boulding

۲. تراژدی پرومته در زنجیر اثر اشیل - ترجمه شاهرخ مکوب.

معرفت و کشف رازهای جهان به روی انسان گشوده می‌شود. افسانهٔ پرومته از نخستین پیروزی‌های فن و دانش انسان برای آغاز غلبه بر طبیعت و سرنوشت حکایت می‌کند.

آدمی در نبرد دیرین با تقدیر، امروز نیروها و ابزارها، دانش و تدبیری به کف آورده است که به او امکان می‌دهد از پذیرفتن جبر طبیعت سر باز زند و سرنوشت خویش را بسازد.

برشت می‌خواهد بر این توانایی انگشت بگذارد، تا هر جا که تقدیر چیره می‌شود مسئولیت آدمیان را برملا کند. ننه کوراژ، در پی کسب خود، فرزندانش را یکایک از کف می‌دهد. چه تقدیر شوم و غم‌انگیزی. اما در ساختن این تقدیر خود او و فرزندانش سهمی و مسئولیتی دارند. هرچند گناه عمدهٔ جنگ به گردن فرماندهان و سوداگران بزرگ می‌باشد، مسئولیت آدم‌های ساده و بینوایی که ابزار اصلی جنگ‌اند نفی نمی‌شود. به دلخواه یا به ضرورت با آن پیوند یافته‌اند، و چون مصیبتی اجتناب‌ناپذیر تحملش می‌کنند، و هرگاه بتوانند می‌کوشند منفعتی از آن به چنگ آورند. در جامعه‌ای که بر بدی و بیداد بنیان دارد بسر می‌برند و در برابر توقعات پایان‌ناپذیرش کمر خم می‌کنند.

برشت در آثارش برضد استنباط قضا و قدری از دنیا جنگیده است، تا توانایی و مسئولیت انسان نفی نشود و مصائب ناشی از نظام بد اجتماعی، ناگزیر و نشناختنی جلوه نکند. گفتگوی آنا فیرلینگ با جنگ، از نخستین تا آخرین صحنه به نمایشنامه وحدت و عظمت می‌بخشد و با هنری بی‌کم و کاست نشان می‌دهد که چگونه خودش در ساختن اجزاء پیشگویی شوم دخالت و مسئولیت دارد.

در «محاكمةٔ لوکولوس»<sup>۱</sup> هنگامی که در آن سوی گور، سردار بزرگ را به

۱. در این مقاله متن فرانسوی «محاكمةٔ لوکولوس» (Le procès de Lucullus) به ترجمهٔ Michel Habart مورد استناد است. (مجموعهٔ نمایشنامه‌های برشت - جلد پنجم). این نمایشنامه اصلاً منظومه‌ای است که برای اپرا نوشته شده است.

داوری می‌خوانند، مادری فرزندش را که در جنگ به خاک افتاده می‌جوید. در فراخنای دنیای مردگان پرسه می‌زند و پسرش فابر Faber را می‌خواند. اما جوابی نمی‌آید. سایه هزارها فابر در این دنیای بیکران سرگردان است. هیچیک از آن‌ها دیگر نامی ندارند. نام خود را از یاد برده‌اند. نامشان در زندگی فقط به این کار آمده که آن‌ها را به جنگ بخوانند و به صحنه کشتار روانه کنند. دیگر این اسم به چه کارشان می‌آید؟ «دیگر نمی‌خواهند مادران خود را ببینند، چون مادران نتوانسته‌اند راه‌های خونبار جنگ را به روی بچه‌هاشان ببینند.» دیگر هیچ مادری جرأت ندارد بر چهره فرزندى که به دنیا آورده و پرورده، و چون طعمه‌ای به جنگش سپرده نظر بیندازد. مادرانی که می‌نالند «فرزند من دیگر از جنگ برنگشت» در وقوع این سرنوشت شوم مسئولیتی دارند. برشت به جای اینکه به شیوه بسیاری از شاعران بر دل سوخته مادر داغ‌دیده اشک بریزد، مسئولیت او را، با اندکی خشونت، برملا می‌کند.

در «آدم، آدم است» دیدیم که چگونه گالی‌گی دلال قدم به قدم در ساختن سرنوشت خود شرکت کرد، چگونه به امید سودی و به وهم کمکی به چاله افتاد، و از فرط آزمندی، به فریب حيله‌ای ناپخته و بچگانه، از چاله به چاه افتاد. و چگونه به آدمی دیگر مبدل شد.

در «صعود مقاومت‌پذیر آرتورو-اوئی»<sup>۱</sup> که تأویلی است هم شگفت و هم واقعی از صعود هیتلر به مدارج قدرت و حکومت، گناه و مسئولیت مردم آلمان، و خاصه طبقات حاکم آن کشور، در نازل شدن این «بلای آسمانی» برملا می‌شود. نخست خود عنوان از این گناه حکایت می‌کند: صعود مقاومت‌پذیر. قدرت‌یافتن هیتلر و دار و دسته‌اش و خون‌بی‌حسابی که بر زمین ریخته شد، سرنوشتی مقدر و حادثه‌ای مقاومت‌ناپذیر نبود. بدین‌گونه از

---

۱. La Résistible ascension d'Arturo Ui متن فرانسوی به ترجمه Armand Jacob (مجموعه نمایشنامه‌های برشت - جلد هفتم).

همان آغاز برشت به گناه جلاد و مسئولیت قربانی هر دو اشاره می‌کند. در دوره‌ای بحرانی، «آرتورو-اوتی» سردسته گانگسترها، به یاری سوداگران و کاسبکاران شیکاگو - به این امید که کسب و کارشان را از خطر برهاند - به قدرت می‌رسد، تا اندکی بعد یکایک را به فرمان آورد و هر که دم زد با گلوله‌ای صدایش را بگیرد:

«آرتورو-اوتی بلایی بود که آسمان خشما گین  
نازل کرد تا ستم‌ها و جنایت‌ها،  
خطاها و بی‌غیرتی ما را کیفر دهد.»

در «زندگی گالیله» که موضوعات وسیع‌تری را طرح می‌کند، نیز به اندیشه مسئولیت آدمیان در ساختن سرنوشت ناگوارشان برمی‌خوریم: «آدم‌هایی که رنج می‌برند مرا ملول می‌کنند. بدبختی ناشی از حساب‌های ناقص است». بدی، امری مجرد و ناشناختنی نیست، بلکه در شیوه زندگی و ترکیب جامعه آدمیان ریشه دارد. بدی ساخته دست آدم‌هاست، و به دست آدم‌ها می‌تواند برافتد.

اما گاه علاوه بر خطا، فضیلتی به ساختن تقدیر شوم یاری می‌دهد. گالیگی را ندیدید که راستی می‌خواست کمک کند و به دام افتاد؟ فرزندان ننه کوراژ نیز، در دم آخر، قربانی برترین خصلت خود می‌شوند. خطای پسران ننه کوراژ این است که فریفته جنگ می‌شوند و به خدمت‌ش درمی‌آیند. اما در این راه، سر یکی را تهورش بر باد می‌دهد، و دیگری فدای بی‌گناهی و امانت‌داریش می‌شود. کاترین، دختر لال ننه کوراژ، به سبب نیکدلی و مهربانیش از پا درمی‌آید. آیا تضادی در ساختمان نمایشنامه وجود دارد؟ نه، در راهی که آن‌ها گام نهاده‌اند، فضیلت به کاری نمی‌آید. جامعه رنگین فضیلت در تیرگی مطلق رنگ ندارد. خطایشان همین که با بدی آمیخته‌اند و امید خوبی دارند.

✱

در سال ۱۹۳۸ برشت که بر خطر اجتناب‌پذیر جنگ آگاه بود، با احساس مسئولیتی عمیق در نمایشنامه «ننه کوراژ و فرزندانش» و اندکی بعد در

نمایشنامه و متن اپرایی «محاكمة لوكولوس» بر این خطر انگشت نهاد. موضوع نمایشنامه «ننه کوراژ و فرزندانش» از گریمل شاوزن Grimmel Shausen شاعر حماسه‌سرای قرن هفدهم آلمان گرفته شده است. اصل مطلب گزارشی است از جنگ‌های سی‌ساله که زیر علم اختلافات مذهبی و نبرد در راه خدا، از میانهٔ نیمهٔ اول تا آغاز نیمهٔ دوم قرن هفدهم، اروپا را به خاک و خون کشید. اما آنچه برشت نوشته فقط نقل حادثه‌ای تاریخی نیست. برشت هم مانند شکسپیر بیمی نداشت که هرگاه ضرورت ایجاب کند، موضوع اثر خود را از حوادث تاریخی، داستان‌های معروف، قصه‌های عامیانه و افسانه‌ها بگیرد. در خیلی از موارد از قصه‌ای ژاپنی، نمایشی چینی، حادثه‌ای تاریخی، قصه‌ای کهن یا داستانی معروف کمک گرفته است. «اپرای دوپولی» از این‌گونه است، «آنتیگون» از این‌گونه است، «ننه کوراژ و فرزندانش»، «مادر»، و «دایرة گچی قفقازی» از این‌گونه‌اند. اما همهٔ این‌ها وسائلی است که برشت حرف‌هایش را بزند، حقایق دوران خویش را بنماید، و معاصرانش را به راهی دور بکشاند تا در مکانی دور و جامه‌ای شگفت خویشان را بشناسند. به همین جهت در اصالت این‌گونه آثار گفتگویی نیست، همان‌گونه که در اصالت درام‌های تاریخی شکسپیر نظیر «مکبث» و «ژولیوس سزار» و «آنتونی و کلئوپاترا» جای بحثی نیست.

مثلاً اگر موضوع «اپرای دوپولی»<sup>۱</sup> از «اپرای گداها»، اثر جان گی Jhon Gay نویسندهٔ انگلیسی قرن هجدهم گرفته شده، حرف‌ها و اندیشه‌هایی که در آن عرضه شده همه تازگی دارد. جان گی با «اپرای گداها» فقط می‌خواست تئاتر اشرافی دوران خویش و خاصه اپراهای هندل را به باد تمسخر بگیرد. برشت با «اپرای دوپولی» آینه‌ای برای نمودن جامعهٔ سرمایه‌داری معاصر ساخت. برشت این قالب را برای بیان بسیاری از اندیشه‌های خود چندان

۱. L'opéra de quat' sous متن فرانسوی به ترجمهٔ Jean-Claude Hémerly (مجموعهٔ نمایشنامه‌های برشت - جلد هفتم).

مساعده یافت که چند سال بعد آن را زمینه نخستین رمان خود به نام «رمان دوپولی» قرار داد.

موضوع جنگ‌های سی‌ساله اروپا و فتوحات لوکولوس سردار رومی نیز قالب‌هایی بود که برشت برای بیان اندیشه‌های خود درباره جنگ برگزید. خطر نزدیک بود و شجره خبیثه جنگ به سرعت در قلب اروپا رشد می‌کرد. این حقیقت، بیش از هر چیز اندیشه برشت را مشغول می‌داشت. حقایق بی‌شمار است و هنرمند باید در هر زمان حقیقتی را برای گفتن برگزیند. در این باره به سال ۱۹۳۴ برشت در مقاله «پنج مشکل برای نوشتن حقیقت» چنین نوشت: «کشف این که چه حقیقتی باید گفته شود چندان آسان نیست. مثلاً امروز دولت‌های بزرگ متمدن یکی پس از دیگری در برابر چشم جهانیان به گرداب بدترین وحشیگری‌ها فرو می‌روند. به علاوه همه کس می‌داند که جنگ داخلی که با هولناک‌ترین وسایل راه می‌افتد. ممکن است از امروز تا فردا به جنگی خارجی مبدل شود و شاد از قاره ما جز ویرانه‌ای به جا نگذارد. بی‌شک این حقیقتی است. اما البته حقایق بسیار دیگری هم وجود دارد. مثلاً این مطلب نه غلط است و نه خلاف حقیقت که صندلی را برای نشستن ساخته‌اند، یا باران از آسمان به زمین می‌بارد. بسیاری از شاعران حقایقی از این دست می‌نویسند.»<sup>۱</sup>

برشت نمی‌خواست با «این‌گونه سخن گفتن» در برابر «وحشت‌های بی‌شمار» دم فرو بندد.

در دوران ستایش جنگ، برشت از دهشت آن سخن گفت؛ در دورانی که حتی در کتاب‌های درسی جنگ را می‌ستوندند، برشت به محکوم کردن آن برخاست. در دورانی که سوداگران و نظامیان آلمانی سودای فتح دنیا را در سر داشتند و مردم ساده را به وهم فرمانروایی بر هفت اقلیم می‌فریفتند و

۱. Cinq difficultés pour écrire la vérité متن فرانسوی به ترجمه Jacob Armand (مجله Europe - شماره ۱۳۳-۱۳۴، ژانویه - فوریه ۱۹۵۷).

جامعه‌ای در تب هذیانی ثروت و افتخار می‌سوخت، برشت از این حقیقت دم زد که جنگ برای سوداگران نوعی سوداگری و برای مردم عادی و بینوا، مرگ و بدبختی است.

در «محاكمة لوکولوس» از همین حقیقت سخن می‌رود: لوکولوس «سردار بزرگی که مشرق را منقاد کرد، مردی که هفت پادشاه را از تخت به زیر کشید، سرداری که شهر رم را غرق ثروت کرد» پس از مرگ، در برابر دیوان عدالت مردگان به داوری خوانده می‌شود. از او شاهی در بهشت می‌خواهند. لوکولوس از اسکندر مقدونی، جهانگشای نامدار اسم می‌برد. اما در بهشت کسی به این نام وجود ندارد. لوکولوس می‌خواهد با نام فاتح بزرگ زهرچشم بگیرد. اما جواب می‌شنود:

بدبخت! نام شه‌یاران در این جارعی بر نمی‌انگیزد. تهدیدشان در اینجا بی‌اثر است. شهادتشان مشکوک و فتوحاتشان از یاد رفته است.

لوکولوس از فتوحات خود دم می‌زند و از طلا و ثروتی که برای روم به ارمغان آورده است. اما ماهی فروش در برابر دادگاه گواهی می‌دهد که هرگز رنگ این طلاها را به خواب هم ندیده است. فقط سوداگران می‌توانند از او سپاسگزار باشند و فتوحاتش را بستانند، زیرا غنای روم به معنی ثروتمندی آنانست. وگرنه مردم عادی جز بدبختی و مرگ نصیبی نبرده‌اند. سرزمین مردگان پر از «سایه»‌های مردانی است که در راه جهانگشایی سردار بزرگ، و در نیمه راه زندگی خویش، به قعر گور سرازیر شده‌اند. در دوره‌ای که تاجران به لوکولوس می‌بالند که «در سایه فتوحات او روم ثروتمند شده»، زنان بینوا و داغ‌دیده می‌نالند که ماهی و پنیر گران‌تر شده است.

در ننه کوراژ از همان آغاز این دو پهلویی جنگ برملا می‌شود:

کشیش - ... مردن در چنین جنگی واصل شدن به رحمت حق است نه بدبختی. چرا؟ چون این جنگ اصلاً و ابداً به سایر جنگ‌ها شباهت ندارد. همه در راه ایمان می‌جنگند. این جنگ، جنگی است مقدس و موجب رضای خدا.

آشپز - درست است. از طرفی این جنگ مثل جنگ‌های دیگر است: آتش می‌زنند، آدم می‌کشند، غارت می‌کنند، و گاه به گاه غفت زنان را لکه‌دار می‌کنند. ولی از طرف دیگر با همهٔ جنگ‌ها تفاوت دارد، چون جنگی است مقدس... گردن کلفت‌ها ادعا دارند که فقط محض رضای خدا می‌جنگند ولی در واقع بیش از من و شما دیوانه نیستند. آن‌ها جنگ می‌کنند تا نفعی ببرند و فتحی بکنند. یا در جایی که در آغاز کار سپاه سوئد شکست می‌خورد:

کشیش -... ما مغلوب شده‌ایم...

ننه کوراژ - کی مغلوب شده؟... فتح و شکست کله‌گنده‌ها و فقیر بیچاره‌ها همیشه با هم جور نیست... حتی شکست‌هایی هست که به نفع آدم‌های کوچک تمام می‌شود. هیچ چیز از دست نرفته جز افتخار!... به طور کلی شکست یا فتح، همیشه برای ما بیچاره‌ها گران تمام می‌شود.

همین جاست که ننه کوراژ نخستین ضربهٔ کاری را از جنگ می‌خورد و یکی از پسرانش را از دست می‌دهد و همهٔ کوشش وی برای نجات او بی‌ثمر می‌ماند:

پسرش، صندوقدار هنگ، صندوق را پنهان کرده تا به دست دشمن نیفتد. فضیلتش امانت‌داری و شرف اوست، و در راهی که فضایل به کاری نمی‌آید، سرش را بر باد می‌دهد. کار نابودی او با سرعتی سرگیجه‌آور و ضرورتی مقاومت‌ناپذیر پیش می‌رود. ننه کوراژ برای نجات جان پسرش می‌کوشد: تنها یک راه مانده است: همهٔ سرمایه‌اش را رشوه بدهد و جان فرزندش را بخرد: ... خدا را شکر، می‌شود آن‌ها را خرید، آخر گرگ که نیستند، آدمند و طلا را دوست دارند. خریدنی بودن آدم‌ها مثل رحمت خدای مهربان است. تنها حافظ ما همین است. تا این هست حتی بی‌گناهان می‌توانند امیدوار باشند که در دادگاه تبرئه بشوند.

در دورانی که تنها امتیاز آدمیان بر گرگ‌ها این است که طلا را دوست دارند، ننه کوراژ هم نمی‌تواند به آسانی از طلا چشم‌پوشد. کاسبی است حقیر، و ارباب‌اش تنها وسیلهٔ معیشت او و فرزندانش است. آنقدر بر سر قیمت جان فرزندش چانه می‌زند که فرصت از دست می‌رود و فقط وقتی از همهٔ

دار و ندارش دل می‌کند که کار از کار گذشته و پسرش به ضرب چند گلوله نقش زمین شده است. چه ضرورت غم‌انگیزی که در این لحظه واپسین باید جسد فرزندش را بنگرد و حتی آشنایی ندهد.

بزرگ‌ترین بدبختی آدمی این است که در برابر ستم جرأت طغیان را از دست بدهد. «لحظاتی که در زندان تیره‌ای می‌گذرانید و ناگهان می‌بینید که دیگر ستم شما را به طغیان وانمی‌دارد، لحظات بسیار بدی است.» جان کلام اینجاست که طغیان برضد بیدادگری دوام یابد. لحظه‌ای که انسان دیگر ستم را به آسانی تحمل کند، شوم‌ترین دوره حیاتش آغاز می‌شود. اگر نه کوراژ بند از خشمش بگشاید، کسب و کارش از هم خواهد پاشید.

هر چند جنگ نوعی سوداگری است برای سوداگران، و وسیله جهانگشایی و نام‌آوری برای سرداران، و بلا و بدبختی برای مردم، اما به نیروی آن‌هاست که برپایش می‌دارند و به جامه فضیلت و افتخار می‌آریندش. سرجوخه می‌گوید که جنگ پدیدآورنده نظم و اخلاق است. و فرماندهان از سربازان فضیلت‌هایی چون شجاعت، از جان گذشتگی، زورمندی، زیرکی و وفاداری می‌خواهند. اما همه این‌ها نشانه آنست که یک جای کار می‌لنگد. هر جا به فضیلت‌های بزرگ نیاز باشد، فساد در کار است. چرا؟

اگر فرمانده بلد بود نقشه درستی برای جنگ بکشد، دیگر احتیاجی به سربازهای دلیر و از جان گذشته نداشت، سرباز معمولی بسش بود... فرض کن فرمانده آدم احمقی باشد، سربازهایش را می‌اندازد توی تله. آن وقت سربازها باید شجاعت به خرج بدهند تا بلکه جان بدر ببرند.

اگر فرمانده آدم خسیسی باشد که تا می‌تواند در سربازگیری صرفه‌جویی بکند، سربازهایش باید همه، از نفر اول تا نفر آخر، زور هرکول داشته باشند. اگر فرمانده آدم لاقیدی باشد و در فکر سربازهایش نباشد، آن وقت سربازها چاره‌ای ندارند جز اینکه به زرنگی و زیرکی مار باشند. اگر با توقعات بی‌حد و حصر خود به ستوهشان بیاورد، فقط به نیروی وفاداری ممکن است تاب بیاورند. همه این‌ها فضایی است که توی یک مملکت با نظم و قاعده کسی به آن احتیاجی ندارد. زیرا در یک مملکت خوب خصال متوسط و عادی آدم‌ها را

بس است، حتی چه اهمیتی دارد که یکی احمق باشد، یا پارا بالاتر بگذارم، بزدل باشد.

و هر جا که همه این فضیلت‌ها بس نبود، جنگ بنا به «ضرورت» هر کاری را مجاز می‌شمارد. مثلاً ایلیف Eilif، پسر دیگر ننه کوراژ که جامعه سربازی بر تن کرده و تهور و دلیری بسیار کارش را به جایی رسانده که بر سر سفره فرمانده غذا می‌خورد، با حيله‌ای زشت و پست چند دهقان را از دم تیغ می‌گذراند و گاوهايشان را به غارت می‌برد و به فرمانده می‌گوید: ضرورت هیچ قانونی ندارد، همین طور نیست؟

فرمانده، به کشیش - عقیده تو چیست، شبان ارواح؟

کشیش - دقیقاً بخواهید این را در کتاب مقدس نوشته‌اند. راست است که پیغمبر ما پنجاه تا قرص نان را با معجزه‌ای به پانصد تا مبدل کرد. در دور و زمانه‌ای که آسمان به این آسانی به کمک آدم‌ها می‌آمد، می‌شد از آن‌ها توقع داشت که تا حدی شریف باشند و تا اندازه‌ای از احکام الهی پیروی کنند. ولی در روزگار ما وضع جور دیگری است.

فرمانده - مگر در کتاب مقدس نوشته‌اند: آنچه شما در حق ناچیزترین مردمان می‌کنید، کاری است که در حق من می‌کنید؟ و تو، ایلیف عزیز، در حق سربازان بیچاره من چه کرده‌ای؟ گوشت گاو اعلی نصیبشان کرده‌ای. از وقتی که در راه خدا می‌جنگند، دیگر نان کپک‌زده نمی‌خواهند.

اما همین‌که بر اثر مرگ مارشال بزرگ صلح موقت اعلام می‌گردد، آنچه دیروز قهرمانی و دلیری خوانده می‌شد، گناه شمرده می‌شود. ایلیف، در نخستین روز صلح، کشتزاری را غارت می‌کند و زنی را از پا درمی‌آورد. همه افتخاراتش به باد می‌رود، و مجازات مرگی رسوا در انتظارش است:

کشیش - چگونه توانستی همچو کاری بکنی؟

ایلیف - آنچه امروز کردم، تا بحال صدبار کرده‌ام.

آشپز - بله. ولی حالا صلح است.

کشیش - وقت جنگ برای همچو کاری غرق افتخارش می‌کردند، حتی یک روز دست راست فرمانده نشاندهش. آن وقت‌ها اسم این کار قهرمانی بود.

حالا دیگر، گناهش چندان بزرگ است که حتی فرصت نمی‌دهند مادرش را ببیند و تیربارانش می‌کنند.

در دورانی که از شجاعت و دلیری در صحنه کارزار سخن می‌رود، آدم‌های عادی برای زندگی روزمره خود، به جرأت و شجاعتی بی‌مانند نیاز دارند. وگرنه از دست رفته‌اند. همین که صبح چشم باز کنند و برخیزند جرأت می‌خواهد. چه جرأتی از این بالاتر که درگیر و دار جنگ کشتزاری را شخم بزنند، و وقتی که به آینده امیدی نیست بچه به دنیا بیاورند؟ و حتی به وقت جنگ بزرگ‌ترین جرأت و دلیری سربازان در کشتن و خون ریختن نیست، بلکه در آنست که وقتی به کشتن هم وادارشان می‌کنند «چشم در چشم هم بدوزند و باهم روبرو بشوند. و تحمل بردبارانه کشیش‌های بزرگ و امپراطورهاشان، آزمون جرأت هولناکی است، چون این کسان با جانشان سودا می‌کنند.» و «همه را به سوی جنگ می‌رانند، آدم‌ها را به جان هم می‌اندازند و از بدی، فضیلت می‌سازند.»

به همین جهت پیروزی و افتخارات تاریخی بزرگان با خوشبختی و آسایش مردم عادی و زحمتکش توافق ندارد. وقتی که ناقوس‌ها به عزای مرگ مارشال بزرگ می‌زند، کشیش می‌گوید: «دارند مارشال را به خاک می‌سپارند. لحظه‌ای است تاریخی.» و ننه کوراژ جواب می‌دهد: «صورت دختر مرا زخمی کرده‌اند. برای من لحظه تاریخی این است.»

در این «لحظه تاریخی» شوم، کاترین مورد تجاوز قرار گرفته، صورتش زخم برداشته و چشمش آسیب دیده و همه امیدش را به آینده و روزهای صلح از کف داده است، امید اینکه شوهر کند و بچه بیاورد. دیوانه بچه‌هاست، و این عشق بزرگ‌ترین خصلت اوست و خمیرمایه طغیانش. وقتی که در دل شب سپاه دشمن به شهر نزدیک می‌شود، برای نجات جان بچه‌های خفته در شهر، به پشت بام می‌رود و با همه نیرویش طبل می‌زند. هیچ تهدیدی او را از جا بدر نمی‌برد، تا سرانجام گلوله‌ای قلب مهربانش را از کار می‌اندازد.

چه دنیایی که در آن هر فضیلتی خطرناکست و بلای جان آدم. ننه کوراژ و آشپز در «سرود سلیمان و ژولیوس سزار و همهٔ نفوس بزرگی که فضیلتشان به کارشان نیامد» از این خطر نام می‌برند: «همهٔ فضایل در این دنیا خطرناکند». دم از خرد می‌زنید که راهنمای آدمیان است؟ «سلیمان خردمند را به یاد آورید که صاحب قدرت و افتخار بود.» اما در پرتو خرد، هستی را بیهوده یافت و پایان کار را می‌دانید که خرد برایش چه گران تمام شد. «خرم آن‌که عقل ندارد.» - دم از دلیری و بی‌باکی می‌زنید؟ قیصر بی‌باک و دلیر را به یاد آورید که در اوج عظمت قربانی تهور خویشتن شد. «خرم آن‌که از این فضیلت، بری است.» - دم از شرف می‌زنید؟ سقراط پاکدل و شریف را به یاد آورید که هرگز دروغ نمی‌گفت و همین‌که شرفش نگذاشت حقیقت را کتمان کند، داوران دغل محکومش ساختند و جام شوکران به دستش دادند. شرف او برایش گران تمام شد. «خرم آن‌که از این فضیلت، بری است.» - دم از رحم و نوع‌دوستی می‌زنید؟ سن مارتن Saint Martin نیکدل را به یاد آورید که در شبی یخبندان گدایی لرزان را دید و ردایش را دو نیمه کرد. و پیش از آن‌که صبح بدمد، ه دو یخ زدند. رحم و نوع‌دوستی برایش گران تمام شد. «خرم آن‌که از این فضیلت، بری است.»

و بعد ننه کوراژ و آشپز، در عین درماندگی، وقتی که جنگ حتی کسب و کارشان را به ویرانی کشانده است به وقت گدایی می‌خوانند: «نگاه کنید، ما آدم‌های باشرفی هستیم، باهم در صلح و صفا بسر می‌بریم، دزدی نمی‌کنیم، آدم نمی‌کشیم، جایی را آتش نمی‌زنیم، و درست به همین جهت هر روز بیشتر در فقر فرو می‌رویم. کافیت نظری به ما بیندازید... اگر ما دزد و آدمکش و خانه‌سوز بودیم شاید چیزی برای خوردن داشتیم. فضیلت حاصلی ندارد. این شرارت است که آدم را به جایی می‌رساند. وضع دنیا این است و خوب وضعی نیست.»

آیا قصد این است که باید از فضیلت‌ها دست شست؟ نه، مقصود این است که در جامعهٔ بد فضیلت تنها به کاری نمی‌آید، باید بنیان بدی را برانداخت تا

آدمی اسیر آدمی نباشد. به ابزار جنگ بدل نشود، خرد بدبختی به بار نیاورد، گفتن حقیقت گناه شمرده نشود، و شرف سر آدم را بر باد ندهد.



در هیچ اثری مثل «ننه کوراژ و فرزندانش» جنگ رسوا و بی‌اعتبار نشده است. در پایان ننه کوراژ را می‌بینیم که درهم شکسته و ناتوان و بی‌فرزند، تک و تنها ارباب نیمه خالی و فرسوده‌اش را با خود می‌کشد تا از حرکت سربازان عقب نماند.

بر برشت خرده گرفته‌اند که هر چند این اثر جنگ را با همه زشتی و وحشت و واقعی‌ش نشان می‌دهد، ولی مردمی که قربانی جنگند، فقط عکس‌العملی غریزی دارند، هرگز چشم نمی‌گشایند و خرد خود را به کار نمی‌گیرند تا برضد جنگ طغیان کنند. «ولف» منتقد معروف آلمانی که اثر برشت را «اندکی منحط» می‌داند ابراز تأسف کرده است که «ننه کوراژ تا پایان نمایشنامه همان کاسبکار حقیر باقی می‌ماند. بهتر بود که مصیبت‌ها و بدبختی‌های وی چشمش را بر علل و نتایج جنگ می‌گشود تا به ضد آن برخیزد و از قید بندگی‌ش رهایی یابد... پس از نمایش ننه کوراژ، تماشاگران آلمانی به خانه‌شان برمی‌گردند و به هم می‌گویند: کاملاً درست است، اما افسوس که جنگ تقدیری است ناگزیر و نمی‌توان از آن رهایی یافت... می‌بینید که هیچ کاری نمی‌شود کرد.»

اما برشت مطلب را جور دیگری می‌بیند: اگر مردمی هستند که درک بدبختی‌هایشان فقط نومیدترشان می‌کند، و چشم انتظار شعار و دستورالعمل هستند، دیگر از دست هنرمند کاری ساخته نیست. آن‌که با دیدن نمایش «ننه کوراژ» جنگ و اسارت را «تقدیری ناگزیر» می‌پندارد و چشم دوخته است که ننه کوراژ قد علم کند و به او راهی بنماید، به نحوی آزادی اندیشه و قدرت تصمیم و اراده را از کف داده است. هنرمند باید به این آزادی و اراده جان بدهد، نه اینکه به راهی و شیوه‌ای دیگر مسخرش سازد. اگر قرار باشد که هنرمند در همه حال، و به هر حيله و تدبیر، به تماشاگر راه بنماید، چه

جایی برای آزادی و ابتکار و اندیشیدن بیننده باقی می‌ماند؟ برشت جز این داعیه‌ای ندارد که تماشاگر «ننه کوراژ» با مشاهده جریان بی‌چون و چرای جنگ، آزادانه تصمیم بگیرد. هنر برشت از شیوه‌های هنر تبلیغی به همان اندازه دور است که از اشکال هنر کلاسیک. و راز بزرگی و قدرت نفوذ هنرش نیز در همین است. در راهی که ننه کوراژ می‌رود برشت نمی‌تواند به او هیچ کمکی بکند. فقط تماشاگرانند که می‌توانند ببینند بر ننه کوراژ و فرزندانش چه رفت و چرا رفت و بیندیشند که چه کنند تا بر آنان همین نرود. اگر تماشاگران نتوانند با دیدن سرنوشت ننه کوراژ به تغییر سرنوشت خود بکوشند، هیچ موعظه‌ای معجز نخواهد کرد.

## ۴- وسوسه نیکی

«... نیک می‌دانیم که  
کینه برضد دنائت و پستی نیز  
چهره ما را زشت می‌کند  
خشم برضد بیدادگری نیز  
صدایمان را خشن می‌کند.  
افسوس، ما که می‌خواستیم زمین را آماده  
مهربانی کنیم  
خود نتوانستیم مهربان بشویم.  
ولی شما، وقتی که زمانه فرزانه شد،  
وقتی که آدمی یاور آدمی شد،  
باگذشت از ما یاد کنید.»

باگذشت از ما یاد کنید چون کوشیدیم دنیا را مهربان کنیم و خود نامهربان شدیم، می‌خواستیم نیکی کنیم و نتوانستیم، وسوسه خوبی در ما بود. در گالیله، در شن ته، در گروشا، وسوسه نیکی نیرومند بود. گالیله بدین وسوسه همه چیزش را از دست داد، شن ته (در «زن نیکدل شهر سچوان») خلبان بیکار را جا و پناه داد، و گروشا (در «دایره گچی قفقازی») در برابر لبخند کودک بی‌کس و رها شده تاب نیاورد، با آهی او را از زمین برداشت و سال‌ها رنج و مشقت خرید. افسوس که وسوسه نیکی برای همه گران تمام شد.  
یکی از تم‌های عمده نمایشنامه‌های برشت، غیرمقدور بودن نیکی در

اجتماع معاصر است.

اما بهر حال وسوسه نیکی وجود دارد. کشش بسوی نیکی در نظر برشت فقط یک تم ادبی نیست، بلکه خواست عمیق و وسوسه گر هر موجودی است. باید بتوان خوب بود. نیکی کردن، برشت را تسکین می‌دهد، زیرا امیدش اینست که بار سنگینی که در جوامع معاصر بر روابط بشری سنگینی می‌کند، فرو افتد و چیز بهتری جانشین قانون وحشی جنگل شود. سختی و خشونت چهره آدمی را زشت و پراژنگ می‌کند، حتی آن‌که برای عدالت و نیکی می‌جنگد، چهره‌اش زشت و سخت می‌شود. در اجتماعی که بر بدی بنیان دارد، بدی و زشتی به همه سرایت می‌کند. برشت امتیاز دروغین به کسی نمی‌دهد. به همین جهت در بسیاری از آثارش بدی‌ها و پستی‌های مردم زحمتکش و رنج‌دیده را برملا می‌کند. اما باید اعتراف کرد که در مردم عادی امکان نیکی بیش از طبقات حاکم است.

سرمایه‌دار به انگیزه قانون سود به بدی و خشونت می‌گراید. اما بدی‌های فرد عادی ناشی از جنگ دائم برای زیستن است. اما بهر حال این بدی‌ها و زشتی‌ها وجود دارد. برشت نمی‌خواهد مردم زحمتکش را به صرف اینکه حق دارند به صورت فرشتگان تصویر کند.

در «ژان مقدس کشتارگاه‌ها»، در «آدم، آدم است»، در «دایره گچی قفقازی»، در «زن نیکدل شهر سچوان»، آدم‌های شریف و نیکدل، بدی‌ها و زشت‌خویی‌های بسیار دارند.

در «زن نیکدل شهر سچوان»، ستم‌دیدگانی که خدایان را به دعا خوانده‌اند، همین‌که بیاریشان می‌آیند، در برویشان نمی‌گشایند. شنه فاحشه، تنها زن نیکدلی که توی شهر پیدا می‌شود، به آن‌ها پناه و جای خواب می‌دهد. خدایان پولی به او پیشکش می‌کنند تا زندگیش خوب بگذرد و بتواند خوب و شریف زندگی کند.

اما در اجتماعی که پول حکومت دارد کلید نیکی کردن هم در پول داشتن است. بخشش، رحم، کمک به دیگران، نجات دادن گرسنه از گرسنگی و

رهاندن بیمار از چنگ بیماری در گرو داشتن پول است. و پول با بدی به دست می‌آید، با ربودن حاصل کار همان‌ها که باید بر آنان رحم آورد و یاریشان کرد، با غارت همان‌ها که باید از گرسنگی نجاتشان داد، با بی‌خانمان کردن همان‌ها که باید پناهشان داد. پس خوبی دروغ می‌شود، غیرممکن می‌شود. چون در جامعه سوداگر وسیله نیکی کردن، با بدی کردن به دست می‌آید.

شن‌ته در برابر همین مشکل قرار می‌گیرد. اگر بخواهد پول خدایان را وسیله نیکی کردن قرار دهد، باید کاری کند که این چشمه نخشکد. شن‌ته راستی می‌خواهد خوب باشد و نیکی بکند، فقر و ناداری دیگران دلش را به درد می‌آورد. می‌کوشد با پول خدایان به نیکی و احسان جان بدهد. اما اندک اندک به خانه خرابی کشیده می‌شود، دیگر کم مانده است که سرچشمه بخشکد و شن‌ته بر گرداب تیره فقر و ورشکستگی بیفتد.

پس چه بکند؟ باید کسب و کاری راه بیاندازد. جامعه سختدلی می‌پوشد. کارخانه‌ای راه می‌اندازد، کارگران را با مزدی کم به کاری طاقت‌فرسا می‌کشاند، بند و بست می‌کند، و بدین‌گونه پول فراهم می‌آورد.

در این کار جامعه و چهرهٔ پسرعموی پنداری خود را به عاریت می‌گیرد. همین‌که پول گرد آمد دوباره نقاب برمی‌گیرد و به جامعهٔ زنانهٔ خویش باز می‌گردد تا نیکی بکند.

بدین‌گونه همه احسان و سخا و کمک سرمایه‌داری به بینوایان و تیره‌روزان، در این دوگانگی شن‌ته بی‌آبرو و بی‌اعتبار شده است. هیچ رازی و هیچ فریبی باقی نمی‌ماند: در این جامعه وسیله نیکی کردن از دل سیاه‌ترین بدی‌ها و ستمگری‌ها برمی‌آید.

اما آدم‌های تیره‌روزی که شن‌ته کمکشان می‌کند، بد و دروغگو و ترسو و فتنه‌گرند. جامعه دورو و فاسد آنان را به چنین روزی انداخته است. گرسنگی و ناداری، هم جرأت و هم نیکدلیشان را بر باد داده است. نادرست و بی‌غیرت و دروغگویند، چون فقیرند. فقر مادر همهٔ بدی‌هاست.

در «ژان مقدس کشتارگاه‌ها» وقتی که کریدل Cridle بر ساده‌دلی یوهانا اسف می‌خورد و از تیره‌دلی و بدی مردمی که یوهانا می‌خواهد از دوزخ تیره‌روزی برهاندشان، سخن می‌گوید، یوهانا جوابی بی‌نظیر می‌دهد:

«تو بدی و بدنفسی مردم محروم را به‌من نشان ندادی تو فقط فقرشان را به‌من نشان دادی.» برای خوب بودن باید وسائلش را داشت، و این جامعه نمی‌تواند چنین وسائلی فراهم آورد. خدایان (در «زن نیکدل شهر سچوان») انتظار دارند که آدمیان فرامین آنان را بی‌کم و کاست اجرا کرده باشند. اما همین‌که به زمین می‌آیند جز فقر و ستم چیزی نمی‌بینند. زندگی مادی درستکاران، درخور و شأن آدمیزاد نیست. با این‌همه امر محالی می‌خواهند و کسانی را می‌جویند که «بر اجرای فرامین توانا باشند.»

اما مطلب اینست که آن‌ها که توانایی اجرای فرامین خدایان را دارند، گوششان بدهکار این حرف‌ها نیست و آنان که خواهان اجرای فرامین خدایانند، توانایی آنرا ندارند. خدایان نمی‌توانند این حقیقت را بفهمند، زیرا با دست‌های خود کار نکرده‌اند و «با مسائل اقتصادی سر و کاری ندارند.» شن‌ته می‌گوید:

دل من پر از نیک‌خواهی است. البته هر کسی می‌تواند این حرف را بزند. خیلی دلم می‌خواهد به فرامین خدایان احترام بگذارم، پدر و مادرم را عزیز بدارم، به‌راه راست بروم... چه سعادت‌ی از این بالاتر که به مردی دل ببندم و به او وفادار بمانم؟ بهره‌کشی از هم‌نوع و لخت کردن ضعیفان، هیچ برایم دلپذیر نیست. اما چطور این کارها را بکنم؟ چطور؟

برای نیکی‌کردن شن‌ته مجبور می‌شود دوگانه بشود: یکی زنی نیکدل و دیگری مردی سختدل و واقع‌بین و دوراندیش.

خدایان ناامید می‌شوند و به‌این نتیجه می‌رسند:

همهٔ فرامین و دستورات اخلاقی ما را باید دور انداخت... آدم‌ها برای حفظ خود خیلی در‌درسر دارند. نیات خوب آنان را به‌لب پرتگاه می‌کشد، و کارهای خوب توی ورطه پرتشان می‌کند. دنیا قابل زندگی نیست...

باید راهی جست. اگر در این دنیا خوبی ممکن نیست، باید دنیا را تغییر داد، زیرا فقط زیستن در دنیایی خوب می‌تواند خوبی به بار آورد. بیندیشید. به نیکی و نیکنامی از این دنیا رفتن چه سود؟ نیکی واقعی این است که آدم در دنیایی خوب زندگی کند و از دنیایی خوب برود.



## ۵- تأثر حماسی و فن فاصله گذاری

«برای حکایت کردن سرگذشتی می توان شیوه های بسیار گوناگون اندیشید. برخی شناخته شده اند و برخی باید کشف و ابداع شوند...»

به جای «ترس» و «رحم» - دو عنصر محرک و عمده کلاسیک «کاتارزیس» ارسطویی - چه می شود گذاشت؟ اگر از معذب ساختن و مدهوش کردن تماشاگر اعراض شود، چه چیزی را می توان به کار گرفت؟ اگر تماشاگر را از تسلیم غیرفعال به رؤیا و تقدیر باز بداریم، در تأثر جدید چه روشی را باید در پیش بگیریم؟»

فنون تأثری برشت و سایللی است برای رسیدن به هدفی. این هدف هم جنبه هنری دارد هم جنبه اجتماعی. به نظر برشت این هدف «تکامل بخشیدن توأم دو هنر است: هنر بازیگر بودن و هنر تماشاگر بودن». کمتر نمایشنامه نویسی به مسئله دوم توجه داشته است، اما کدام نمایشی است که به تماشاگر نیاز نداشته باشد؟ با این همه همیشه از تماشاگر غافل مانده اند. هنگامی که هنر بازیگر به سرحد ظرافت و کمال می رسد، تماشاگر در پایین ترین مراحل فهم و ادراک باقی می ماند. توجه و علاقمندی به قدر انسان، پایه «انقلاب تأثری» برشت است، برشت در انتقاد از شیوه مرسوم تأثر، سالن نمایشی را بدین گونه توصیف می کند:

«دور و بر ما نیمرخ‌های بی حرکت و ساکن، در حالتی عجیب فرو رفته‌اند. گویی همهٔ این تماشاگران عضلات خود را با تلاشی شدید درهم می‌کشند، یا خود را به دست رخوت و بی‌توانی کامل می‌سپارند. هیچ رابطه‌ای بین آنان وجود ندارد، گویی مجمعی است از خفتگان که خواب‌های آشفته می‌بینند... نگاه نمی‌کنند، با چشم می‌آشامند... نمی‌شنوند، با گوش «جذب می‌کنند». نگاه کردن و شنیدن به‌موقع خود فعالیت‌های دلپذیری است، ولی انگار اینان توان هیچ فعالیتی ندارند و بی‌آن‌که خود بدانند به بازی گرفته می‌شوند. هرچه بازیگران بهتر باشند بهت‌زدگی‌شان عمیق‌تر می‌شود. گویی به تأثراتی مبهم و شدید تسلیم گشته‌اند. در نظر من این حالت چنان ناخوش‌آیند است که بدتر از آن به گمان نمی‌آید.»

بر این حالت برشت صفاتی تحقیرآمیز به کار می‌برد از قبیل: سحر، جادو، خواب‌زدگی.

در این‌گونه نمایش تماشاگر بی‌نوا تسلیم مثنی تلقین است و امتیازات عمدهٔ انسان بالغ و آزاده و روشن‌بین از او سلب می‌شود. امتیاز انتقاد، امتیاز اعتراض، امتیاز روبروگشتن و طلبیدن، امتیاز اندیشیدن و داوری کردن. برشت درام‌نویسانی را که در نظرشان تماشاگر باید با قهرمان درآمیزد و در هستی او مستحیل شود، «خواب‌کنندگان» می‌نامد و می‌نویسد:

«علم در مقابل موضوع‌های مورد مطالعهٔ خویش قرار می‌گیرد. جانورشناس هرگز خود را با ملخ یکی نمی‌داند، بلکه ملخ را تشریح و توصیف می‌کند. ما درام‌نویسان نمی‌توانیم چنان کار کنیم که گویی در دورهٔ پیش از علم بسر می‌بریم. شرم‌آور است و غیرمنطقی و خطرناک که از تماشاگر متوقع باشیم عقلش را در رخت‌کن تماشاخانه جا بگذارد.»

مطلب این نیست که تماشاگر را وادار کنیم که حادثه‌ای را «باور کند» و او را در بیم و دلهره غرقه سازیم. بلکه باید او را به‌نمایشی فرا خوانیم که بازیگران با او «گفتگویی دربارهٔ واقعیت‌های اجتماعی» صورت می‌دهند.

آنگاه شاید هنر تأثر از این بی‌خاصیتی و بی‌اثری نومیدکننده به‌در آید. در این‌گونه هنر مرسوم تماشاگر همان‌گونه که وارد تأثر شده بیرون می‌آید،

بی‌آن‌که بهتر یا بدتر بشود. فقط به هنگام نمایش، لحظه‌ای به‌مدد احساسات بزرگ و تأثرات شدید به‌مرحله‌ای برتر از خویش صعود می‌کند، و سپس دوباره به خردی روزمره خود بازمی‌گردد.

به‌نظر برشت تماشاگر باید وقتی که از تأثر بیرون می‌آید تغییری یافته باشد. نباید گذاشت که تماشاگر در گرداب انتظار و غافل‌گیری و دلهره و رحم غرقه بشود، تماشاگر باید در قبال وقایع نمایش و حتی نحوه نمایش، توانایی اندیشیدن داشته باشد. هدف «تأثر حماسی»<sup>۱</sup> برشت و فن «فاصله‌گذاری»<sup>۲</sup> همین است. هیچ چیز پنهان و مرموزی در کار نیست. رمزی که هست بسی گیراتر و دلپذیرتر و عمیق‌تر از انتریگ‌های معمولی است.

برشت می‌نویسد:

«هنرمند باید وضع را به‌صورت تاریخی معرفی کند. اوضاع تاریخی اوضاعی است که تجدید و تکرار نمی‌شود، گذراست و به دوره خاصی وابستگی دارد. رفتار اشخاص نمایش، امری کلی و ابدی نیست، بلکه باگذشت زمان کهنه می‌شود و سیر تاریخ پشت سرش می‌گذارد و در معرض انتقاد و داوری اعصار بعد قرارش می‌دهد.»

شکسپیر هم درام‌های خود را به‌صورت «تاریخی» عرضه می‌داشت. او نیز به «غافلگیری» چندان اهمیت نمی‌داد، زیرا حوادث تاریخی را همه از پیش می‌دانند. مطلب مهم نحوه عرضه داشتن و تحلیل حوادث و استنباط هنرمند از علت وقوع و منطق آن‌هاست. در بسیاری از آثار شکسپیر، از ابتدا، پیشگویان و جادوگران یا پیک‌ها، حوادث آتی را بیان می‌کنند. در بسیاری از تراژدی‌های یونانی نیز پیشگویان با تفاعل‌های خویش پرده از راز آینده برمی‌دارند و بدین‌گونه تماشاگر از همان آغاز، پایان کار را می‌داند. در آثار برشت این نقش را سرودخوانان، آوازه‌خوانان، قصه‌گویان و گاه همسرایان برعهده دارند، و گاه به‌مدد عباراتی که بر پرده نوشته می‌شود، این کار صورت

1. Théâtre épique

2) Distanciation (به آلمانی Verfremdung)

می‌گیرد. بالنتیجه تماشاگر به جای آن‌که در بند آن باشد که چه خواهد گذشت، در این اندیشه است که چگونه خواهد گذشت. به همین جهت برشت بی‌می‌ندارد که به هنگام ضرورت داستان نمایشنامه را با گفتار قصه گو، آواز سرودخوان، نوشته‌ای بر پرده یا سرود همسرایان قطع کند. در تأثر برشت اینان نقش مشخصی دارند: رابطه مستقیمی بین تماشاگر با صحنه و حوادث نمایشنامه به وجود می‌آورند و او را در مجموعه‌ای که تأثر نام دارد شرکت می‌دهند، به مقابله‌اش و می‌دارند، به داوریش می‌خوانند.

در برابر استنباط ارسطو از تراژدی که جوهر جاویدی برای انسان قائل می‌شود که با سرنوشت در کشمکش است، برشت اختلافات تأثر حماسی و تأثر دراماتیک را در جدولی توضیح می‌دهد<sup>۱</sup>:

شکل حماسی تأثر	شکل دراماتیک تأثر
- صحنه، حادثه را حکایت می‌کند و تماشاگر را تماشاگر باقی می‌گذارد، ولی نیروهای فعال را بیدار می‌کند	- صحنه حادثه را «مجسم می‌کند» و تماشاگر با این حادثه می‌آمیزد و فعالیتش را فلج می‌کند
- تماشاگر را به اخذ تصمیم وامی‌دارد - به او معرفت می‌آموزد	- تماشاگر را در احساسات غرقه می‌سازد - به او تجربه می‌آموزد
- تماشاگر با حادثه روبرو می‌شود	- تماشاگر خود را درگیر و دار حادثه می‌یابد
- تأثر با دلیل و برهان سروکار دارد	- تأثر با تلقین و القاء سروکار دارد
- احساسات را تا حد فهم و درک پیش می‌راند	- از مرحله احساسات پا فراتر نمی‌گذارد
- انسان موضوع مطالعه است	- انسان شناخته شده فرض می‌شود

۱. سال ۱۹۳۰ در مؤخره «ابرای عظمت و انحطاط شهر ماهاگونی»

### شکل حماسی تأثر

- انسان تغییر می‌پذیرد و قابل تغییر است
- کنجکاوی تماشاگر متوجه تحول است
- هر صحنه جای خود را دارد
- حوادث در خط منحنی سیر می‌کند
- جهش می‌کند
- دنیا را در حال تحول می‌نگرد
- از آنچه انسان باید بکند سخن می‌گوید
- انگیزه‌هایش را می‌جوید
- وجود اجتماعی اندیشه را مشروط می‌کند

### شکل دراماتیک تأثر

- انسان بی‌حرکت و ثابت است
- کنجکاوی تماشاگر متوجه گره‌گشایی است
- هر صحنه تابع صحنه دیگر است
- حوادث در خط مستقیم سیر می‌کند
- طبیعت جهش نمی‌کند
- دنیا را بدان‌گونه که هست می‌نگرد
- از آنچه انسان حق بود بکند سخن می‌گوید
- غرایز انسان را می‌کاود
- اندیشه وجود را مشروط می‌کند

برشت می‌گوید:

«برای لمس کردن تغییرپذیری و حرکت جامعه، سبک تأثر حماسی، اوضاع اجتماعی را چون تحولات و مراحل رشد می‌نگرد و سیر این تحول را در کشاکش تضادها پی می‌کند. از نظر تأثر حماسی همه چیز در حال تغییر و تبدیل و گسستگی دائم است. این امر در مورد احساسات و عقاید و رفتار آدمیان که مبین کیفیت زندگی اجتماعی آنهاست نیز صدق می‌کند.»

انسان در رابطه‌اش با جامعه، مشخص می‌گردد. و این رابطه است که جای سرنوشت یونانی‌ها، مسیحیت قرون وسطی و احساسات نویسندگان رومانیتیک را می‌گیرد.

برشت پس از بنیان نهادن تأثر حماسی غیرارسطویی خویش، از روش‌های گوناگون نمایشی از قبیل روش شکسپیری، تأثر الیزابتی، تأثر چینی و نظایر آن بهره می‌گیرد و آن‌ها را به نحوی کاملاً تازه به کار می‌برد و راه را بر هر تجربه

و آزمون جدیدی باز می‌گذارد:

«برای حکایت کردن سرگذشتی می‌توان شیوه‌های بسیار گوناگون اندیشید.

برخی شناخته شده‌اند و برخی دیگر باید کشف و ابداع شوند.»

شیوه بازی بازیگران در تأثر برشت با شیوه تأثر چینی بسیار شباهت دارد. بازیگر چینی با شیوه خاص و حرکات ساده هر حادثه‌ای را - هرچند روزمره و عادی - صورت «تاریخی» می‌دهد، شگفت و برجسته‌اش می‌کند و در زمینه تاریخ می‌نشانند. بازیگر چینی هنر خویش را به «معرفت» تماشاگر عرضه می‌دارد، بی آن‌که از برانگیختن احساسات و تأثرات یاری بگیرد. در این کار همه دقت و باریک‌بینی خویش را به کار می‌گیرد. علائم خارجی که طی نسل‌ها برای هر حالت و هر تأثر و هر احساس برگزیده شده، برای تماشاگر زبان‌گویایی است. استفاده از این علائم قراردادی امکان هرگونه «آمیختگی» یا «یکسان شدن» هنرپیشه را با قهرمان یا تماشاگران از بین می‌برد. بازیگر، قهرمان واقعی نمایشنامه نیست، بلکه معرف اوست. به همین جهت با او آمیخته و یکسان نمی‌شود و در قالبش جای نمی‌گیرد.

فاصله‌گذاری در صحنه تأثر همین است: بین هنرپیشه و نقشی که برعهده دارد فاصله‌ای هست، و این فاصله از درآمیختن و یکی شدن آن‌ها جلوگیری می‌کند. هم‌چنین بین حوادث و اشخاص صحنه از سویی و تماشاگران از سوی دیگر فاصله‌ای وجود دارد، و این فاصله نمی‌گذارد که تماشاگر با حوادث و اشخاص نمایش درآمیزد و مسحور گردد و قدرت ارزیابی و داوری را از دست بدهد. هنرپیشه تأثر حماسی می‌تواند به شیوه شاهدی عمل کند که حادثه‌ای را در کوچه دیده و برای جماعتی نقل می‌کند.

برشت می‌گوید:

«شاهد فقط در بند این است که روش کسان حادثه دیده را به نحوی بیان کند که

شنوندگانش بتوانند درباره واقعه قضاوت کنند.»

شاهد مدعی نیست که عین حادثه را در حضور جماعت باز می‌آفریند.

بیان او هدف مشخصی دارد و آن اینکه حادثه و گواهی، هر دو، نتایج عملی

دارند. شاهد این را می‌داند. پس کافی است که فلان حرکت یا فلان رفتار یا فلان گفتار اشخاص را بازگو کند و به هنگام ضرورت به تفسیر آن‌ها بپردازد. بازیگری که به شیوه شاهد حادثه‌ای در کوچه، عمل می‌کند،

«با توجه به دو یا چند تفسیر ممکن از وقایع، رفتاری مبهم در پیش می‌گیرد. شاهد، کار و رفتاری را تقلید می‌کند که معرف خصوصیات و خصلت‌های اشخاص حادثه است. اما هرگز کار و رفتار کسان را بر مبنای خصلت‌هایشان توجیه نمی‌کند. (بنا بر سنن قدیم و متداول تأثر، کارهای قهرمانان را نتیجه ضروری و اجتناب‌ناپذیر خصال آنان جلوه می‌دهند و بدین‌گونه بر چاره‌اندیشی و انتقاد راه می‌بندند)... تأثر حماسی باید در مکتب کوچه درس بیاموزد، به ساده‌ترین شیوه نمایش دست برد و ضروری‌ترین راهی را در پیش بگیرد که به نیازی اجتماعی جواب می‌گوید.»

اما نباید گمان برد که تأثر حماسی با هنر و خیال‌پردازی و طنز و احساس، کاری ندارد. بگفته برشت «به همه این‌ها و به خیلی بیش از این‌ها نیاز دارد.»

جستجوی «اثر غرابت» یا «فاصله‌گذاری» پایه همه ابداعات تأثر حماسی جدید است. برشت همه وسایل را به کار می‌گیرد تا بازیگر چون چهره‌ای دوگانه در صحنه پدیدار شود: هنرپیشه و قهرمان نمایش متمایز می‌مانند و دوگانگی آندو محسوس است. تحسین و ستایشی از این قبیل که فلان بازیگر «نقش شاه لیر را بازی نمی‌کند، اصلاً خود شاه لیر است» برای بازیگر تأثر حماسی بدترین سرزنش و انتقاد است.

بازیگر تأثر حماسی باید طوری بازی کند که گویی از پیش اعلام می‌دارد: من فلانی هستم، بازیگر تأثر هستم و روی صحنه تأثر جای دارم، کارم این است که شاه لیر را به شما بشناسانم. نقش او را آموخته‌ام و گفته‌هایش را حفظ کرده‌ام. آنچه در این صحنه می‌گذرد حادثه‌ای یکتا نیست، بلکه تکراری است از داستانی گذشته که من نتیجه‌اش را از پیش می‌دانم...

برشت در نوشته‌ای با عنوان «در آمیختن و فاصله‌گذاری» از تفاوت‌های فن

و روش خویش با روش‌های تأثری قدیم با دقت و تفصیل سخن می‌گوید:

«مردم به تأثر می‌روند تا مسخر و مجذوب و شیفته و متأثر شوند، ارتقا یابند، به هیجان آیند، نفسشان در سینه بند آید، برانگیخته شوند، آزاد شوند، لذت ببرند، هستی دیگری بیابند، تکان بخورند، از دوران خودکنده و دور شوند و از وهم و اندیشه انباشته گردند. این همه را چندان بدیهی می‌پندارند که معمولاً هنر را چنین تعریف می‌کنند. «هنر آزاد می‌کند، مسخر می‌سازد، روح را ارتقا می‌دهد و نظایر آن... اگر چنین نکند دیگر هنر نیست.»

اما به نظر ما مسئله بدین‌گونه طرح می‌شود، آیا تأثر<sup>۱</sup> حاصل از هنر بدون شرکت مستقیم و درآمیختن تماشاگر هم امکان دارد؟ یا ممکن است بر پایه‌ای جز این بنا شود؟ اگر ممکن است، چه مبنایی می‌توان اختیار کرد؟

به جای «ترس» و «رحم» - دو عنصر محرک و عمده کلاسیک «کاتارسیس»<sup>۲</sup> ارسطویی - چه می‌شود گذاشت؟ اگر از مجذوب ساختن و مدهوش کردن تماشاگر اعراض شود، چه چیزی را می‌توان به کار گرفت؟ اگر تماشاگر را از تسلیم غیرفعال به رؤیا و تقدیر باز بداریم، در تأثر جدید چه روشی را باید پیش بگیریم؟

تماشاگر نباید از دنیای خویش منفک شود تا به دنیای هنر پای بگذارد. نباید اسیر شود، برعکس باید هنر را در دنیای واقعی خویش وارد کند و همه حواسش بیدار باشد. مثلاً آیا می‌توان به جای ترس از سرنوشت، تشنگی دانستن گذاشت، یا به جای رحم، اراده به کمک شتافتن؟ آیا می‌توان بدین‌گونه رابطه تازه‌ای بین صحنه تأثر و تماشاگران به وجود آورد، به تأثر هنری مبنایی تازه داد، و خلاصه به جای شرکت دادن و درآمیختن تماشاگر با حادثه «فاصله گذاری کرد»؟

اما «فاصله گذاری» چیست؟

«فاصله دار کردن» یک عمل یا یک شخص، در وحله اول به معنای حذف جنبه بدیهی و خودمانی و مسلم این عمل یا این شخص است، به معنای برانگیختن شگفتی و کنجکاوی درباره اوست. به عنوان مثال خشم «شاه لیر» را

در برابر ناسپاسی دخترانش بنگریم، به شیوهٔ قدیم «مشارکت و درآمیختن» بازیگر این خشم را طوری جلوه می‌دهد که تماشاگر آنرا امری بسیار طبیعی تلقی کند و شاه لیر را جز دستخوش خشم و غضب تصور نکند، کاملاً بر او دل بسوزاند، نسبت به او احساس مهربانی و همدردی کند و به نوبهٔ خویش همراه او به خشم آید.

برعکس با شیوهٔ «فاصله‌گذاری» بازیگر این خشم را طوری نشان می‌دهد که تماشاگر بتواند از آن بشگفت آید، بتواند جز خشم سایر عکس‌العمل‌های ممکن لیر را نیز به گمان آورد. رفتار لیر بدین‌گونه «فاصله‌دار» شده است، یعنی اصیل و مؤثر و برجسته معرفی شده و چون پدیده‌ای اجتماعی و غیربدیهی جلوه گر گشته است. خشم شاه لیر امری بشری است، اما جهانشمول نیست. آدم‌هایی هستند که در چنان وضعی این‌گونه احساس نکنند. تجارب زندگی شاه لیر نزد همه کس و همه جا خشم بر نمی‌انگیزد. خشم بطور کلی عکس‌العملی است بشری و همیشه ممکن. اما این خشم - خشمی که به نحوی خاص بیان می‌شود و دلیلی خاص دارد - اتفاقی و بسته به موقع است.

پس فاصله‌دار کردن حادثه‌ای به معنای تاریخ‌کردن آنست، نشان دادن اعمال آدمیان است به صورت تاریخی و بالتبجیه موقت و گذرا. مسلماً این روش می‌تواند بر معاصران هم منطبق گردد. اعمال و رفتار آنان نیز می‌تواند اتفاقی و تاریخی و گذرا معرفی شود. این کار چه سودی دارد؟ فایده‌ای که از این روش حاصل می‌شود این است که تماشاگر دیگر اشخاص روی صحنه را موجوداتی ثابت و تغییرناپذیر که هیچگونه سلطه‌ای بر خویش ندارند و بی‌دفاع در دست سرنوشت اسیرند، نمی‌پندارد. تماشاگر انسانی را می‌بیند که چنین یا چنان است، زیرا اوضاع و احوال چنین یا چنان شده است. و اوضاع و احوال چنین یا چنان است چون این انسان چنین یا چنان شده است. اما ضرورتی ندارد که او بدان‌گونه که هست باقی بماند. بلکه می‌توان به نحوی دیگر - آن‌گونه که باید باشد - نشانش داد، و اوضاع و احوال را هم می‌توان به صورتی غیر از آنچه هست عرضه کرد. فایدهٔ این کار این است که تماشاگر در قبال تأثر روش جدیدی در پیش می‌گیرد و در مورد مظاهر بشریت که بر صحنه می‌بیندشان همان روشی را اختیار می‌کند که به عنوان انسان این قرن در برابر طبیعت اتخاذ

کرده است.<sup>۱</sup>

بدین گونه تماشاگر در تأثر هم نوآوری خواهد شد که قادر است در جریان های طبیعی و اجتماعی مداخله کند، قادر است نه تنها دنیا را بدان گونه که هست بشناسد، بلکه بر آن نیز مسلط گردد. با این روش دیگر تأثر نمی کوشد که تماشاگر را مدهوش و سرمست کند، او را از اوهام بیاکند، دنیا را از یادش ببرد و وی را با سرنوشت آشتی بدهد. تأثر دنیا را به نحوی به او می نماید که بتواند بر آن چیره گردد.

فن فاصله گذاری در آلمان با یک رشته تجربه تدوین و پایه گذاری شد. در برلن در تأثر شیف بوئردام Schiffbauerdamm کوشش شده که سبک تفسیر و بیان تازه ای به وجود آید. با استعدادترین بازیگران نسل جوان، هلنه وایگل Helene Weigel، پیترو لور Peter Lorre، اوسکار هومالکا Oskar Homalka، کاسپار نهیر Caspar Neher، ارنست بوش Ernest Busch در این کار و کوشش شرکت جستند...

این کوشش در آغاز چیزی جز ادامه تجارب قبلی، خاصه تجارب تأثر پیسکاتور Piscator نبود... سبک نمایش موسوم به «حماسی» که ما در تأثر شیف بوئردام به مرحله عمل درآوردیم، به زودی خصائص هنری خویش را بارز کرد و درام نویسی غیرارسطویی این وظیفه را برعهده گرفت که مهم ترین موضوع های اجتماعی را در اشکال و خصائص هنری کاملاً تازه ای عرضه بدارد. هم چنین امکاناتی به وجود آمده که باله و آواز و حرکات موزون و شعر و موسیقی وارد تأثر شود... هنرگفتار با حرکت آمیخته شد و شعر جایی مستقل یافت و ساختمان صحنه بکلی تغییر کرد. اصول پیسکاتور که با آزادی مورد آزمون و عمل قرار گرفت، امکان داد که صحنه ای هم آموزنده و هم زیبا پرداخته شود، امکان یافتیم که سمبولیسم و پندارپردازی را حذف کنیم. این

---

۱. انسان این دوران دیگر اسیر طبیعت نیست یا می تواند اسیر طبیعت نباشد. طبیعت را تغییر می دهد، مهار می زند و به کار خویش می گیرد. همین روش را می توان در قبال جامعه و آدمیان اختیار کرد و در برابر «سرنوشت طبیعی» قد علم کرد، به تغییر آن کوشید، نیروهای مخرب اجتماعی را مهار زد و سرنوشت را دگرگونه کرد.

اصل را از نهر Neher پذیرفتیم که دکورها بنا به نیازهایی که هنگام تمرین نمایش احساس می‌شود باید ساخته شود. این اصل به دکورساز امکان داد که در بازی بازیگران شرکت کند و در آن اثر بگذارد. نویسنده نمایشنامه امکان یافت که جستجوی خویش را در همکاری دائم با بازیگر و دکورساز دنبال کند، هم در آن‌ها اثر بگذارد و هم از آنان تأثیر بپذیرد. در همین ضمن نقاش و موسیقی‌دان استقلال خویش را باز یافتند و توانستند با آزادی توانایی خویش را درباره موضوع نمایشنامه عرضه بدارند و بازیبان خاص خود سخن بگویند. بدین‌گونه اثر هنری جامعی به تماشاگر عرضه شد که عناصر مرکب‌اش نقش خاص خویش را داشتند...

آیا این سبک جدید، تنها سبک جدیدی است که به گمان می‌آید؟ آیا فنی است پایان یافته، ثابت و پایان قطعی همه تجارب؟ به هیچ وجه. این راهی است، راهی که ما پی کرده‌ایم. باید به جستجو و یافتن ادامه داد. این مسئله در هر هنری وجود دارد، و مسئله عمده همین است. راه‌حلی که ما یافته‌ایم یکی از راه‌حل‌های ممکن این مسئله است که تأثیر چگونه می‌تواند در عین حال هم آموزنده باشد و هم مفرح و لذت‌بخش؟ چگونه می‌تواند از بند تجارت مخدرات روحی رها شود و به جای آن که بازار اوهام باشد، به عرصه تجربه بدل شود؟ چگونه انسان اسیر و نادان و تشنه آزادی و دانایی، انسان دوران ما، انسان شکنجه‌دیده و قهرمان‌وار، انسانی که از او سوءاستفاده می‌کنند و دارای نبوغ آفریننده است، انسانی که تغییرپذیر است و توانایی تغییر دادن جهان را دارد، چگونه این انسان قرن هولناک و شگرف ما می‌تواند دارای هنر تأثیری بشود که برای تسلط بر خویشان و فرمانبردار کردن جهان، او را یاری بدهد؟»

جوهر سبک حماسی و فن فاصله‌گذاری برشت این است که دیگر فریب از راه احساسات ممکن نباشد و قصه‌های احساساتی کاری از پیش نبرد و خرد و اندیشه تماشاگران به بازی گرفته نشود. برشت می‌کوشید سبکی در تأثیر به وجود آورد که تماشاگر را همیشه جوینده و بیدار و هشیار نگهدارد، تا هیچ آهنگی و هیچ امری او را گیج و مبهوت نکند. برشت خواهان تأثیری

است که بر شیفتگی تماشاگر راه می‌بندد و جوهر آن در پرتو اندیشه درخشان می‌شود.

برشت عقیده دارد که تراژدی بیش از آن‌که به بیننده چیزی بیاموزد درهمش می‌شکند و عنان اختیار از کفش می‌گیرد. تماشاگر باید بر خود مسلط باشد تا راه‌حلی بیابد. البته برشت نمی‌خواهد درس اخلاق بدهد و «راهنمایی» کند. این اداهای پیامبرانه را هرگز خوش ندارد. اما هنرمندی است که خواننده و تماشاگرش را به اندیشیدن می‌خواند. اگر ننه کوراژ<sup>۱</sup> و یوهانا<sup>۲</sup> و بسیاری دیگر تا پایان دیده نمی‌کشایند، بر بیننده است که چشم بگشاید. حتی سن‌ته<sup>۳</sup> - زن نیکدل شهر سچوان - در پایان راه‌یابی شگفت خویش چیزی جز این نمی‌گوید: «باید راه‌حلی یافت. باید».

نباید گمان برد که برشت تأثر را از صحنه تأثر بیرون رانده است. صحنه‌های تأثرانگیز در آثارش فراوان است: در «آدم، آدم است» در «زندگی گالیه» در «ننه کوراژ و فرزندانش»، در «رؤیاهای سیمون ماشار»، در «محکومیت لوکولوس» و غیره. اما تأثری که از شهادت بیگناهان و مسئولیتشان، محنت بینوایان و خطاهایشان حاصل می‌شود با فاجعه تراژدی تفاوت دارد. برشت هم ما را متأثر می‌کند و هم وسایل مقابله با آنرا در اختیارمان می‌نهد. تا تأثر تحول پذیرد و به عزم بدل شود.

تأثری که از سرگذشت «ننه کوراژ» و «سن‌ته» حاصل می‌شود عمیق و جدی است. نه بدان‌گونه که فردی را بر لب پرتگاه بینیم و دلمان بریزد، و سرانجام به نجاتش دل خوش داریم. یا در ورطه افتادش را بنگریم و خود نیز با او درهم بشکنیم. عمق تأثر از اینجاست که اگر هشیار نباشیم و چشم و دست نگشاییم، آدم‌های ساده‌ای مثل ننه کوراژ و سن‌ته همیشه به هلاکت

۱. در نمایشنامه «ننه کوراژ و فرزندانش»

۲. در نمایشنامه «ژان مقدس کشتارگاه‌ها»

۳. در نمایشنامه «زن نیکدل شهر سچوان»

خواهند رسید و هرگز نجات نخواهند یافت، و فقر و ستم بجا خواهد ماند.  
برشت می‌نویسد:

«تأثر به هیچ توجیهی جز لذت تماشاگر نیاز ندارد... کسی که از تأثیرش از  
این می‌خواهد یا می‌خواهد بیش ازین بارش کند، فقط آنرا تندی می‌دهد.  
اما در تأثر می‌توان لذت‌های ساده و ضعیف و لذت‌های بگرنج و قوی سراغ  
کرد. لذت‌های قوی در آثار بزرگ دراماتیک به اوج می‌رسند، همان‌گونه که  
لذت عشق به گاه هم آغوشی به اوج می‌رسد. این‌گونه لذت‌ها گوناگون‌تر،  
غنی‌تر، رازگشا‌تر، پرتضادتر، و نتیجه‌بخش‌تر از لذت‌های نوع نخست است.»  
عمیق‌ترین لذت‌ها از دانایی و شناختن خویشتن و دنیا و کشف رازهای  
هستی حاصل می‌شود و هنگامی به اوج می‌رسد که توانایی تسلط یافتن بر  
خویشتن و عزم تغییر دادن دنیا در آدمی به وجود آید.



## ۶- بزرگی و شکست گالیله

«... شما چراغ دانش را فروزان نگهدارید،  
به کارش بگیرید و بد به کارش مگیرید،  
تا مبادا فرو افتد و همه ما را بسوزاند،  
آری همه ما را.»

گالیله در جستجوی حقیقت است و روشنایی، روشنایی دانستن، به راز جهان پی بردن. حصار بلند و هولناک عقاید کهن و اعتقادات دو هزار ساله او را نمی ترساند و پای عزمش را سست نمی کند. در راه جهادی سهمگین پا می نهد، بی آن که به عواقبش بیندیشد. گنبد بلورین آسمان را می شکافد و نیک می داند که در این کار - به ظاهر دور و بی خطر - بیشتر زمین و زمینیان را هدف می گیرد. با شادی بی غل و غش کودکان فریاد برمی آورد که «در پایه های ایمان هزار ساله رخنه می افتد و شک جای آن را می گیرد» و «ستاره ها مثل کشتی های ما بی وقفه در سفرند.»

سفر ستاره ها و گسترش جهان به ما مربوط می شود، به آدم ها. جهان در چشم بهمزدنی مرکزش را از دست می دهد و چون فردا برآید مراکز بی شماری خواهد داشت. آدم ها نقشه آسمان را برگرفته کار و زندگی خویش ساخته بودند، سال ها و قرن ها. و حالا آشفتن «نظم» زندگی زمینی با آشفتن نظم پنداری و زیبای آسمان ها آغاز می شود، از جایی دور که ظاهراً با زندگی روزمره آدمیان کاری ندارد.

هیچ ابهامی در کار نیست: گالیله اهمیت جهانی و بشری کار علمی خود را به خوبی درک می‌کند. کشف حقیقت سفر ستارگان و گردش زمین «آغاز عصر جدیدی» است، هر چند در سپیده‌دم این عصر هنوز گالیله نمی‌تواند طلب شیرفروش را بدهد. همین اجبار معیشت و ضرورت اقتصادی او را ناگزیر می‌کند که برای چندر غاز توی کلهٔ هر زبان نفهمی فرو کند که «دو خط موازی در بی‌نهایت بهم می‌رسند.»

گالیله سرد ناشناخته‌ای نیست. پیش از آن‌که مسکن آدمی را به جنبش آورد، اختراعات سودآوری به جمهوری ونیز عرضه کرده است.

می‌توان دلسوزی سوداگران را شنید که: هر ساعتی که از این مرد بزرگ بدزدند از ایتالیا دزدیده‌اند. ایتالیا؟ منظورشان کسب و کار است. گاه صادقانه‌تر حرف می‌زنند و راست و پوست‌کنده می‌گویند: «هر چیز به اندازهٔ پولی که عاید می‌کند ارزش دارد.» کشف قوانین سقوط اجسام هرچند افتخار و ستایش فراوان به دنبال آورده، ولی «چیزی» است که پولی عاید نمی‌کند.

باز هم هیچ ابهامی در کار نیست: گالیله از همان آغاز این منطق جامعهٔ سوداگر را، به نیکی می‌داند. درست است که از «آزادی تحقیق» سخن می‌گویند، اما تا جایی که به آزادی و رونق تجارت یاری بدهد. «آزادی تجارت، آزادی تحقیق، یا آزادی تجارت تحقیق.» این تجارت باید سودآور باشد، مثل هر تجارت دیگری. علم هم کالایی است مثل هر کالای دیگر. بازرس عالی دانشگاه به گالیله می‌گوید: «برای علمی که می‌فروشید نمی‌توانید بیش از آن بخواهید که این علم به خریدارش عاید می‌کند.»

جامعهٔ سوداگر در همه چیز و همه کس سودی می‌جوید و روشنفکران و مردان دانش در صورتی مزد می‌گیرند که به منافع تجاری خدمت کنند. همه چیز کالا است، حتی اندیشه و انسان. کتاب را تقدیس می‌کنند، اما بهر حال کالایی است مقدس. حمایت جمهوری ونیز از آزادی فکر نیز یک جور کاسبی است:

«بفرمایید ببینم، حمایت شما از آزادی فکر کاسبی خوبی است، نه؟ با برخ

کشیدن اینکه در جاهای دیگر انکیزیسیون فرمان می‌راند و می‌سوزاند، شما در اینجا معلم‌ها را با حقوق ناچیزی اجیر می‌کنید. یعنی شما با پرداخت نازل‌ترین حقوق‌ها مزد حمایت در برابر انکیزیسیون را می‌گیرید.»

اما ضرورت‌های مادی نیرومندی هست که حتی این آزادی را به بند می‌کشد. ضرورت کار مکرر کردن صبح تا شام، ضرورت عرق ریختن و جان‌کندن دائم، ضرورت نیاسودن برای تأمین معیشت و زندگی روزمره. پس آزادی فکر و آزادی تحقیق، بدون «وقت آزاد برای تحقیق» به چه درد می‌خورد؟ آزادی اندیشه، آزادی جستن و یافتن حقایق هستی و جهان، رؤیایی می‌شود دوردست، آرزویی می‌شود در پندار.

گالیله تشنه دانستن است و نمی‌تواند در این دایره محدود اسیر بماند. وقت و فراغت می‌خواهد تا بررسی‌های علمی خود را دنبال کند و دستگاه عقاید کهن را با محک دانش و تجربه و مشاهده بیازماید. اگر گالیله به حيله‌ای دست می‌برد و دوربینی را که تازه در هلند ساخته‌اند تکمیل می‌کند و به نام «ثمره هفده سال تحقیق مداوم» خویش به سنای جمهوری عرضه می‌دارد برای کسب افتخار نیست، برای ماهی پانصد سکه است. امری حقیر و ساده.

وقتی که نخبه سوداگران یقین می‌کند که این کالا «ارزش تجاری بسیار دارد»، ببینید چطور برایش کف می‌زنند و بزرگش می‌دارند. اما گالیله نه در اندیشه این افتخار زودگذر است و نه در بیم رسوایی آینده. قید نام و ننگ را از پیش زده است. سنن جاری و قدیم اخلاقی را به هیچ می‌گیرد تا فرصت تحقیق و تجربه به دست آورد و دانش خویش را غنی کند. علم جدید به اخلاق جدیدی نیاز دارد. در این حد گالیله قهرمانی است بی‌باک که به شوق علم و کشف حقیقت دل به دریا می‌زند و با سلاحی عاریتی بر گنبد بلورین آسمان حمله می‌برد و با دوربینی که بازیچه دیگرانست پدیده‌های شگفتی در آسمان کشف می‌کند و پایه‌های هیئت جدید را استوار می‌سازد.

اما تنها این نیست. وسوسه «لذات نفسانی» هم هست. گالیله مردی است خوشگذران که از غذایی خوشمزه و شرابی گوارا و اندیشه‌ای بدیع به یک

اندازه لذت می‌برد. خودش می‌گوید: «وقتی که غذای چرب و نرم می‌خورم افکار بدیعی به سرم می‌زند.»

این است آدمی. برشت با قهرمان‌سازی دروغین کاری ندارد. از همان آغاز، وجود دوگانه یا دوگونه‌گالیله را پیش چشم داریم: قهرمانی شتابنده که در برابر حصارهای بلند جهل سال‌ها نبردی سهمگین را پی می‌کند؛ و مردی «شکمبار» که تن خود را دوست دارد و نمی‌تواند درد جسمی را تحمل کند. همه زندگی او را ستیزه و کشاکش نیروهای متضاد مشروط می‌کند: شکاک است و خوش‌باور، حيله‌گر است و ساده‌دل، روشن‌بین است و نابینا، محتاط است و بی‌پروا.

شکاک و خوش‌باور: حقیقت‌گردش زمین و ستارگان را می‌بیند و تا تجربه‌ای را بارها از سر نگیرد به دید چشم‌های خود اعتماد نمی‌کند. به قول ننه سارتی (خدمتکارش) «این مرد تکه‌های کوچک یخش را صدبار وزن می‌کند، ولی وقتی چیزی مطابق میلش پیش می‌آید چشم بسته آن را باور می‌کند.» مردی که به شاگردانش توصیه می‌کند که وقتی چیزی را کشف کردید که در آرزوی کشفش هستید، باید به چشم شک و بدگمانی در آن بنگرید و حتی مشاهده خورشید را با این عزم شروع کنید که سکون زمین را از آن نتیجه بگیرید، چنین مردی با خوش‌باوری کودکانه‌ای گمان می‌کند که اگر کشف جدید و مهم خود را در دنیای ستارگان به نام امیر مدیسی<sup>۱</sup> بخواند و حمایت حکومت فلورانس را به‌دست آورد، دیگر کسی جرأت نخواهد کرد در وجود این ستاره‌ها و درستی اکتشافاتش شک کند و انکیزیسیون کاری به کارش نخواهد داشت.

حيله‌گر و ساده‌دل: به حيله‌ای جمهوری ونیز را می‌فریبد و دوربینی هلندی

۱. در آن زمان - دوران فتودالیه و حکومت ملوک‌الطوایف - هنوز ایتالیا وحدت نیافته بود، از حکومت مرکزی واحدی برخوردار نبود، و هریک از ایالاتش در دست امیری یا حکومتی جداگانه بود.

را به نام اختراع خویش و ثمره هفده سال کوشش مداوم به سنای جمهوری قالب می‌کند، تا سوداگران را با «اسباب‌بازی پرمفعتی» سرگرم کند و برای خود، برای پیش‌بردن دانش خود، فراغت و فرصت بخرد. اما همین مرد با ساده‌دلی گمان می‌کند که جوردانو برونو را به این جهت سوزاندند که نمی‌توانست حقیقت گردش ستاره‌ها و زمین را ثابت کند، و اکنون که او می‌تواند گردش اقمار مشتری را با دوربینش نشان دهد، دیگر چه جای شک و انکار است؟ مردی که ایمان دو هزار ساله به ارسطو را آماج می‌گیرد، می‌خواهد به امیر فلورانس ایمان بیاورد.

روشن‌بین و نابینا؛ گالیله مردی است روشن‌بین که ظواهر و پیرایه‌ها چشم حقیقت‌جویش را نمی‌فریبد. می‌داند که مخالفت کلیسا با گشتن زمین و ستاره‌ها، بیش از آن‌که مربوط به رستگاری ابدی باشد، با زندگی گذرای زمینی ارتباط دارد.

باید زمین مرکز جهان باشد و ساکن تا مسند پاپ را مرکز زمین بیانگراند و ثابت. قرن‌ها گفته‌اند که ستارگان نقش بر گنبد‌های بلورین، در خدمت زمین به دورش می‌گردند، و مالکان در زمین مرکزی شده‌اند که باید انبوه رعایا به دورشان بگردند. اگر افلاک بلوری از هم بپاشد و زمین هم ستاره‌ای بشود از ستاره‌های بی‌شمار، گردان و بی‌قرار، از کجا دهقانانی که «در کشتزارهای بی‌رمق، رمقشان گرفته می‌شود» در حکمت رنج و فقر خود شک نکنند؟ این است عمق وحشتی که از نقض احکام ارسطوی مقدس دارند.

مردی که این حقایق را می‌بیند و می‌داند که «موضوع سیارات در میان نیست، موضوع دهقانان کامپانیا در میانست»، همین مرد خطری را که هر دم به او نزدیک می‌شود نمی‌بیند. چنان به توانایی عقل و شهرت خویش دل خوش کرده است که هشدار دوستانش را نمی‌شنود.

محتاط و بی‌پروا؛ این نابغه بی‌پروا که وقتی طاعون بر شهر می‌تازد نمی‌گریزد و خود را نمی‌بازد و در گیرودار وحشتی بی‌پایان، با شجاعتی کم‌نظیر کار تحقیق نیمه تمام خود را دنبال می‌کند، مردی که به شوق دانش و

شناخت حقیقت، بدین‌گونه جاناش را به هیچ می‌گیرد، گاه چنان محتاط می‌شود که از هر خطری، هرچند مشکوک، به سختی می‌رمد.

این ستیزه دائم نیروهای متضاد، در عین حال از امکانات بی‌شماری حکایت می‌کند که آدمی در پیش دارد. در تأثر پیش از برشت، آدم‌ها خصلت‌های ثابت دارند و تحول، در جهت گسترش و نیرو گرفتن این خصلت‌ها است. اما در آثار برشت، آدمی گذرگاه تحول و موضوع مطالعه است. بارها با امکانات گوناگون آدمیان در برابر حوادث روبرو می‌شویم.

در نمایشنامه آموزشی «آن‌که گفت آری و آن‌که گفت نه» امکانات گوناگون آدمی به روشنی عرضه می‌گردد. همه چیز مربوط است به تصمیمی که انسان در برابر حوادث می‌گیرد. دیدیم که نمایشنامه دو صورت از رفتار و عکس‌العمل آدم‌ها را با نتایجی که هریک به دنبال می‌آورد عرضه می‌دارد. از نظر ضرورت اجتماعی و حیاتی هیچ یک از این دو بر دیگری برتری مسلمی ندارد. اما از نظر خرد و عدالت یکی برتر از دیگری است. چه راهی باید رفت؟ این دیگر بسته به آدم‌هاست.

و مسئولیت آنان از همین جاست. موضوع نمایشنامه «آدم، آدم است» استحاله شگفت‌انگیز کاسبی است بی‌آزار به جنگاوری خونخوار. دیدیم که خود او در تحقق این سرنوشت قدم به قدم مسئولیت و همکاری دارد. در هر گام امکانات دیگری در برابرش هست و چند بار هوس بازگشت در دلش جوانه می‌زند، و او را بر سر دو راهی رفتن و بازگشتن قرار می‌دهد. اما وی، خوش‌باور و سودجو، راه مسخ خویش را تا پایان طی می‌کند. مری گارگا، یکی از اشخاص نمایشنامه «در جنگل شهرها»، می‌گوید: «آدمی امکانات بی‌شمار دارد».

حتی در نمایشنامه‌های تاریخی نظیر «زندگی گالیله» و «صعود مقاومت‌پذیر آرتورو-اوئی» این گوناگونی امکانات به نحوی عرضه می‌گردد. «صعود مقاومت‌پذیر آرتورو-اوئی» تأویلی است دقیق و روشن از قدرت یافتن هیتلر و جماعت راهزنان. درست است که آرتورو-اوئی، این «مصیبتی

که آسمان خشمگین نازل کرد تا ستم‌ها و جنایت‌ها و خطاها و بی‌غیرتی ما (مردم آلمان) را کیفر بدهد» به حکومت رسید، اما عروج او بر اریکه قدرت امری بود «مقاومت‌پذیر».

در «زندگی گالیله» نیز در کشاکش نیروهای درونی و برونی، این گوناگونی امکانات آفتابی می‌شود. دنیای فکری برشت در حرکت مداوم است. اشخاص نمایشنامه‌های او نیز در تحول و تغییر دائمند، یا دست‌کم می‌توانند تغییر بپذیرند. جهت این تحول و تغییر از پیش روشن و مشخص نیست. چون عکس‌العمل و تصمیم فرد در برابر حوادث، در نحوه وقوع و کیفیت پدیده‌های آینده اثر دارد.



برترین خصلت آدمی توانایی شناخت دنیا و کوشش برای تغییر دادن آنست. گالیله از زمره مردان کمیابی بود که در عصر خود هم آن توانایی را داشت و هم به این کوشش دست زد. قریب نیم قرن پیش از او، کوپرنیک فرضیه گردش زمین را به دور خود و به دور خورشید، به میان آورده بود. و در زمان حیات گالیله، دوستش جوردانو برونو را، پس از هشت سال زندان و شکنجه در دخمه‌های تیره انکیزیسیون، به جرم دفاع از فرضیه کوپرنیک و به اتهام افسونگری روی تلی از آتش زنده‌زنده سوزاندند.

دو هزار سال پیش فیثاغورس و یارانش گشتن زمین را دریافته بودند. اما در دنیایی که مرکز بودن و سکون زمین، پایه حکومت توانگران و زورآوران بود، اندیشه فیثاغورس و یارانش از یاد رفت و هیئت بطلمیوسی و احکام ارسطو و گردش افلاک آهنگساز بلورین به دور زمین ساکن، رقم تقدس خورد.

در آغاز، فرضیه کوپرنیک کلیسا را چندان به وحشت نیفکند، اما همین که این فرضیه رواج یافت و حرکت قرارگاه آدمی در دنیای خوابزده و لوله‌به‌پا کرد، این ترس در دل توانگران و ارباب کلیسا خانه کرد که نکند جنبش زمین بناهای کهن سر بفلک کشیده را فرو ریزد. کلیسا بر آن شد که نهال خطر را

بخشکاند. زندان‌های محفل مقدس پر شد از ملحدان و افسونگران، و کاردینال بلارمین - مرد مخوفی که بعدها با گالیله درافتاد و در نمایشنامه «زندگی گالیله» گفتگوی شگفت‌انگیزش را با دانشمند بزرگ می‌شنویم - جوردانو برونو را به محاکمه کشاند و کوشید که سال ۱۶۰۰ را به سال تجدید اعتبار و تحکیم قدرت کلیسا مبدل کند. برونو - این مرد دلیر و پایدار - در کام شعله‌های آتش خاکستر شد و سه میلیون مسیحی مقابر حواریون را زیارت کردند.

در چنین دورانی بود که گالیله قد علم کرد. او که بنیانگذار روش تجربی در علوم جدید بود، بر آن شد که فرضیهٔ کوپرنیک را دربارهٔ گردش زمین ثابت کند. برای کلیسا خطر از نو آغاز می‌شد. مردی بزرگ و نابغه‌ای شتابزده پا به میدان نهاده بود. تیزبین و تازه‌نفس و سرکش. دیر یا زود نبرد گالیله و کلیسا آغاز می‌شد.

گالیله گمان می‌کرد که پیش از آن‌که این نبرد آشکارا شود، می‌تواند به مدد حیل‌ها و حساب‌های خود به پیروزی برسد و بنای عقاید کهن را به نیروی اندیشه‌های علمی جدید از هم بپاشد. خاصه که «چوب این ساختمان‌های غول‌آسا کمتر از شمعک‌هایی است که زیرشان زده‌اند تا سرپا نگاهشان دارند.»

گالیله در زمینهٔ دانش و جستجوی حقیقت خطا نمی‌کند. دیرباور است و پی‌گیر و خستگی‌ناپذیر. «مثل کرم خاکی» ذره ذره پیش می‌خیزد و در هر حرکت می‌کوشد بر دید چشم‌های خویش بیفزاید. هرگز از پیش هیچ حکمی نمی‌کند. هر فرضیه‌ای برای او امکانی است که باید درستی یا نادرستیش آزموده شود. به قضاوت شتابزده خیلی بدبین است. در کار علم سختگیر است و بی‌گذشت، و همیشه خود را از «تصور بسیار دانستن» برحذر می‌دارد. عقیده دارد که «یکی از علل عمدهٔ فقر علوم، اغلب تصور بسیار دانستن است. هدفشان این نیست که به روی حکمت بی‌پایان در بگشایند، بلکه می‌خواهند بر خطای بی‌پایان نقطهٔ ختمی بگذارند». از این‌گونه آسان‌طلبی به شدت

گریزان و بیزار است. جستجوی حقیقت برای او لذتی است بیکران، هرچند می‌داند که باید به کندی لاک‌پشت پیش برود. پیش از آن‌که به اثبات واقعیتهای یا کشف حقیقتی توفیق یابد، و حتی پس از آن، بارها در همه چیز شک می‌کند. وقتی که شاگردان شتابزده‌اش از «یقین کامل» دم می‌زنند، او از یقین نسبی سخن می‌گوید و به آنان می‌آموزد که در همه چیز تردید کنند: «شما که به عرصه مشاهده پا می‌گذارید، دامن امید را رها کنید». آنچه امروز کشف می‌کند نادیده می‌گیرد تا باز کشفش کند و بنویسدش. و تازه باز هم به دیده شک و بدگمانی در آن می‌نگرد.

«حتی مشاهده خورشید را با این عزم جزم شروع می‌کنیم که سکون زمین را از آن نتیجه بگیریم. وقتی که ناکام شدیم و کاملاً و مسلماً شکست خوردیم، در آن لحظه‌ای که نامراد و سرخورده از فرط درد به خود می‌پیچیم، فقط در چنین موقعی به خود خواهیم گفت که نکند با این همه حق با ما بوده و شاید زمین می‌چرخد... و اگر در آن موقع بینیم که هر فرضیه‌ای جز این باطل است، به کسانی که تحقیق نکرده و راجی می‌کنند رحم نخواهیم کرد.»

گاليله به انسان اعتقاد دارد، یعنی به عقل انسان اعتقاد دارد. اگر این اعتقاد نباشد، آن همه کوشش برای کشف حقیقت هستی به چه کار می‌آید؟ «اگر این اعتقاد را از من بگیری، دیگر حتی قدرت ندارم که صبح از توی رختخواب بلند بشوم.» نشانه‌های بسیار ساده‌ای از خرد آدمیان سراغ دارد: مسافری که توشه راه برمی‌دارد، دریانوردی که هنگام عزیمت هم طوفان و هم آرامش دریا را پیش‌بینی می‌کند، کودکی که در هوای ابری با خود کلاه برمی‌دارد، رغبت آدم‌ها به دلیل و برهان، همه این‌ها نشانه‌های تسلط خرد بر انسان است. گاليله اشتباه نمی‌کند.

اشتباهش از جایی آغاز می‌شود که می‌خواهد هم خود را در دستگاهی جا بکند و هم برضد منافعش قدم بردارد. در این راه است که کارش به بن‌بست می‌کشد. گمان می‌کند که اگر برای گفتن حقیقت در برابر ارباب قدرت «پیشانی به خاک بمالد» حرفش را می‌پذیرند و آزادش می‌گذارند.

مردی بدان سخت‌گیری در زمینه علم، در زمینه سیاست - با همه روشن‌بینیش - آسان‌پذیر است و بهر فریبی دل خوش می‌کند. اعتقاد به عقل انسان به جای خود، اما گالیه از یاد می‌برد که ارباب کلیسا و صاحبان قدرت، مثل آن دریانورد پیش‌اندیش، در اندیشه کار و منفعت خویشند و عقلشان هر چیزی را با این معیار می‌سنجد.

ساگردو، دوست و شاگردش، به او هشدار می‌دهد:

«... چطور صاحبان قدرت کسی را که بر حقیقت آگاه است، هرچند حقیقی باشد در باره دورترین ستاره‌ها، آزاد می‌گذارند؟ شاید خیال می‌کنی که اگر به پاپ بگویی اشتباه می‌کند، حرف حق ترا گوش می‌دهد و زیر بار می‌رود که اشتباه کرده است؟ خیال می‌کنی فقط توی دفتر یادداشتش می‌نویسد «۱۰ ژانویه ۱۶۱۰، آسمان معزول شد؟»

اما گالیه گوشش بدهکار نیست. شوق پیشرفت در او چندانست که دیده روشن‌بینش را تیره می‌کند. آنچه با دوربینش در آسمان دیده قرار و آرام را از او گرفته است. برای پیشبرد دانش خود فراغت می‌خواهد، دلیل و برهان می‌خواهد و می‌خواهد که «دیزی آبگوشتش» بار باشد. به فراغت نیاز دارد تا آزمایش‌های خویش را تکمیل کند و دلایل گشتن زمین را به دور خورشید گرد آورد. در این حرفی نیست. خطایش این است که گمان می‌کند همین که حصار استدلال و تجربه استوار شد، همه - از خدمتکارش گرفته تا پاپ - مجاب خواهند شد. خطایش این است که می‌پندارد اگر با نهایت خاکساری «خاطره ستارگان» را با «نام نامی خانواده مدیسی» جاوید کند، و به کودک ده ساله‌ای که «خورشید طالع قرن» می‌خواندش نزدیک شود، همه چیز روبراه خواهد شد و حقیقت راه خویش را پیش خواهد گرفت.

این خطاست که او را به فلورانس می‌کشاند و به دام کشیش‌ها می‌اندازدش. آنگاه یکشنبه هاله فریب زایل می‌شود و حقیقت تلخ رخ می‌نماید. جایی که گالیه از نخبه علمای فلورانسی - علمای مذهبی، فیلسوف‌ها و ریاضی‌دان‌ها - تمنا می‌کند که به دید چشم‌های خود اعتماد کنند و برای رؤیت اعمار مشتری

توی دوربین نگاه کنند، آنان - بی‌اعتنا به دوربین گالیله - بحثی آغاز می‌کنند که «آیا اصولاً چنین ستاره‌هایی می‌تواند وجود داشته باشد؟» یا «آیا این‌گونه ستارگان لازم هستند؟»

نه، آن‌ها نمی‌خواهند که حتی خردلی از جهل خود بکاهند. همه هستی آن‌ها مربوط به بنای کهن و نااستوار جهل است. به همین جهت حقیقتی بدیهی را که فقط نگاهی تأییدش می‌کند، «ناممکن» و «غیرلازم» می‌خوانند. آشفته خاطرند که مبدا این حقیقت کار را به «جاهای عجیب و غریب» برساند. چنین نور خیره‌کننده‌ای باید تا چشم‌های گالیله را بگشاید. تازه درمی‌یابد که این نگرانی زاده «حرکت چند ستاره بی‌اهمیت در اقصی نقاط آسمان» نیست، بلکه «این تشویش از فهم این مطلب ناشی می‌شود که در ارکان عقاید ظاهراً بی‌چون و چرا رخنه افتاده» است.

این گناهی است که بر او نمی‌بخشایند. این مرد آمده است تا انسان و حیوان و نبات و جماد را توی یک گاری بریزد و توی آسمان خالی بچرخاند. فرقی بین زمین و آسمان نمی‌گذارد. می‌خواهد تفاوت میان عالی و دانی و باقی و فانی را از میان بردارد. انسان را از مرکز عالم برمی‌دارد و در آن گوشه‌ها جایش می‌دهد. «پس آشکارا دشمن نوع بشر است.»

گالیله که به هزار امید دل خوش کرده بود، در چشم به هم‌زدنی می‌بیند که جهل و دانش روبرو شده‌اند و آوای لرزان و تهدیدآمیز کاردینال پیر را می‌شنود که:

«شما خواسته‌اید زمین را خوار و خفیف کنید، هرچند در آن زندگی می‌کنید و همه چیز خود را مدیون آن هستید. شما خانه خودتان را به گند می‌کشید. اما من زیر بار این حرف‌ها نمی‌روم. من موجود بی‌نام و نشانی نیستم که روی ستاره بی‌نام و نشانی به سر برد، آن هم ستاره‌ای که در مدت کوتاهی در نقطه‌ای دور خودش بگردد. من بر زمین ثابت و محکمی جا دارم، و نگاه خالق به من، و فقط به من، دوخته شده است. دور و بر من، ثوابت که ثابت و محکم بر هشت فلک بلوری چسبیده‌اند و خورشید با عظمت که برای روشنی بخشیدن

به مسکن من آفریده شده، در گردشند. و خورشید مرا هم روشن می‌کند تا خدا ببیند. به این نحو، مسلم و تردیدناپذیر، همه جهان نگران من است، من، انسان، صنع خدا، مرکز آفرینش، نقش خداوند فناپذیر...»

\* \* \*

گالیله سر نمی‌خورد و از پای نمی‌نشیند. اصلاً آن ساده‌دلی و خوش‌باوری جلوه‌ای از این شوق بیکرانست. عاشق کشف حقیقت است و افشای آن. هرچند در کار تحقیق خویش مردی به‌غایت سخت‌گیر است، اما همین که حقیقتی بر او مسلم شد، «چون دلداه‌ای و چون مستی» می‌خواهد راز دلش را فاش کند. دیگر تاب ندارد. از این رو بهر دستاویزی هرچند زودگسل چنگ می‌زند. به هر امیدی، هرچند ناپایدار دل خوش می‌کند. هرچند سرش به سنگ می‌خورد اما پای عزمش سست نمی‌شود. در پس تلخ‌ترین ناکامی‌ها باز هم با دوربینش آسمان را نشانه می‌گیرد و پدیده‌های تازه‌ای در ماه یا زهره یا اقمار مشتری کشف می‌کند. چون طوفان سرکش است و چون رود بی‌آرام. حتی در گیرودار طاعون، شوق سرکش او نمی‌گذارد تحقیق نیمه تمامی پا در هوا بماند. درست است که غذای خوب و آسایش را دوست می‌دارد، اما هرگز تن آسان نیست. در روزهای شوم و مرگباری که همه می‌گریزند، او تک و تنها در خانه‌اش در فلورانس طاعون‌زده، کار عظیم و فناپذیر خود را ذره ذره پیش می‌برد.

شاید دیوانگی به‌نظر آید که آدم در شهری طاعون‌زده بماند تا کشف کند که زهره هم مثل ماه از خودش نوری ندارد، سیاره‌ای است بی‌نور که به دور خورشید می‌گردد. به خدمتکار حیرت‌زده‌اش می‌گوید: «خیال نکنید که من دیوانه‌ام، این همه کار و زحمت را نمی‌شود به‌خطر انداخت. من دشمنان پرزوری دارم و برای اثبات بعضی مطالب باید دلایلی جمع کنم.» وقتی که همه می‌گریزند او در اندیشهٔ پیکار آینده است.

هیچ حساب و انگیزهٔ شخصی او را پابند نمی‌کند. اگر دانش خویش را پنهان دارد، عزیزش می‌دارند، رشوه‌اش می‌دهند و شراب بهترین تاکستان‌ها را

برایش می‌فرستند. اما او در اندیشه این بازیچه‌ها نیست. با غرور و خودستایی هم میانه‌ای ندارد. حتی وقتی که پیروزی زودگذری رخ می‌نماید و انجمن تحقیقات و اتیکان، اکتشافات گالیله را تأیید می‌کند، هیچ فخری نمی‌فروشد: «برد با من نبود، برد با عقل بود.»

«حقیقت همان اندازه رایج خواهد شد که ما رواجش بدهیم.» اینکه آفتاب حقیقت در پرده نخواهد ماند حرف مفتی است. فقط دست‌های ما می‌تواند از پرده بیرونش بکشد. حقیقت بارانی نیست که از آسمان بیارد، بذری است که کشتزارش زمین است و کشتکارانش آدم‌ها. پیروزی خرد چیزی نیست جز پیروزی خردمندان. چهره زادگاه ما زمین دگرگونه می‌شود، اما به همت ما و به کوشش اندیشه و دست‌های ما.

ناگهان روزی از روزهای سال ۱۶۱۶ گالیله دلیر و دانا و خردمند، زبان در کام می‌کشد و حقیقت را در دل پنهان می‌دارد. نه اینکه بازیچه‌ای او را فریفته باشد. هرگز. از این رو که خطری جدی تهدیدش می‌کند. محفل مقدس کلیسا، هیئت کوپرنیکی را «از نظر ایمانی، ابلهانه و بیهوده و کفرآمیز» خوانده و انکیزیسیون با اختطاری بی‌چون و چرا گالیله را به اعراض از این عقاید دعوت کرده است. دلیل سکوتش بسیار بشری، عادی و ساده است: «تاب تحمل کباب‌شدن روی شعله‌های آتش» را ندارد. پیش چشمش جوردانو برونو را سوزاندند و آب از آب تکان نخورد.

برای بار دوم گالیله به راه خطا می‌رود. نه به این دلیل که تنش را به کام شعله آتش نمی‌سپارد، بلکه از این رو که در فلورانس می‌ماند. دم فرو بستن گالیله برای دنیای علم آن دوران، در نبرد با جهل و کهنه‌پرستی، گران تمام می‌شود. نامه‌ای از کپلر در دست است که به گالیله نوشته بود:

«من صمیمانه تأسف می‌خورم که شما، خاصه شما، روش دیگری در پیش نگرفتید. شما با رفتار و پندهای خود ما را به این راه می‌کشانید که در برابر جهل عمومی عقب‌نشینی کنیم و از عقاید خود دم‌نزنیم... ولی در این عصر که نخست کوپرنیک و سپس جماعتی از ریاضی‌دانان بسیار دانشمند، بار دیگر وظیفه

خطیر و بی‌کرائی در برابر خویش نهاده‌اند، اینک که این حقیقت که زمین می‌گردد دیگر نمی‌تواند امر بدیعی بشمار آید، بهتر نبود که شما هم به همه ما می‌پیوستید تا عرابه را به فراز تپه بکشانیم، چون تاکنون قسمتی از راه را پیموده‌ایم؟»

در پایان کپلر دوستانه از گالیله دعوت کرده بود که ایتالیا را ترک کند و به آلمان برود. اما گالیله گوش نداد و در دوره‌ای که عرابه برترین دانش عصر به نیمه راه رسیده بود، دستیاری و همکاری خویش را دریغ داشت. طبعی داشت راحت‌طلب و نمی‌خواست به خطرات سفر و زندگی خانه‌به‌دوشی تن در دهد.

هشت سال بعد وقتی که پاپ می‌میرد و کاردینال بربرینی - مردی ریاضی‌دان و دوست گالیله - به نام اوربن هشتم بر مسند پاپی می‌نشیند، باز همین خطا تکرار می‌شود. مرگ پاپ کهنه‌پرست و انتخاب مردی دانشمند به جای او، برای گالیله روزنه‌امیدی است. لودویکو - اعیانزاده خرف - در این مورد حقیقت را روشن‌تر از گالیله می‌بیند:

«آقای گالیله، اگر پاپ هم بمیرد، جانشینش هر که باشد و درجه عشقش به علوم هر چه باشد، باز هم باید عزت و حرمتی را که بزرگ‌ترین خانواده‌های کشور برایش قائلند به حساب بیاورد.»

گالیله فقط بهانه‌ای می‌جوید تا بند از پای شوق سرکش خویش بردارد. حتی در دوران سکوت، بسا شب‌ها که پنهانی و حتی دور از چشم شاگردانش ستاره‌ها را رصد کرده و دانایی خویش را روشنی و استواری بیشتر بخشیده است. چنین مردی، مشتاق و بی‌قرار، فقط منتظر است که دست‌آویز تازه‌ای به چنگ آورد. شاید راز پیشرفت بشر همین اشتیاق زودباور و عشق بهانه‌جو است.

هرچند هنگامی که کار رصد آسمان را از سر می‌گیرد به شاگردانش می‌گوید: «به مشاهده لکه‌های خورشید پردازیم... و بی‌آن‌که به حمایت پاپ جدیدی دل خوش کنیم، خطرها و ضررهای این کار را به عهده بگیریم» اما ته

دلش به حمایت پاپ جدید امیدوار است. مگر از مرگ «پاپ کهنه پرست» و نشستن مردی دانشمند بر مسند واتیکان، شادمان نمی‌شود؟ مگر وقتی که خطر دم‌گوشش صدا می‌کند و دوستانش از او تمنا می‌کنند که از دسترس انکیزسیون بگریزد و به جایی برود که لباده کشیشی کمتر است، آشکارا نمی‌گوید: «من دلیلی برای فرار نمی‌بینم. من راحتی خودم را خیلی دوست دارم... امیر بزرگ شاگرد من است، به علاوه هر وقت بخواهند برایم پاپوش بدوزند، پاپ با یک «نه» قرص و قایم دست رد به سینه‌شان می‌گذارد؟»

آنچه در آغاز می‌گوید فقط آرزوی اوست. آرزوی اوست که بی‌امید هیچ حمایتی کار بزرگ خویش را پی‌کند. و راستی آرزو دارد که خطرهای و ضررهای این کار را به عهده بگیرد. اما فقط آرزو دارد، و وسوسه نیرومند کشف و گفتن حقیقت، هر آرزویی را در نظرش ممکن جلوه می‌دهد.

البته این سخن جنبه مسلمی هم دارد و آن قبول مسئولیت است. گالیله وقتی که تحقیقاتش را از سر می‌گیرد هرگز فریفته نیست، بلکه بر مسئولیت خویش به نیکی آگاه است. هر روز که می‌گذرد بر سنگینی این مسئولیت می‌افزاید: طی ده سال، علمی دوردست و اختصاصی، عمومی می‌شود، همگان را دربر می‌گیرد و به میدان‌ها و بازارها راه می‌یابد، چون در ارکان عقاید چند هزار ساله و ترکیب‌های اجتماعی کهن رخنه می‌اندازد، چون ثبات را در هم می‌شکند و امید حرکت و تغییر را به دل‌ها راه می‌دهد. گالیله سرکشی اندیشه‌های خود را به «زمین ساکن و آرام؟» انتقال می‌دهد، و بدین‌گونه بار مسئولیت سنگینی به دوش می‌گیرد.

پاپ - حتی پاپ دانشمند - در کشیدن این بار به او هیچ کمکی نخواهد کرد. مطلب این نیست که پاپ بدخواه و تیره‌دل باشد یا حقیقت را نفهمد، مطلب این است که هر نظام اجتماعی نیرومندتر از یکایک سازندگان آنست. به این جهت حتی از نیکدلی‌های صادقانه کاری بر نمی‌آید. بربرینی را بنگریم که قبلاً نجوم آموخته و تا کاردینال است گالیله را در اکتشافات «گمراه‌کننده» اش اندکی همراهی می‌کند. اما ببینید در صحنه‌ای که به تدریج

جامهٔ پاپی تنش می‌کند چگونه تحول می‌پذیرد: مردی که در آغاز نمی‌خواهد «جدول ضرب را پاره پاره کند»، در برابر لجاج و اصرار مأمور انکیزیسیون رام می‌شود و صدای پاهای «برگزیدگان مردم دنیا» تاب و توانش را می‌گیرد و همین که عصای پاپی به دست می‌گیرد، مردی را که «بزرگ‌ترین فیزیک‌دان عصر» و «خورشید ایتالیا» می‌خواند، به دام هولناک انکیزیسیون می‌سپارد و برخلاف میل باطنی خویش رضایت می‌دهد که آلات شکنجه را به او نشان دهند.

تا گالیله خاموش است بزرگش می‌دارند و مدام «حیثیت و اعتبار»ش می‌افزاید، اما همین که باز لب می‌گشاید در برابرش صف می‌آریند و قصد جانش می‌کنند. تا اختراعاتش را به کار می‌گیرند و این «خورشید ایتالیا» بازار سوداگریشان را گرم می‌کند، می‌گذارند که از هر افقی سر بزند، اما همین که باز بر ظلمات جهل عتیق تابیدن می‌گیرد، حصارهای ستم و دشمنی را به آسمان می‌برند. راستی این نیست که می‌ترسند تصویر خداوند از جهان زدوده شود، بلکه قدرت مادیشان در خطر است. در نظام اجتماعی که آنان حراستش را برعهده دارند فرد دارا مظهر بشر است، و اگر گشتن زمین منافعش را به خطر اندازد، باید این سیارهٔ سرکش را مهار کرد.

\* \* \*

گالیله قدم به قدم سرنوشت خویش را می‌سازد. دانش و شور و شجاعتش او را چون خورشیدی جهانتاب بر فراز برترین قلعه‌ها می‌نشانند، و راحت‌جویی و ساده‌دلی و خطایش بر لب پرتگاه جایش می‌دهد... ناگهان فرو می‌افتد، توبه می‌کند، و حقیقت را دروغ می‌خواند.

چنین فرجامی را از پیش داوری کرده است. سال‌ها پیش به یکی از شاگردانش که از حقیقت روگردانده بود گفته بود: «آن‌که حقیقت را نمی‌داند فقط بی‌شعور است، اما آن‌که حقیقت را می‌داند و آن را دروغ می‌نامد، تبهکار است». اینک این داوری چون پژواکی به سوی خودش برمی‌گردد و جانش را آماج می‌گیرد.

گاليله در برابر انکیزیسیون سر فرود می‌آورد. نه آن‌گونه که شاگردان خشمگین و سرخورده‌اش می‌پندارند، برای اینکه شکم دل‌ه‌اش را نجات بدهد، بلکه به این جهت که از شکنجه می‌ترسد و تاب تحمل درد جسمی ندارد. می‌توان گفت که سر فرود آوردن گاليله در ملتقای تسلیم و چاره‌جویی قرار دارد. زیرا از طرفی به علم «خیانت» می‌کند و حقیقت را خطا و کفر می‌خواند، و از طرف دیگر باقی سال‌های اندوه‌بار حیاتش را به نوشتن و ثبت پنهانی واقعیات و اکتشافات علمی ممنوع می‌پردازد و سوی چشم و سلامت خود را بر سر این کار می‌گذارد.

گاليله پیش از فرو افتادن، به اوج هستی قهرمانی خویش صعود می‌کند، به چنان قلّه رفیعی که سقوطش سخت درهمش می‌شکند. در اینجا برشت با هنرمندی خردمندانه‌ای، صحنه‌ای ساخته که پرشکوه‌تر، عجیب‌تر، هولناک‌تر و غم‌انگیزتر از آن کمتر می‌توان یافت. اگر گاليله تا ساعت پنج توبه کند ناقوس‌ها به صدا خواهد آمد. شاگردانش با دلهره و اضطرابی بی‌پایان چشم به راه این لحظه شومند:

– «گاليله انکار نخواهد کرد.»

– «بهتر است بمیرم و چنین روزی را نبینم.»

مگر گاليله بزرگ حتی پس از صدور فرمان محفل مقدس، بارها شعری از هوراس برایشان نخوانده بود که «چه زمستان و چه تابستان، چه دور و چه نزدیک، تا زنده‌ام و بعد از آن، در جستجوی حقیقت خواهم بود»؟ مگر رفتار بی‌اعتنا و دلیرانه‌اش را در انجمن تحقیق و اتیکان ندیده بودند؟

ساعت پنج فرا می‌رسد. نفس‌ها در سینه‌ها بند آمده است. پنج و یک دقیقه، پنج و دو دقیقه. پنج و سه دقیقه. صدای ناقوس بر نمی‌خیزد.

– «مقاومت می‌کند.»

– «توبه نمی‌کند.»

چه شاد و خوشبختند. در این دقایق خطیر گفته‌های آنان هستی قهرمانی گاليله را مدام اوج می‌دهد، بالا می‌برد، به قلّه‌ای رفیع و بی‌همتا.

- «پس: کار با زور پیش نمی‌رود. از زور همه کاری ساخته نیست.  
 پس: دیوانگی مغلوب شد. جنون روئین تن نیست.  
 پس: انسان از مرگ نمی‌ترسد.»

- «حالا حقیقتاً عصر دانش شروع می‌شود. و این ساعت تولد آنست. فکر کنید  
 اگر او توبه می‌کرد چه می‌شد؟»

- «اگر روز روشن شب تار می‌شد او هم توبه می‌کرد»  
 - «اگر کوه گران آب روان می‌شد او هم توبه می‌کرد.»

- «ولی امروز همه چیز عوض شد، انسان، انسان شکنجه‌دیده سر راست می‌کند و  
 می‌گوید: بالاخره می‌توانم زندگی بکنم!»

سه دقیقه‌ای که از ساعت پنج می‌گذرد بنای رفیع و ناستواری از امید - که تا فرو نریخته استوار می‌نماید - می‌سازد و گالیله را بر فراز آن جای می‌دهد. آنچه شاگردان گالیله می‌گویند از حد خودشان در می‌گذرد، مقیاسی جهانی و بشری می‌یابد و بدین‌سان سرنوشت گالیله با سرنوشت «انسان»، «انسان شکنجه‌دیده»، یکی می‌شود. پیروزی انکیزیسیون بر گالیله پیروزی زور بر انسان شکنجه‌دیده است. مسئولیت گالیله دیگر مسئولیتی فردی نیست.

هیچ چیز شوم‌تر از صدای ناقوس پنج و سه دقیقه نیست. گالیله از اوج فرو می‌افتد، درهم می‌شکند. و صدای جارچی چون فریاد وحشت و شکست طنین می‌اندازد.

برشت هنگام تمرین نمایش «زندگی گالیله» به یکی از شاگردانش گفته است: «گالیله را باید مردی نشان داد که حق دارد. وی یکی از بزرگ‌ترین قهرمانان پنج قرن گذشته است که با پیکاری پی‌گیر توانست همه موانع را از پیش پا بردارد. اما ناگهان روزی فرو افتاد و به تبهکاری بدل شد. یکی از بزرگ‌ترین مشکلات ما همین است: نمودن جنبه تبهکاری در مردی بزرگ و قهرمان...»

نتایج شوم تسلیم گالیله فقط به خودش محدود نمی‌شود، دنیای علم را فرا می‌گیرد. توبه او چون ابری است که تا سال‌ها آفتاب حقیقت را تیره می‌کند.

تا چندین سال دیگر هیچ اثری در ایتالیا منتشر نمی‌شود که حاوی افکار نو باشد. در پاریس دکارت دم فرو می‌بندد و رساله‌ای را که در باره ماهیت نور نوشته پنهان می‌کند. شاگردان گالیله از تحقیق علمی روی می‌گردانند، یکی به دامن کلیسا پناه می‌برد و دیگری به شغل محقر خویش باز می‌گردد. کلیسا در مقصود خود توفیق می‌یابد و توبهٔ گالیله را برای تحکیم مواضع لرزان خویش به کار می‌گیرد. به سبب این عواقب شوم است که برشت از «جنبهٔ تبهکاری» در هستی دانشمندی بزرگ و قهرمان سخن می‌گوید.

داوری بی‌رحمانهٔ برشت در بارهٔ گالیله با حادثهٔ هولناکی در عصر ما پیوند دارد. برشت از آغاز هجرت خویش نمایشنامهٔ «زندگی گالیله» را دستکاری می‌کرد و برای نمایش، آماده می‌ساخت. در دانمارک چند دانشمند فیزیک‌دان در بیان مبانی هیئت بطلمیوسی به او یاری دادند. هنگام اشغال دانمارک برشت به ایالات متحده آمریکا رفت و در آنجا با چارلز لائوتون دست به کار تنظیم ترجمهٔ انگلیسی «زندگی گالیله» شد. هنوز هر دو در این کار بودند که ترس بزرگ عصر ما دنیا را به لرزه درآورد و بمب اتمی هیروشیما منفجر شد. از این لحظه سازش و توبهٔ گالیله در نظر برشت معنای دیگری پیدا کرد. در صورت قبلی نمایشنامه - پیش از حادثهٔ هیروشیما - برشت تسلیم و توبهٔ گالیله را راه‌حلی زشت و ناروا اما عاقلانه می‌دانست. زیرا به دانشمندی بزرگ و نابغه‌ای کم‌نظیر امکان داده بود که جان خویش را برهاند و بقیهٔ زندگی اسیر و آرام خود را در راه تحقیقات علمی صرف کند و شب‌ها، در نور مهتاب، با فدا کردن نور چشم‌های خود، از کتاب «مباحثات» خود نسخه بردارد و یکی از بزرگ‌ترین آثار علمی چند قرن اخیر را از نیستی برهاند.

اما آتش هولناکی که هیروشیما را سوزاند، بر مسئلهٔ بزرگ مسئولیت دانشمندان در نحوهٔ به کار گرفتن اکتشافات و نتایج تحقیقشان پرتوی خیره‌کننده افکند. هر پیشرفت علمی اگر بار زندگی انسان را سبک نکند به چه کار می‌آید؟

«اگر دانشمندان مرعوب زورمندان خودخواه شوند و فقط به خاطر لذت دانستن به انبارکردن دانش خویش دل خوش کنند، دیگر علم سخت عاجز و درمانده خواهد شد.»

اعتراف تلخ و داوری بیرحمانه گالیله در باره خویشتن، در پایان کار، آدم را به یاد بیانیه اینشتاین می‌اندازد که پس از محو هیروشیما، از بزرگ‌ترین کشف تاریخ معاصر ابراز شرمساری کرده بود و پشیمان بود که دانش خود را در اختیار سیاستمداران نهاده تا از آن سلاحی برای نابودی بشر بسازند. آنچه گالیله در مورد مسئولیت دانشمند در چگونگی به کارگرفتن نتایج کارش می‌گوید، گویی فریادی است خاموشی‌ناپذیر که طول قرون را می‌پیماید و در هر عصری طنین می‌اندازد:

«... باگذشت زمان شما می‌توانید هر آنچه کشف کردنی است کشف کنید، و با این همه پیشرفت شما بیش از پیش از جامعه بشری دورتان خواهد کرد. گرداب بین آدم‌ها و شما ممکن است روزی چندان وسیع شود که در جواب فریادشادی شما در قبال هر پیروزی جدید، فریاد وحشتی از سراسر جهان بلند شود. من به عنوان یک دانشمند امکانی منحصر به فرد داشتم... طی چند سال من به نیرومندی حکومت بدم و بعد داشتم راه زورمندان حاکم تسلیم کردم تا به کارش بگیرند، تا به کارش نگیرند، تا فقط به تبع مقاصد خود بد به کارش بگیرند.»

در مورد گالیله نمی‌توان از ضعف اخلاقی سخن گفت. مردی است با اندیشه‌ای توانا و تنی ناتوان. خطایش، خطای سیاسی است، خطایی که کارش را به این فرجام شوم می‌کشاند. وقتی که باید برود، می‌ماند و به سازش با «زورمندان خودخواه» دل خوش می‌کند. در آن دوران مسئله این نبود که گالیله به هر قیمتی در موطن خویش بماند. نبردی بود بین علم و تاریخ‌اندیشی در سراسر اروپا. صحنه پهناور نبرد بر پهنه این قاره گسترده بود. در این اوضاع و احوال خاص، بهترین کاری که گالیله می‌توانست بکند همان‌گونه که کپلر و سایر دوستانش گفته بودند، این بود که از فلورانس برود و در موضعی که امکان پیروزی بیشتر بود بزرگ‌ترین دانشمندان عصر خود را

در پیش بردن عرابهٔ دانش یاری کند، خاصه که سال‌ها پیش دریافته بود که «تاب تحمل کباب‌شدن روی شعله‌های آتش» را ندارد.

درست است که قسمتی از دلایل خطای گالیله از حیطةٔ خرد و تاریخ بیرونست و با طبع راحت‌طلب خود او بستگی دارد، اما خطای بزرگش در زمینهٔ سیاست این است که برای مبارزه با جهل و ستمی عتیق خود را در دستگامی جا می‌کند که بنیانش بر جهل و ستم است. بهر تقدیر، از ضعف اخلاقی نمی‌توان دم زد، و بیشتر از این رو گالیلهٔ دانا، در مهد تاریخ‌اندیشی به راه نبردی مشکوک گام نهاده و سال‌های سال همهٔ امکانات و نیروهای خود را برای پیروزی به کار گرفته است، هیچ چیز او را نفریفته، از هر فرصت بهره گرفته و تا آخرین دم توانایی دست از نبرد نشسته است.

\* \* \*

گالیله در غم‌انگیزترین لحظهٔ شکست، سنت دیرین قهرمان‌سازی را درهم می‌شکند. هنگامی که شاگردان خشمگین و بی‌تابش به طعنه می‌گویند: «بدبخت ملتی که قهرمان ندارد»، گالیله، درهم شکسته و بی‌توان، تنها و بی‌یاور، جوابی بی‌نظیر می‌دهد: «بدبخت ملتی که به قهرمان احتیاج دارد». همین است. اگر ملتی بدبخت و درمانده نباشد چه حاجتی به قهرمان دارد؟ چه بدبختی از این بالاتر که مردمی بنشینند و منتظر ظهور قهرمانی باشند؟ اصلاً رؤیای ظهور منجی قادر، زادهٔ ضعف و نادانی آدم‌هاست. برشت در بسیاری از آثارش با این رؤیای فریبرگر در افتاده است.

«بدبخت ملتی که به قهرمان احتیاج دارد»، به دو معنی: یکی اینکه مردمی که بار ستم و بدی را به دوش می‌کشند و چشم به راه ظهور منجی یا قهرمانی هستند تا رهایی یابند، بدبختند. چه بدبختی از این بالاتر که آدمیزاده نیروها و امکانات خویش را به حساب نیاورد و منتظر ظهور موجودی برتر باشد؟ دیگر اینکه ملتی به قهرمان احتیاج دارد که بدبخت است. وگرنه در جامعه‌ای عادل و خوشبخت قهرمانی به چه کار می‌آید؟ توقع فضایل بزرگ از آدم‌ها نشانهٔ آنست که فساد در کار است و یک جای کار می‌لنگد. «در یک جامعهٔ

خوب خصال متوسط و عادی آدم‌ها را بس است.»<sup>۱</sup>

معصوم و قهرمان بی‌همتا را پندار بیمار ما می‌سازد، ناتوانی ما، امیدهای برنیامده‌ما، آرزوی تنبل ما به عدالت و نیکی، ترس ما، اندیشه‌ی کمال‌جوی و بی‌عمل ما، آنوقت در برابر این لختی و ناتوانی آدمیان، رؤیایشان و آرزویشان به بازی گرفته می‌شود و قدرت بر جای عدالت و نیکی می‌نشیند، و بیداد و جهانگشایی را، بزرگی و قهرمانی جلوه می‌دهند.

می‌توان قهرمان‌های گونه‌گون سراغ کرد. مثلاً فرشته‌ها، زورآوران، جلادان. فرشته‌ها معصومند و اغلب قربانی، قهرمان‌های نیکدل، سراسر خوبی و بری از عیب. زورآوران به سبب توانایی شکست‌ناپذیریشان، قهرمانند و همین ما را بس است. معمولاً در خیال ما یاور ستم‌دیدگانند و در مانگر پنداری ناتوانی ما. جلادها در دل‌ها وحشت می‌افکنند، با تن آدم‌ها دیوار می‌سازند یا دنیا را به آتش می‌کشند. همین است دلیل قهرمانیشان و تاریخ دنیا از این‌گونه «قهرمانان» بسیار دارد.

برشت با قهرمان‌سازی به هیچ صورتی میانه‌ای ندارد و در آثار خویش همه این قهرمان‌های گونه‌گون را به جای خود می‌نشانند. لوکولوس<sup>۲</sup>، قهرمان نامدار و فاتح بزرگ، در برابر دادگاه پس از مرگ برای نجات خود به ضعف‌های خویش متوسل می‌شود و اعتراف می‌کند که بزرگی او دروغی بیش نبوده است. فیرچیلد<sup>۳</sup> که گمان می‌کند قهرمانی بزرگ است و تاریخ نام او را در هر صفحه از صفحات بی‌شمارش یاد خواهد کرد، با حيله‌ای ساده هیچ می‌شود و به چاه طبیعی‌ترین غریزه‌اش می‌افتد. در نمایشنامه «پرواز لیندبرگ» قهرمان پرمدا عا هنگامی ارزش انسانی می‌یابد که دست از ادعاهای خود برمی‌دارد، به ناچیزی خویش اعتراف می‌کند و در ردیف آدم‌های

۱. از نمایشنامه «ننه کوراژ و فرزندانش»

۲. قهرمان نمایشنامه «محاكمة لوکولوس»

۳. یکی از اشخاص نمایشنامه «آدم، آدم است»

معمولی جای می‌گیرد.

قهرمان فرشته‌وشی هم در کار نیست. شکست آدم‌های نیکدل، معصومشان نمی‌کند. قربانی می‌شوند، و چه بسا قربانی خطاها و ناتوانی‌های خود. یوهانا در نمایشنامه «ژان مقدس کشتارگاه‌ها» نمونه‌ای است. با همه فداکاری و نیکدلی و خیرخواهی، کار تلاش ستمدیدگان را به شکست می‌کشاند و خودش نیز قربانی می‌شود.

گالیله نیز با همه بزرگی و دلیریش، با همه شوق و دانشش، مردی است با اندیشه‌ای بزرگ و تنی کم‌تاب و توان. با همه روشن‌بینی و دانائیش، خطا می‌کند. برشت ستایش دروغین و پرطمطراق انسان را خوش ندارد و حتی مثبت‌ترین قهرمان‌هایش بری از ضعف و خطا نیستند. خصوصیات و خصلت عادی بشری دارند. ابر مرد و قهرمانی که بر دامن کبریاش ننشیند، در کار نیست. چه جای تعجب است که گالیله غذای خوب را دوست بدارد یا از درد جسمی بهراسد؟ یا در جامعه‌ای که روشنفکران و مردان دانش فقط با خدمت به منافع تجاری مزد می‌گیرند. از این راه - و حتی گاه به مدد حيله‌ای - نان بخورد؟

و همه این‌ها تا بدانیم که تاریخ را مردمان می‌سازند نه قهرمانان بی‌همتا و علم را دانشمندان پیش می‌برند نه دانشمندی یکتا. و دریابیم که راستی «بدبخت ملتی که به قهرمان احتیاج دارد.»

\* \* \*

با این‌همه گالیله را دوست می‌داریم. جاناناتان سويفت گفته بود: «همین که مردی نابغه در این دنیا پدیدار می‌گردد فوری به این نشان باز شناخته می‌شود که همه ابلهان در برابرش صف می‌آریند.» با آن‌که انبوه ابلهان عصر در برابر گالیله خردمند صف آراستند، عشق به دانستن حقیقت و کشف قوانین هستی - به قول خودش این «بیماری» در مان‌ناپذیر - تا پایان عمر با او بود. حتی در بند انکیزیسیون، پس از شکستی که تنها و بی‌یاورش گذاشت، پنهانی تحقیق علمی خود را دنبال کرد و همیشه در اندیشه آسمان و گردش ستارگان و قوانین

حرکت بود. اصلاً به انگیزه همین شوق بود که پیش از این بهر دری زد، از هر امکانی بهره گرفت، بهر دستاویزی چنگ زد و فریفته هر سراپی شد. خیلی چیزها از دست داد، حتی بهترین دوستان و شاگردانش را، اما هیچ تندبادی نتوانست شعله این اشتیاق را بکشد.

گالیله در پایان کار، هنگام داوری در باره خویشتن به هیچ فریبی دست نمی‌زند. مردی که می‌توانست برای به دست آوردن مزد بیشتر با حيله‌ای سنای جمهوری و نیز را بفریسد، در مورد خود از هیچ بهانه و نیرنگی مدد نمی‌گیرد. داوری در باره خویشتن بیرحمانه و تلخ و جانگزاست. حتی هنگامی که بهترین شاگردش آندره آ - پس از سال‌ها - به این نتیجه می‌رسد که گالیله با «انکار یکی از مباحث عامه فهم هیئت» در برابر «جنجال سیاسی بی‌نتیجه‌ای» پا پس کشیده تا «هدف واقعی علم» را دنبال کند و امکانی برای ادامه کار علمی خویش و نوشتن اثری بی‌نظیر به دست آورد، گالیله پرده پندار را کنار می‌زند:

«هیچ هدفی در کار نبود...»

«توبه کردم چون از درد جسمی می‌ترسیدم.»

هیچ چیزی بیش از این صداقت، مهرآور نیست. و این صداقت مهرآور فقط به این سبب نیامده است که تسکین و آرامش بیابیم، بلکه بیشتر بدین منظور که حقیقت تلخ را از یاد نبریم و همراه گالیله به این نتیجه برسیم که دانشمند نمی‌تواند دانش خود را از مردم دریغ بدارد و دانشمند بماند. و بدانیم که نبرد برای شناخت و اندازه‌گیری آسمان از «نبرد مادر خانواده رومی به خاطر نان» جدایی‌ناپذیر است و «علم با این هر دو پیکار سر و کار دارد.» نمی‌توان چشم از زمین و منظر هولناک «فقری چند هزار ساله» برگرفت و فقط به نظاره آسمان دل خوش کرد.

داوری بیرحمانه گالیله درباره خود و آنچه در پایان کار در باره هدف واقعی علم می‌گوید، دریچه‌ای به سوی نور می‌گشاید. کوششی است برای پاسخ، پاسخی که در سراسر نمایشنامه جستجو شده است. برشت فقط به طرح

مسائل دل خوش نمی‌کند، دست کم راهی به سوی جواب می‌نماید و بذر امکانات گوناگون را در اندیشهٔ ما می‌پاشد. به‌همین جهت تحول حوادث و آدم‌ها با ختم نمایشنامه به پایان نمی‌رسد. این تحول سیر شگفتش را در اندیشهٔ ما دنبال می‌کند. خواننده یا تماشاگر، به‌شیوهٔ معمول و قدیم، با حادثه نمی‌آمیزد، مسحّر نمی‌شود، بلکه اندیشه‌اش بیدار می‌شود و نیروهای فعالش به کار می‌افتد و به‌جای آن‌که فقط گذرگاه احساسات گوناگون باشد، می‌تواند بفهمد و تصمیم بگیرد. تنها تجربه نمی‌اندوزد، بالاتر از آن معرفت می‌آموزد و دید شگفتی در او رشد می‌کند که به‌گالیلهٔ بزرگ امکان داد حرکات ستارگان را ببیند و قوانین حرکت را کشف کند.

عبدالرحیم احمدی



برتولت برشت

BERTOLT BRECHT

# زندگی گالیله

(گالیله ئو گالیله ئی)

**Galiléo Galilé**

ترجمة عبدالرحيم احمدی



## اشخاص نمایش به ترتیب ورود به صحنه

Galiléo Galiléi	گالیله‌تو گالیله‌ئی
Andréa Sarti	آندره‌آ سارتی
Madame Sarti	ننه سارتی، مادر آندره‌آ و خدمتکار گالیله
Ludovico Marsili	لودویکو مارسیلی، جوان ثروتمند
Priuli	پریولی، بازرس عالی دانشگاه در پادوا
Sagredo	ساگردو، دوست گالیله
Virginia	ویرجینیا، دختر گالیله
Federzoni	فدرزونی، تراشگر عدسی و همکار گالیله
Le Doge de Venise	حکمران ونیز
Côme de Medicis	اعضای شوری شاهزاده‌ی مدیسی، امیر فلورانس پیشکار دربار عالم مذهبی فیلسوف ریاضی‌دان یک بانوی درباری من یک بانوی درباری جوان دو راهبه دو سرباز یک پیرزن یک اسقف فریه دو دانشمند

	دو منجم
	سه کشیش
	یک کشیش لاگراندام
	یک کاردینال بسیار پیر
Christophore Clavius	کریستفر کلاویوس، منجم
Fulganzio	فولگانزیو، کشیش جوان
	کاردینال مأمور انکیزیسیون
Cardinal Barberini	کاردینال بربرینی، که بعداً پاپ می شود
Bellarmin	کاردینال بلارمین
	دو منشی انکیزیسیون
	دو زن جوان
Filippo Mucius	فیلیپو موجوس، دانشمند
Gaffone	گافون، رئیس دانشگاه فلورانس
	خواننده دوره گرد
	زنش
Vanni	وانی، ریخته گر
	مأمور
	یک کارمند عالی رتبه
	مردکی ناشناس
	یک دهقان
	یک کشیش
	نگهبانان مرزی
	کاتب پاسگاه مرزی
	مردها، زنها، بچه ها

---

۱

---

گاليله‌ئو گاليله‌ئى معلم حساب در پادوا مى‌خواهد هيئت جديد كوپرنىكى را  
در باره جهان ثابت بكنند.

به سال هزار و شصت و نه، در پادوا واقع در ونيز در  
خانه‌اى كوچك، مشعل دانش درخشيدن گرفت.  
گاليله‌ئو گاليله‌ئى ثابت مى‌كند كه خورشيد ثابت  
است و اين زمين است كه مى‌چرخد.

اطاق مطالعه محقر گالیله در پادوا. صبح است.  
پسر بچه‌ای به نام آندره‌آ، فرزند خدمتکار گالیله، یک  
گیلاس شیر و کمی نان می‌آورد.

- |  |         |
|--|---------|
| (خرم و شادان بالاتنه‌اش را می‌شوید)، شیر را بگذار روی میز، ولی<br>به هیچ کتابی دست نزن.  | گالیله  |
| مادرم گفت که باید پول شیری را بدهید. اگر نه به زودی دور<br>خانه ما را خط می‌کشد، آقای گالیله.                                    | آندره‌آ |
| باید گفت: خطی رسم می‌کند.  | گالیله  |
| هر جور میل شماست. اگر پول ندهیم دور ما خطی رسم<br>می‌کند، آقای گالیله.   | آندره‌آ |
| حالا که آقای کامبیون Cambione مأمور اجرا به خط مستقیم<br>قصد ما را کرده، به عقیده تو بین دو نقطه چه خط سیری<br>انتخاب خواهد کرد؟ | گالیله  |
| (می‌خندد) اقصر فاصله را.   | آندره‌آ |
| خوب. چیزی برای آورده‌ام. پشت این نقشه آسمان را نگاه<br>کن.   | گالیله  |
| (آندره‌آ از پشت نقشه آسمان مدل بزرگی از هیئت<br>بطلیمیوسی بیرون می‌کشد).   |         |
| این چیست؟  | آندره‌آ |
| اصطربلاب. این دستگاهی است که نشان می‌دهد بنا به عقیده<br>قدیمی‌ها چطور ستاره‌ها به دور زمین می‌گردند.                            | گالیله  |

مثلاً چطور؟	آندره آ
خوب نگاهش کن. زودباش برای من شرح بده.	گالیله
وسط سنگ کوچکی است.	آندره آ
که زمین است.	گالیله
دور تا دورش کاسه‌هایی است روی همدیگر.	آندره آ
چند تا؟	گالیله
هشت تا.	آندره آ
این‌ها افلاک بلوری است.	گالیله
روی کاسه‌ها گلوله‌های کوچکی سوار کرده‌اند.	آندره آ
که ستاره‌هاست.	گالیله
نوارهایی هست که روی آن‌ها کلماتی نوشته‌اند.	آندره آ
چه جور کلماتی؟	گالیله
اسم ستاره‌ها.	آندره آ
مثلاً؟	گالیله
گلوله پایینی ماه است، یعنی این جور نوشته. و بالایش خورشید است.	آندره آ
خوب. حالا خورشید را بچرخان.	گالیله
(کاسه‌ها را می‌چرخاند) اوه، چقدر قشنگ است! ولی چطور ما این وسط گیر افتاده‌ایم!	آندره آ
(که دارد تنش را خشک می‌کند) بله، من هم وقتی که دفعه اول این دستگاه را دیدم، به همین فکر افتادم. به بعضی‌ها این احساس دست می‌دهد. (حوله را به طرف آندره آ پرت می‌کند تا بر پشتش بکشد) این همه دیوار و این همه کاسه. ساکت و بی‌حرکت! مدت دو هزار سال انسان عقیده داشت که خورشید و همه ستاره‌های آسمان به دور او می‌چرخند. پاپ، کاردینال‌ها، شاهزاده‌ها، دانشمندان، نظامی‌ها، تاجرها، ماهی‌فروشا و	گالیله

شاگرد مدرسه‌ها خیال می‌کردند که بی‌حرکت توی این گنبد بلوری جا خوش کرده‌اند. ولی، آندره‌آ، امروز ما داریم از این قفس بلوری بیرون می‌آییم، آن‌هم به‌سرعت. آن دوره‌ها گذشت و حالا عصر تازه‌ای شروع می‌شود. از یک قرن پیش مثل اینکه انسان انتظار چیزی را می‌کشیده.

شهرها تنگ است، دایرهٔ افکار هم تنگ. خرافات و طاعون. ولی اگر تا به حال وضع این بوده، دلیلی نیست که همین‌طور هم بماند. چون همه چیز در حرکت است، جانم.

به عقیدهٔ من این وضع با کشتیرانی شروع شد. تا جایی که آدمیزاد بیاد دارد، کشتی‌ها همیشه در طول ساحل می‌خزیدند. اما ناگهان سواحل را ترک کردند و به‌سرعت دریاها را زیر پا گذاشتند.

از قارهٔ قدیم ما زمزمه‌های بلند شد که قاره‌های جدیدی هم هست. و از وقتی که کشتی‌های ما به آنجاها می‌روند از همهٔ قاره‌ها به خنده این صدا بلند است که اقیانوس بزرگ که این‌همه از شما می‌ترسیدند، برکهٔ کوچکی بیشتر نیست. و کم‌کم میل شدیدی در مردم پیدا شد که به علت و کُنهِ همه چیز پی ببرند. چرا وقتی که سنگی را ول می‌کنیم می‌افتد، و وقتی که به هوا پرتابش می‌کنند چرا بالا می‌رود. هر روز چیز تازه‌ای کشف می‌کنند. کار به جایی رسیده که حتی پیرهای صدساله از جوان‌ها می‌خواهند که کشفیات تازه را به گوش سنگین آن‌ها برسانند.

بله، خیلی چیزها کشف کرده‌اند، ولی چیزهایی که می‌توان کشف کرد خیلی بیشتر است، و به این ترتیب برای ما، برای نسل‌های جدید، کارهای زیادی در پیش است. وقتی که جوان بودم در سینا Sienna بناهایی را دیدم که برای جابجا کردن

قطعات بزرگ سنگ رسم هزار ساله‌ای را عوض کردند، به این تدبیر که طناب‌ها را به طرز عاقلانه‌تری به کار بردند. و این کار پس از پنج دقیقه مشورت صورت گرفت. این را که دیدم فهمیدم عمر دوران قدیم سر آمده و دارد دوره تازه‌ای شروع می‌شود. به‌زودی انسان زمین، یعنی ستاره‌ای را که در آن زندگی می‌کند خواهد شناخت. مطالب کتاب‌های کهنه و قدیمی دیگر برای انسان کافی نیست.

در پایه‌های ایمان هزار ساله رخنه می‌افتد و شک جای آن را می‌گیرد.

دیگر دنیا می‌گوید: این حرف‌ها مال کتاب‌هاست، باید برویم و خودمان را از نزدیک ببینیم. حالا مردم به شنیدن حقایقی که بیش از همه مورد احترام بوده، شانه بالا می‌اندازند، و در چیزی که هرگز تردیدی نبوده، امروز شک می‌کنند.

در نتیجه بادی وزیده که می‌شود گفت دامن‌های ملیله‌دوزی شاهزادگان و کشیش‌ها را بالا زده و پاهای چاق یا لاغرشان را عریان کرده است. پاهایی عین پاهای ما. روشن شد که در آسمان‌ها هم چیزی نیست. و این موضوع همه را به خنده انداخته.

ولی روی زمین، آب کارگاه‌های جدید بافندگی را به کار انداخته و در کارخانه‌های کشتی‌سازی و بادبان‌سازی و طناب‌سازی، پانصد بازو با هم با نظم تازه‌ای به حرکت آمده است. پیش‌بینی می‌کنم که در زمان حیات ما در بازارهای عمومی درباره نجوم بحث بکنند. بچه‌های ماهی‌فروش‌ها هم به مدرسه خواهند رفت. چون همشهری‌های تازه‌جوی ما از اینکه علم هیئت جدیدی زمین را به حرکت بیاورد خوشحال خواهند شد.

تا دنیا بوده خیال می‌کردند که ستاره‌ها بر فلکی بلوری چسبیده‌اند تا نیفتند. امروز ما به خود دل داده‌ایم و می‌گذاریم که ستاره‌ها به آزادی بچرخند، و بی‌وقفه آن‌ها هم در سفرند، مثل کشتی‌های ما بی‌وقفه در سفرند. و زمین با شادی به دور خورشید می‌چرخد، و ماهی فروش‌ها، تاجر‌ها، شاهزاده‌ها و کاردینال‌ها و حتی خود پاپ هم با آن می‌چرخند.

جهان به چشم به‌هم‌زدنی مرکزش را از دست داده و فردا مراکز بی‌شماری خواهد داشت. به‌نحوی که امروز هر کس می‌تواند مرکز جهان باشد، و در عین حال هیچ کس هم نمی‌تواند. زیرا ناگهان جا زیاد شده است. کشتی‌های ما به‌میان دریاها می‌روند، ستاره‌های ما هم میان فضای پهناوری می‌چرخند. این روزها حتی در عرصه شطرنج هم رخ‌ها همه خانه‌ها را طی می‌کنند.

شاعر در این مورد چه می‌گوید؟

ای سپیده‌هایی که برمی‌آیید!

ای نفخه بادهایی که از کناره‌های تازه بر می‌خیزید!

شیرتان را بخورید، الان کسانی بدیدنتان می‌آیند.

چیزهایی که دیروز برایت توضیح دادم فهمیدی؟

چی؟ کی پرنیک\* و چرخ و فلکش؟

بله.

نه، چطور می‌خواهید من این چیزها را بفهمم. خیلی مشکل

است. ماه اکتبر تازه من می‌روم توی یازده سال.

من هم درست همین را می‌خواهم که تو بفهمی. من کار می‌کنم

آندره آ

گالیله

آندره آ

گالیله

آندره آ

گالیله

\* آندره آ کودکی است که هنوز نمی‌تواند اسم‌ها را درست یاد بگیرد. به همین جهت به جای کوپرنیک می‌گوید کی پرنیک. (م)

و به جای اینکه پول شیرفروش را بدهم کتاب می‌خرم تا این چیزها را همه بفهمند.

با این همه به چشم می‌بینم که صبح خورشید یک طرف است و عصر طرف دیگر. پس خورشید اصلاً و ابداً ساکن نیست.

می‌بینی! چی می‌بینی؟ تو هیچ نمی‌بینی. فقط نگاه می‌کنی. نگاه کردن غیر از دیدن است. (روشویی فلزی را وسط اطاق

می‌گذارد.) خوب، این خورشید است بنشین. (آندره‌آ روی یک صندلی می‌نشیند. گالیله پشت سرش می‌ایستد) خورشید؟ کجاست؟

سمت راست یا سمت چپ؟

چپ.

و چطور می‌شود که به سمت راست می‌رود؟

البته وقتی که شما به راست بپزیدش.

جور دیگری نمی‌شود؟ (آندره‌آ را با صندلی برمی‌دارد و به طرف

دیگر روشویی می‌برد) حالا خورشید کجاست؟

سمت راست.

از جاش تکان خورد؟

نه.

چی تکان خورد؟

من.

(فریاد می‌زند) غلط است احمق، صندلی جابجا شد!

با من که روش هستم.

البته. صندلی زمین است و تو روی آن هستی.

(برای منظم کردن تختخواب وارد اطاق شده، نگاه می‌کند) با پسر من

چه می‌کنید، آقای گالیله؟

دیدن را یادش می‌دهم ننه سارتی.

آن‌هم با گرداندنش دور اطاق؟

آندره‌آ

گالیله

آندره‌آ

گالیله

آندره‌آ

گالیله

آندره‌آ

گالیله

آندره‌آ

گالیله

آندره‌آ

گالیله

آندره‌آ

گالیله

ننه سارتی

گالیله

ننه سارتی

- آندره آ**      ول کن مادر. تو نمی توانی بفهمی.
- ننه سارتی**      ده! پس تو می فهمی. یک آقای جوانی می خواهد پیش شما درس بخواند. خوش لباس است و توصیه ای هم در دست دارد. (نامه ای به گالیله می دهد) اینقدر شورش را در می آورید که آندره آ به من بگوید دو دوتا می شود پنج تا. همه چیزهایی که به او می گوید با هم مخلوط می کند. دیشب با سماجت می خواست به من بقولاند که زمین دور خورشید می گردد. عقیده دارد که آقای به اسم کی پرنیک این چیز را حساب کرده است.
- آندره آ**      آقای گالیله، مگر آقای کی پرنیک این را حساب نکرده؟ خودتان به اش بگویید.
- ننه سارتی**      چی؟ راستی این حرف های جفنگ را شما به اش می زنید؟ چه چی؟ که برود توی مدرسه این حرف ها را جار بزند، آنوقت کشیش ها به جان من بیفتند که این بچه کفرهای گنده تر از دهنش می گوید. خجالت دارد آقای گالیله.
- گالیله**      (ناشنایی می خورد) ببینید ننه سارتی، من و آندره آ، بنا به تحقیقاتمان و در نتیجه گفتگوهای پر سر و صدا، چیزهایی کشف کرده ایم و تصمیم گرفته ایم که بیش از این در برابر دنیا ساکت نمایم. دوره جدیدی و عصر بزرگی شروع می شود که زندگی کردن در آن لذت دارد.
- ننه سارتی**      خوب، امیدوارم که در این دوره جدید بتوانیم پول شیرفروش را هم بدهیم. (سفارش نامه را نشان می دهد) خواهش می کنم یک بار هم شده به من لطف بفرمایید و او را مثل شاگردهای دیگر از سر باز نکنید. من به فکر طلب شیرفروش هستم. (بیرون می رود)
- گالیله**      (می خندد) بگذارید لااقل فنجان شیرم را بخورم! (به آندره آ)

دیروز به یک جاهایی رسیدیم.

آندره آ

فقط برای این به مادرم گفتم که دهنش از حیرت باز بماند. ولی جور در نمی‌آید. شما به من گفتید که زمین هم به دور خورشید می‌گردد هم به دور خودش. شما صندلی را از پهلو دور خودش چرخانید، نه این طوری. (با بازو حرکتی به سمت جلو می‌کند) اگر نه واضح است که من می‌افتادم. این که روشن است. چرا صندلی را به جلو نچرخانید؟ برای اینکه معلوم می‌شد اگر زمین اینجوری بچرخد من از روش پرت می‌شوم. دیدید، این دفعه گیر افتادید.

با وجود این برات ثابت کردم که...

گالیله

ولی دیشب فکر کردم که اگر واقعاً زمین می‌چرخید شب من سر به پایین آویزان می‌شدم. این هم که روشن است.

آندره آ

(سیبی از روی میز برمی‌دارد) نگاه کن. این زمین است.

گالیله

نه، آقای گالیله. دیگر از این جور مثال‌ها نزنید. با این کلک‌ها همیشه به مقصود می‌رسید.

آندره آ

(سیب را روی میز می‌گذارد) خیلی خوب.

گالیله

اگر کسی حقه باشد، همیشه با تمثیل به مقصود می‌رسد. آنجور که شما مرا دور اطاق چرخانید، من نمی‌توانم مادرم را با صندلی دور اطاق بچرخانم. می‌بینید که این مثال بدی بود. خوب، حالا اگر سیب زمین باشد، چه می‌شود؟ هیچ طوری نمی‌شود.

آندره آ

(می‌خندد) برای اینکه تو نمی‌خواهی بفهمی.

گالیله

دوباره برش دارید. مگر می‌شود من شب تا صبح سر به پایین آویزان بشوم؟

آندره آ

خوب، پس این زمین است و این تو هستی. (تراشه‌ای از هیز می‌جدا می‌کند و آنرا توی سیب فرو می‌کند) و حالا زمین شروع می‌کند

گالیله

- به چرخیدن.
- و حالا من سر به پایین آویزان می شوم. آندره آ
- چطور؟ خوب نگاه کن. سرت کجاست؟ گالیله
- (سیب را نشان می دهد) آنجا، پایین. آندره آ
- چی (سیب را به عقب می چرخاند) سر تو همیشه همان جایی که گالیله
- بوده نیست؟ پاهات همیشه پایین نیست؟ وقتی که این را
- می چرخانم، همانطور سر جات نایستاده ای؟ (تراشه چوب را
- می گیرد و وارونه اش می کند)
- نه. پس چرا نمی بینم که می چرخم؟ آندره آ
- برای اینکه تو هم با زمین می چرخ. تو و هوای بالای سرت و گالیله
- هر چه روی کره زمین است.
- پس چرا آدم خیال می کند که خورشید راه می رود؟ آندره آ
- (سیب را با تراشه چوب دوباره می چرخاند) پس در پایین زمین را گالیله
- می بینی که همان جور می ماند و همیشه زیر پای توست و
- نسبت به تو حرکت نمی کند. حالا بالای سرت را نگاه کن.
- چراغ بالای سرت توست. خوب. حالا اگر من سیب را بچرخانم،
- بالای سرت چیست؟ بالای سرت را نگاه کن.
- (گردش سیب را با چشم دنبال می کند) اجاق. آندره آ
- و چراغ کجاست؟ گالیله
- پایین. آندره آ
- دیدی! گالیله
- این خیلی قشنگ بود. مادرم از شنیدنش خیلی حیرت می کند. آندره آ
- (لودویکو ماریلی، جوان ثروتمند وارد می شود)
- مگر اینجا کاروانسراست که هر کس سرزده بیاید تو. گالیله
- سلام، استاد. اسم من لودویکو ماریلی است. لودویکو
- (دارد سفارش نامه را می خواند) از هلند می آید؟ گالیله

- لودویکو      گالیله  
بله. آنجا اسم شما را خیلی شنیده‌ام، استاد.  
خانواده شما در کامپانیا Campania املاکي دارد؟
- لودویکو      گالیله  
مادرم آرزو داشت که من دور و برم را ببینم و بدانم توی دنیا  
چه خبره‌است...
- گالیله      لودویکو  
و در هلند شنیدید که مثلاً در ایتالیا خبر من هست؟  
و چون مادرم آرزو دارد که من از علوم چیزهایی یاد بگیرم...
- گالیله      لودویکو  
درس خصوصی ماهی ده سکه.  
به روی چشم، استاد.
- گالیله      لودویکو  
به چه علاقه دارید؟  
به اسب.
- گالیله      لودویکو  
درست.  
استاد، من کلاً درس خواندن ندارم.
- گالیله      لودویکو  
درست. پس در این صورت ماهی پانزده سکه.  
با کمال میل، استاد.
- گالیله      لودویکو  
من فقط صبح سحر می‌توانم به شما درس بدهم. اما آندره‌آ، این  
دیگر به ضرر تو تمام شد. طبعاً وقتی برای تو نمی‌ماند.  
فهمیدی؟ آخر تو که پول نداری.
- آندره‌آ      گالیله  
من الان می‌روم. اجازه هست سیب را بردارم؟  
باشد.
- (آندره‌آ بیرون می‌رود)
- لودویکو      لودویکو  
اما باید خیلی صبر و حوصله داشته باشید که با من سر و کله  
بزنید. به خصوص که در علوم مسائل طوری است که با عقل  
سلیم جور در نمی‌آید. مثلاً همین لوله مضحکی را بگیرید که  
در آمستردام می‌فروشدند. من خوب زیر و روش کردم. یک  
جلد چرمی سبز و دو تا عدسی، یکی این جوری (عدسی مقعری  
را مجسم می‌کند) و یکی این جوری (عدسی محدب را مجسم می‌کند).

شنیده‌ام که یکیش اشیاء را بزرگ می‌کند و دیگری کوچک. هر آدم عاقلی فکر می‌کند که این دو تا عدسی کار همدیگر را خنثی می‌کنند. ولی این طور نیست. از توی این لوله آدم هر چیزی را پنج برابر بزرگ‌تر می‌بیند. علم شما همین است.

گالیله

چه چیزی را آدم پنج برابر بزرگ‌تر می‌بیند؟

لودویکو

برج کلیسا، کبوترها، هر چیزی که دور باشد.

گالیله

خود شما برج کلیسا را بزرگ‌تر دیدید؟

لودویکو

بله استاد.

گالیله

و لوله دو تا عدسی داشت؟ (روی کاغذ رسم می‌کند) شبیه این بود؟

(لودویکو تأیید می‌کند) از این اختراع خیلی می‌گذرد؟

لودویکو

فکر می‌کنم چند روزی پیش از آنکه از هلند بیرون بیایم.

به‌هرحال تازه به بازار آمده بود.

گالیله

(تقریباً با مهربانی) چرا می‌خواهید فیزیک بخوانید؟ چرا

پرورش اسب نمی‌خوانید؟

(ننه سارتی وارد می‌شود، ولی گالیله او را نمی‌بیند)

لودویکو

مادرم فکر می‌کند که کمی علم لازم است. می‌دانید این روز و

روزگار دیگر همه دنیا علم را مزه شراب می‌کنند.

گالیله

همینطور ممکن است زبان‌های مرده یا الهیات را انتخاب

بکنید. خیلی آسان‌تر است (ننه سارتی را می‌بیند). خوب، بعد از

ظهر سه‌شنبه بیایید.

(لودویکو بیرون می‌رود)

گالیله

چرا اینجوری به من نگاه می‌کنید؟ من که قبولش کردم.

ننه سارتی

چون سر بزنگاه مرا دیدید. بازرس عالی دولت در دانشگاه

بیرون منتظر است.

گالیله

بگویید بیاید تو. این مهم است. شاید پانصد سکه درست شده

باشد. آنوقت دیگر شاگرد می‌خواهم چه کنم.

(ننه سارتی بازرس عالی را تو می‌آورد. گالیله لباس پوشیدنش را به پایان رسانده و تندتند ارقامی روی صفحه کاغذ یادداشت می‌کند)

سلام. یک سکه به من قرض بدهید (بازرس عالی سکه‌ای از کیفش در می‌آورد. گالیله آن را به ننه سارتی می‌دهد) آندره‌آ را پیش عینک‌ساز بفرستید و بگویید دو تا عدسی بخرد این هم اندازه‌هاش.

گالیله

(ننه سارتی تکه کاغذ را می‌گیرد و بیرون می‌رود)

برای این خدمت رسیده‌ام که در باب تقاضای اضافه حقوق شما به مبلغ هزار سکه گفتگو کنیم. متأسفم که نتوانستم این تقاضا را در دانشگاه به تصویب برسانم. می‌دانید که درس ریاضی عدد زیادی را به دانشگاه جلب نمی‌کند. از ریاضیات، به اصطلاح نان و آب در نمی‌آید. نه اینکه جمهوری قدر ریاضیات را نداند، اما ریاضی نه به اندازه فلسفه ضروری است نه به اندازه الهیات مفید. ولی به اهل فن چه لذت بی‌پایانی می‌دهد!

بازرس عالی

(روی کاغذهایش خم شده) آقای عزیز من نمی‌توانم با پانصد سکه سروته زندگی را هم بیاورم.

گالیله

ببینید آقای گالیله، شما هر هفته دوبار، هر باری دو ساعت درس می‌دهید. شهرت بی‌نظیر شما تا بخواهید برایتان شاگردانی می‌آورد که می‌توانند درس خصوصی بگیرند و پول بدهند. مگر شما شاگرد خصوصی ندارید؟

بازرس عالی

آقا، بیش از اندازه هم دارم. همه‌اش یاد می‌دهم و یاد می‌دهم، پس کی می‌توانم یاد بگیرم؟ حیف و صد حیف که من مثل این آقایان استادان فلسفه عقل کل نیستم. من نادانم. هیچ بلد نیستم، پس مجبورم سوراخ سمبه‌های معلوماتم را بگیرم و رفو کنم.

گالیله

کی این کار را بکنم؟ کی به تحقیقاتم برسم؟ آقا، علم من هنوز تشنهٔ دانستن است! دربارهٔ مهم‌ترین مسائل هنوز چیزی جز فرضیه‌هایی در دست نداریم. و اگر ما آن‌ها را اثبات نکنیم، کی بکنند؟ اگر من برای گذران زندگی مجبور باشم به‌خاطر چندرغاز توی کلهٔ هر زبان نفهمی فرو کنم که دو خط موازی در بی‌نهایت به هم می‌رسند چطور یک قدم پیش بروم؟

بازرس عالی

از یاد مبرید که اگر جمهوری مثلاً به اندازهٔ بعضی شاهزاده‌ها حقوق نمی‌دهد در عوض آزادی تحقیق را تضمین می‌کند. در پادوا ما حتی وجود پرستان‌ها را به عنوان مستمع تحمل می‌کنیم و به آن‌ها درجهٔ دکتری می‌دهیم. با آنکه ثابت شد - تکرار می‌کنم استاد گالیله، ثابت شد - که آقای کرمونینی Cremonini حرف‌های خلاف مذهب زده نه تنها به انکیزیسیون تسلیمش نکردیم بلکه با اضافهٔ حقوقش هم موافقت کردیم. از اینجا تا هلند همه می‌دانند که ونیز چنان جمهوری است که حرف انکیزیسیون در آن دررو ندارد. برای شما که منجم هستید یعنی در رشته‌ای کار می‌کنید که از مدت‌ها پیش به تعالیم کلیسا احترام لازم را نمی‌گذارد، این امر باید خیلی اهمیت داشته باشد.

گالیله

جوردانو برونو Giordano Bruno را شما از همین جا تحویل رم دادید. چرا؟ برای اینکه هیئت کوپرنیک را تبلیغ می‌کرد. نه به این جهت که هیئت کوپرنیک را تبلیغ می‌کرد - که باید بگویم نادرست هم هست - بلکه به این سبب که ونیزی نبود و در این جا کرسی نداشت. اصلاً بهتر است دربارهٔ آن مرد به آتش سوخته گفتگو نکنیم. چون با وجود همهٔ این آزادی‌ها شرط عقل نیست که چنین اسمی را که تکفیر کلیسا آشکارا دامنگیرش شده، در کوی و برزن به‌زبان بیاورید، حتی در

بازرس عالی

اینجا، در همین جا هم به صلاح نیست.

بفرمایید ببینم، حمایت شما از آزادی فکر، کاسبی خوبی است، نه؟ با به رخ کشیدن اینکه در جاهای دیگر انکیزیسیون فرمان می‌راند و می‌سوزاند، شما در اینجا معلم‌ها را با حقوق ناچیزی اجیر می‌کنید. یعنی شما با پرداخت نازل‌ترین حقوق‌ها، مزد حمایت در برابر انکیزیسیون را می‌گیرید.

گالیله

بی‌انصافی است، بی‌انصافی! اگر مأمور بی‌سواد انکیزیسیون می‌توانست افکار شما را منع کند، از داشتن اوقات فراغت دلخواه برای تحقیق چه فایده می‌بردید؟ استاد گالیله، هیچ شاهزاده‌ای بی کشیش نیست، همانطور که هیچ گلی بی‌خار نیست.

بازرس عالی

و آزادی تحقیق بدون وقت آزاد برای تحقیق به چه درد می‌خورد؟ چه به‌روز نتایج تحقیق می‌آید؟ شاید روزی این تحقیقات دربارهٔ قانون سقوط اجسام را (بستهٔ یادداشتی را نشان می‌دهد) به این آقایان اعضای شورای عالی نشان بدهید و ازشان بپرسید آیا این‌ها به چند سکه اضافه حقوق نمی‌ارزد؟

گالیله

ارزش این تحقیقات بی‌نهایت بیشتر است.

بازرس عالی

بی‌نهایت بیشتر که چه عرض کنم، فقط پانصد سکه بیشتر است. هر چیز به اندازهٔ پولی که عاید می‌کند ارزش دارد. اگر پول می‌خواهید باید کار دیگری بکنید. برای علمی که می‌فروشید نمی‌توانید بیش از آن بخواهید که این علم به خریدارش عاید می‌کند. مثال فلسفه را بگیریم که آقای کولومبا Colomba در فلورانس می‌فروشد: این فلسفه دست‌کم سالی ده هزار سکه به امیر فلورانس عاید می‌کند. اعتراف می‌کنم که قوانین شما دربارهٔ سقوط اجسام خیلی سر و صدا راه انداخته است. در پاریس و پراگ شما را ستایش می‌کنند. ولی مداحان شما حتی مبلغی معادل خرجی که برای شما می‌شود به دانشگاه پادوا

گالیله

بازرس عالی

نمی‌پردازند. استاد گالیله، بدبختی شما تخصص شماست.  
می‌فهمم: آزادی تجارت، آزادی تحقیق. یا آزادی تجارت  
تحقیق. بله!

گالیله

چه تعبیری. آقای گالیله! من ملاحظات کنایه‌آمیز شما را  
درست نمی‌فهمم. به نظر من رونق تجارت جمهوری ما،  
موضوعی قابل تحقیر و تمسخر نیست. و به‌عنوان بازرس عالی  
دانشگاه طی سالیان دراز، هیچ نمی‌توانم با این لحن - اگر  
جسارت نباشد - با این لحن سبک و زنده‌اش شما درباره‌ی تحقیق  
موافق باشم. (گالیله نگاه مشتاقانه‌ای به میز کارش می‌اندازد) به  
اوضاع و احوال حاکم بر ما خوب فکر کنید! فکر کنید که در  
بعضی جاها علم زیر شلاق بردگی و اسارت به خود می‌پیچد!  
در آن جاها جلد چرمی کتاب‌های قدیمی را بریده و از آن  
شلاق ساخته‌اند. در آنجاها نباید دانست که سنگ چگونه  
سقوط می‌کند، بلکه باید فقط چیزهایی دانست که ارسطو در  
این باب نوشته است. در آن جاها چشم فقط به درد خواندن  
می‌خورد. اگر در جایی فقط قانون به زانو درافتادن معتبر  
باشد، دیگر قانون فروافتادن اجسام به چه درد می‌خورد؟ در  
عوض ببینید جمهوری ما با چه شادی بی‌پایانی از افکار شما،  
هر چند به زعم خودتان جسورانه باشد، استقبال می‌کند. در  
اینجا شما می‌توانید کار بکنید. هیچ‌کس مراقب شما نیست،  
هیچ‌کس مزاحم شما نیست. بازرگانان ما در مبارزه با رقبای  
فلورانس، می‌دانند که «بادبان بهتر» به چه معناست. از این رو  
وقتی ندای شما برای یافتن «فیزیک بهتر» بلند می‌شود، با  
علاقه به آن گوش می‌دهند. و پیش رفتن فیزیک به این جهت  
است که می‌خواهند «دستگاه‌های بافندگی بهتری» بسازند.  
برجسته‌ترین همشهری‌های ما به تحقیقات شما علاقه نشان

بازرس عالی

می‌دهند، به دیدارتان می‌آیند. و کسانی که وقتشان ذی‌قیمت است اجازه می‌دهند که کشفیات خود را به آنها ارائه بدهید. استاد گالیله، تجارت را دست‌کم مگیرید. در اینجا هیچ‌کس تحمل نخواهد کرد که در کار شما کوچک‌ترین اخلاقی بکنند یا مردم بی‌صلاحیت مشکلاتی در کارتان بوجود بیاورند. اعتراف کنید آقای گالیله، شما می‌توانید در اینجا کار بکنید. (نومیدانه) بله.

گالیله

بازرس عالی

و اما دربارهٔ جنبهٔ مادی موضوع، خوب، دوباره چیزی به زیبایی جدول‌های معروفتان درست کنید که می‌توان به کمک آنها (با انگشتانش می‌شمارد)، بی‌هیچ اطلاع قبلی ریاضی، خط‌هایی رسم کرد، ربح مرکب سرمایه‌ای را حساب کرد، نقشهٔ ساختمانی را با کوچک‌ترین یا بزرگ‌ترین مقیاس ترسیم کرد، و وزن یک گلولهٔ توپ را معین کرد. به پیشیزی نمی‌ارزد.

گالیله

بازرس عالی

چطور! چیزی که عالی‌ترین مقامات را غرق حیرت و شیفستگی کرده و پول نقد فراهم آورده به‌نظر شما به پیشیزی نمی‌ارزد؟ شنیده‌ام که حتی ژنرال استفانو گریتی Stefano Gritti، به کمک این ابزار، می‌تواند ریشه‌های اعداد را حساب کند. واقعاً که معجزه است! پریولی، با این‌همه شما مرا به فکر انداختید. آقای پریولی، شاید از این نوع ابزاری که می‌خواهید چیزی برایتان بسازم.

گالیله

(ورقهٔ کاغذ و نقشه را به‌دست می‌گیرد)

راستی؟ راه‌حل همین است. استاد گالیله، ما می‌دانیم که شما مرد برجسته‌ای هستید. اگر جسارت نباشد مردی برجسته و ناراضی. بله، من ناراضی هستم، و به‌همین جهت اگر ذره‌ای عقل داشتید می‌بایست به من مزد بیشتری می‌دادید. چون من از خودم

بازرس عالی

گالیله

ناراضی هستم. ولی شما مرا ناچار می‌کنید که از شما ناراضی باشم. ونیزی‌های محترم، من تصدیق می‌کنم که بدم نمی‌آید در زرادخانه مشهور و کارگاه‌های کشتی‌سازی و کارخانه‌های توپ ریزیتان، خدمتی عرضه کنم، ولی برای من مجالی باقی نمی‌گذارید تا بررسی‌های علمی خودم را دنبال بکنم، بررسی‌هایی که مرا به پیش می‌برد، بررسی‌هایی که در زمینه مطالعات علمی ضرورت پیدا می‌کند. شما پوزۀ گاو خرمنکوب را می‌بندید. حالا دیگر چهل و شش سال دارم هنوز کاری نکرده‌ام که مرا راضی کند.

بنابر این بیش از این مزاحم نمی‌شوم.

متشکرم، خداحافظ.

خداحافظ.

بازرس عالی

گالیله

بازرس عالی

(بیرون می‌رود. گالیله چند لحظه تنها می‌ماند و شروع به کار می‌کند. آندره آ دوان دوان سر می‌رسد.)

(کار می‌کند) چرا سیب را نخوردی؟

می‌خواهم همین طور به مادرم نشان بدهم که زمین می‌چرخد.

گوش کن آندره آ: با هیچ‌کس درباره عقاید و افکار ما حرف مزن.

چرا نزنم؟

مقامات عالی منع کرده‌اند.

خوب، مگر حقیقت نیست؟

اما منع کرده‌اند. در این مورد مطلب دیگری هم هست. ما فیزیک‌دان‌ها هنوز مطلبی را که می‌دانیم درست است نمی‌توانیم ثابت بکنیم. حتی هیئت کوپرنیک بزرگ هم هنوز ثابت نشده و فقط فرضیه‌ای است. عدسی‌ها را بده به من.

گالیله

آندره آ

گالیله

آندره آ

گالیله

آندره آ

گالیله

- پولی که دادی کافی نبود. مجبور شدم کتم را هم گرو بگذارم.  
زمستان بی کت چه خواهی کرد؟  
(سکوت. گالیله عدسی‌ها را طبق طرحی که روی کاغذ رسم کرده قرار می‌دهد).
- فرضیه چیست؟
- یعنی چیزی که احتمال می‌دهند ولی برای اثباتش دلیل ندارند. اینکه فلیچه Felice آن پایین دکان سبدهفروشی نشسته و پستان به دهان بچه‌اش گذاشته و به او شیر می‌دهد و ازش شیر نمی‌گیرد، تا نرفته‌ایم و از نزدیک ندیده‌ایم و ثابت نشده، حکم فرضیه را دارد. ما مثل کرم خاکی هستیم و چشم‌هایمان خیلی کم می‌بیند. عقاید کهن که هزارها سال مردم به آن اعتقاد داشته‌اند رو به ویرانی است. چوب این ساختمان‌های غول‌آسا کمتر از شمعک‌هایی است که زیرشان زده‌اند تا سرپا نگاهشان دارند. چه بسا قوانینی که مطلب مهمی در بر ندارند، در صورتی که این فرضیه جدید دست‌کم قوانین محدودی دارد که حلال خیلی از مشکل‌هاست.
- با وجود این شما همه را برای من ثابت کردید.
- فقط ثابت کردم که دنیا می‌تواند این طور باشد. می‌فهمی؟
- فرضیه درخشانی است و هیچ چیز ردش نمی‌کند.
- آقای گالیله من دلم می‌خواهد فیزیک‌دان بشوم.
- من هم خیلی دلم می‌خواهد. چون در رشته ما خیلی مشکلات است که باید روشن بشود.
- (جلو پنجره می‌رود و توی عدسی‌ها نگاه می‌کند. آنچه می‌بیند کمی توجهش را جلب می‌کند) آندره‌آ، این تو را نگاه کن.
- مریم مقدس، همه چیز نزدیک شده، ناقوس برج نزدیک شده، حتی حروف مسی را می‌توانم بخوانم: «شکر خدا را...»

آندره‌آ

گالیله

آندره‌آ

گالیله

آندره‌آ

گالیله

آندره‌آ

گالیله

آندره‌آ



گاليله اختراع جديدى به جمهورى ونيز تقديم مى‌کند.

هر کارى که مردى بزرگ بکند لازم نيست بزرگ  
باشد و گاليله مردى بود شکمبارہ.  
گوش کنيد و همين که از حقيقت ماجراى  
تلسکوپ خبر يافتيد  
چهره درهم مکشيد

قورخانهٔ بزرگ ونیز که مشرف به بندر است. اعضاء شورای عالی، حکمران ونیز در رأس آنهاست. کنار صحنه، دوست گالیله ساگردو، ویرجینا گالیلهٔ پانزده ساله بالش اطلسی روی دست دارد که رویش لولهٔ دوربینی به طول قریب ۶۰ سانتیمتر در جلدی لعلی رنگ قرار گرفته است. گالیله روی سکویی ایستاده است. پشت سرش پایهٔ مخصوص دوربین قرار دارد. فدرزونی عدسی ساز آنرا تنظیم می‌کند.

والاحضرتا، عالی‌جنابان، من استاد ریاضیات در دانشگاه شما در پادوا، و هم چنین به عنوان مدیر زرادخانهٔ عظیم شما، همیشه خود را موظف دیده‌ام که هم خویش را منحصرأ به امر تعلیم موقوف بدارم. علاوه بر این، از راه اختراعات سودمند، منافی کلان به جمهوری ونیز عاید کرده‌ام. برای من مایهٔ بسی شادی و مباهات است که امروز ابزار کاملاً جدیدی به حضورتان عرضه بدارم. دوربین یا تلسکوپ من که در زرادخانهٔ عظیم شما که شهرهٔ آفاق است و بر پایه‌های رفیع علمی و با رعایت قوانین شرع مسیحیت ساخته شده، ثمرهٔ هفده سال تحقیق مداوم خدمتگزار دولتخواه شماست. گالیله از سکو پایین می‌آید و به ساگردو می‌پیوندد. کف‌زدن‌ها. گالیله به نشان تعظیم سر خم می‌کند.

گالیله

(آهسته به ساگردو) چه اتلاف وقتی!

گالیله

(آهسته) شاید بتوانی قرض قصاب سر گذر را بدهی، دوست

ساگردو

عزیزم.

گاليله

بله، پولی عاید این‌ها می‌کند.

(دوباره به نشان تعظیم سر خم می‌کند)

بازرس عالی

(روی سکو می‌رود) والا حضرت‌ا، عالی‌جنابان. بار دیگر صفحه‌ای از صفحات زرین کتاب بزرگ هنر به‌دست ونیزی‌ها رقم می‌خورد. (کف‌زدن‌های آرام) هم‌اکنون دانشمندی که نامش شهرة آفاق است، ابزاری به شما، منحصرأً به شما تقدیم می‌کند که ارزش تجاری بسیار دارد و می‌توانید به دلخواه خود آن را بسازید و به بازار بیاورید. (کف‌زدن‌های شدیدتر) به‌علاوه آیا خاطر خطیرتان بدین امر وقوف دارد که به استعانت این ابزار ما می‌توانیم به‌هنگام جنگ، نوع و تعداد کشتی‌های خصم را دو ساعت پیش از آنکه آنان بر وضع کشتی‌های ما آگاه شوند، کشف کنیم؟ به نحوی که با معرفت به قدرت آن‌ها، می‌توانیم آزادانه تصمیم به تعاقب دشمن بگیریم، یا بجنگیم یا بگریزیم؟ (کف‌زدن‌های پرشور) و اینک والا حضرت‌ا، عالی‌جنابان، استاد گاليله از شما تمنا می‌کند که این اختراع او و این گواه ابداعش را از دست دختر زیبایش بپذیرید.

(موسیقی. ویرجینیا پیش می‌رود، سرش را به نشان احترام خم می‌کند، دوربین را به بازرس عالی می‌دهد و بازرس آن را به فدرزونی رد می‌کند. فدرزونی دوربین را روی پایه‌اش کار می‌گذارد و میزان می‌کند. حکمران و مشاوران روی سکو می‌روند و توی دوربین نگاه می‌کنند)

گاليله

(به صدای آهسته) نمی‌توانم قول بدهم که تا آخر این مسخره‌بازی را تحمل کنم. این‌ها خیال می‌کنند که باز هم اسباب‌بازی پرمفعتی پیدا کرده‌اند. ولی این دوربین بیش از این ارزش دارد. دیشب ماه را با آن رصد کردم.

چه دیدی؟

ساگردو

دیدم که ماه از خودش نور ندارد.

گاليله

- ساگردو** چه گفتی؟
- مشاوران** آقای گالیله، استحکامات سانتاروزیتا Santa Rosita را می بینم. در آنجا، توی قایق دارند غذا می خورند. ماهی کباب می خورند، دهن آدم آب می افتد.
- گالیله** می شنوی؟ نجوم از هزارها سال پیش تا به حال درجا زده. چرا؟ برای اینکه منجم ها دوربین نداشته اند.
- یک مشاور** آقای گالیله.
- ساگردو** با تو هستند.
- یک مشاور** با این چیز خیلی خوب می شود دید. باید به زن هایم بگویم که دیگر روی ایوان حمام نروند.
- گالیله** می دانی کهکشان از چه درست شده؟
- ساگردو** نه.
- گالیله** ولی من می دانم.
- یک مشاور** استاد گالیله، همچو چیزی را می شود تا ده سکه آب کرد.  
(گالیله به نشان احترام سر خم می کند)
- ویرجینیا** (لودویکو را نزد پدرش می برد) پدر، لودویکو می خواهد به تو تبریک بگوید.
- لودویکو** (ناراحت و دست پاچه) تبریک عرض می کنم، استاد.
- گالیله** من تکمیلش کردم.
- لودویکو** البته، استاد. من خوب متوجه شدم. در هلند جلدش سبز بود، شما توی جلد قرمز گذاشتیدش.
- گالیله** (به ساگردو رو می کند) حتی فکر می کنم که شاید با این دستگاه بتوانم نظریه خاصی را ثابت بکنم.
- ساگردو** حواست جمع باشد.
- بازرس عالی** گالیله، پانصد سکه را دیگر گرفته حساب کن.

(بی‌آنکه به او توجه کند) البته من به قضاوت شتابزده خیلی بدبینم.

(حکمران، مردی چاق و وزین، به گالیله نزدیک شده است و با بزرگ‌منشی ناشیانه‌ای می‌کوشد با او حرف بزند)  
استاد گالیله. عالی‌جناب حکمران.

(حکمران دست گالیله را می‌فشارد)

آهان، بله، پانصد سکه! راضی هستید عالی‌جناب!  
بدبختانه همیشه باید بهانه‌ای برای سناتورها بتراشیم تا بتوانیم نان و آبی به اهل علم برسانیم.

به‌علاوه، اگر این نباشد، دیگر محرک و مشوقی در کار نیست.  
(لبخندزنان) ما به بهانه و دست‌آویز احتیاج داریم.

(حکمران و بازرس عالی گالیله را به سوی مشاوران می‌برند و آنان دوره‌اش می‌کنند. ویرجینیا و لودویکو آهسته بیرون می‌روند)

خوب از عهده برآمدم؟

به عقیده من خیلی خوب بود.

پس حرفت چیست؟

اوه، هیچی. شاید جلد سبز هم به‌همین خوبی به‌اش می‌خورد.  
فکر می‌کنم همه از بابا راضی باشند.

و من فکر می‌کنم کم‌کم چیزی از علم دستگیرم می‌شود.

گالیله

بازرس عالی

گالیله

حکمران

بازرس عالی

حکمران

ویرجینیا

لودویکو

ویرجینیا

لودویکو

ویرجینیا

لودویکو





---

۱۰ ژانویه ۱۶۱۰. گالیله با کمک دوربین، پدیده‌هایی در آسمان کشف می‌کند که مؤید هیئت کوپرنیکی است. دوست گالیله، او را از عواقب ممکن تحقیقاتش بر حذر می‌دارد. اما گالیله از اعتقاد خود به عقل و خرد انسان دم می‌زند.

در دهم ژانویه سال هزار و ششصد و ده گالیله‌ئو  
گالیله‌ئی دید که آسمانی در کار نیست.

اطاق مطالعه گالیله در پادوا. شب است. گالیله و ساگردو خود را در پالتوهای ضخیمی پیچیده و پشت دوربین نشسته‌اند.

- ساگردو** (توی دوربین نگاه می‌کند. با صدای آهسته) حاشیه هلال کاملاً نامنظم، مضرس و ناهموار است. در منطقه تاریک، نزدیک حاشیه روشن، نقطه‌های فروزانی دیده می‌شود. یکی پس از دیگری ظاهر می‌شوند. از هر یک از این نقطه‌ها نور می‌بارد و مرتباً در سطح وسیع‌تری پخش می‌شود، و در آنجا نقطه‌های فروزان با قسمت روشن آمیخته می‌شوند.
- گالیله** نظرت درباره این نقطه‌های فروزان چیست؟
- ساگردو** به نظرم واقعیت نداشته باشد.
- گالیله** چرا، دارد. این‌ها کوه است.
- ساگردو** آن‌هم توی ستاره؟
- گالیله** کوه‌هایی است با عظمت که خورشید طالع بر قله آن‌ها طلا می‌باشد، در حالیکه دامنه‌ها هنوز در تیرگی کامل است. می‌بینی که روشنایی از قله‌ها پایین می‌آید و توی دره‌ها پخش می‌شود. اما این، نجوم دو هزار ساله را نفی می‌کند.
- ساگردو** همینطور است. آنچه تو می‌بینی چشم هیچ بشری ندیده جز من. تو دومی هستی.
- ساگردو** ولی ماه نمی‌شود زمینی باشد با کوه‌ها و دره‌ها، همانطور که زمین نمی‌شود ستاره‌ای باشد.

- ماه می‌شود زمینی باشد با کوه‌ها و دره‌ها و زمین می‌شود ستاره‌ای باشد. یکی از اجرام عادی سماوی، یکی از هزارها و دانه‌ای از خرمن. یک بار دیگر هم نگاه کن. آیا قسمت تیره‌ ماه کاملاً تاریک است؟
- ساگردو      گالیله
- نه. حالا که دقت می‌کنم فروغ ضعیفی به‌رنگ خاکستری می‌بینم.
- ساگردو      گالیله
- پس این فروغ از کجاست؟
- ساگردو      گالیله
- از زمین.
- ساگردو      گالیله
- معنی ندارد. چطور زمین، این جسم سرد، با کوه‌ها و جنگل‌ها و آب‌هایش، ممکن است روشنایی بدهد؟
- گالیله
- همانطور که ماه روشنایی می‌دهد، چون هر دو تا از خورشید نور می‌گیرند. برای همین هم هست که هر دو می‌درخشند. ما برای ماه همان حکمی را داریم که ماه برای ما دارد. و ماه ما را گاه هلال، گاه نیم قرص و گاه قرص کامل می‌بیند، و گاه هیچ نمی‌بیند.
- ساگردو      گالیله
- پس بین زمین و ماه هیچ تفاوتی نیست؟
- گالیله
- ظاهراً نه.
- ساگردو      گالیله
- کمتر. از ده سال پیش مردی در رم سوزانده شد. اسمش جوردانو برونو بود و درست همین عقیده را داشت.
- گالیله
- درست است. و ما داریم به چشم خودمان می‌بینیم. ساگردو چشمت را به دوربین بگذار، می‌بینی که بین آسمان و زمین تفاوتی نیست. امروز، ۱۰ ژانویه ۱۶۱۰، بشریت در دفتر خاطراتش می‌نویسد: آسمان معزول شد.
- ساگردو      گالیله
- چه وحشتناک است.
- گالیله
- چیز دیگری کشف کرده‌ام که شاید از این هم وحشتناک‌تر باشد.

- نه سارتی** (می آید تو) بازرس عالی است.
- بازرس عالی** (با شتاب خودش را توی اطاق می اندازد) ببخشید که به این دیری آمدم. می خواهم با شما خلوت کنم. اگر بشود خیلی ممنون می شوم.
- گالیله** پریولی عزیزم، هر چه من بشنوم آقای ساگردو هم می تواند بشنود.
- بازرس عالی** ولی شاید چندان خوششان نیاید که این آقا از ماوقع مطلع بشود. بدبختانه چیزی است که اصلاً به عقل نمی گنجد.
- گالیله** آقای ساگردو، پیش من عادت کرده چیزهایی ببیند که به عقل نمی گنجد.
- بازرس عالی** می ترسم. می ترسم. (دوربین را نشان می دهد) این همان ابزار کذایی است. می توانید با خیال راحت این ابزار را دور ببندازید. به مفت هم نمی آرزد، از مفت هم کمتر.
- ساگردو** (با هیجان قدم می زند) چه می گویند؟
- بازرس عالی** می دانید که این اختراع را، این اختراع شما را، که به عنوان حاصل هفده سال تحقیق و تجسس بی وقفه قالب کرده اید، می شود با چند سکه سر کوچه های ایتالیا خرید؟ آن هم ساخت هلند. همین حالا که با شما حرف می زنم، یک کشتی هلندی دارد پانصدتا از این دوربین ها توی بندر خالی می کند.
- گالیله** راستی؟
- بازرس عالی** من از آرامش شما چیزی سر در نمی آورم، آقا.
- ساگردو** آخر نگرانی شما از چیست؟ پس بگذارید برایتان بگویم که استاد گالیله با همین ابزار و در همین روزها اکتشافاتی در دنیای ستاره ها کرده که همه چیز را از بیخ و بن عوض می کند.
- گالیله** (خندان) پریولی، می توانید توی دوربین نگاه کنید و به چشم خودتان ببینید.

بازرس عالی

پس بگذارید من هم به شما بگویم مرا همین اکتشاف بس که دانستم کسی هستم که حقوق آقای گالیله را با این هنزر پنزر دو برابر کرده‌ام. آقایان نمایندگان امیدوار بودند که با در دست داشتن این ابزار، مالکیت چیزی را برای جمهوری تأمین کنند که گویا جز در اینجا نمی‌شود ساخت. و اگر هنوز به آن‌ها خبر نرسیده باشد که هر رهگذری هر فروشنده دوره‌گردی این لوله را، آن‌هم خیلی بزرگ‌تر، به قیمت یک نان قندی می‌فروشد، تصادف محض است.

(گالیله با صدای بلند می‌زند زیر خنده)

ساگردو

آقای پریولی عزیز، بی‌شک من نمی‌توانم دربارهٔ ارزش تجاری این ابزار قضاوت کنم. ولی ارزش آن برای فلسفه چندان بی‌حد و حصر است که...

بازرس عالی

برای فلسفه! آقای گالیله ریاضی‌دان است پس به فلسفه چکار دارد؟ ببینید آقای گالیله، شما سابقاً تلمبه‌های آبی خیلی خوبی اختراع کردید که هنوز هم همه از کار آن رضایت دارند و بافندگان نیز شیفتهٔ ماشین‌های شما هستند. آنوقت مگر ممکن بود توقع چنین کاری را از شما داشته باشم؟

گالیله

اینقدر تند نرو پریولی. راه‌های دریایی هنوز دراز و خطرناک و پرخرج است. هنوز ما باید برای آسمان ساعت مطمئنی بسازیم که راهنمای کشتیرانی باشد. حالا دیگر دلیلی بر این فرض دارم که به کمک این دوربین می‌توان ستاره‌هایی را به روشنی رؤیت کرد که حرکات بسیار منظمی دارند. پریولی، به کمک نقشه‌های جدید آسمان می‌توان میلیون‌ها سکه در کار کشتیرانی صرفه‌جویی کرد.

بازرس عالی

دست بردار. از این حرف‌ها زیاد شنیده‌ام. به جبران محبت‌های من، مرا مضحکهٔ شهری کرده‌اید. از این پس از من

به عنوان بازرس دانشگاهی یاد خواهند کرد که با دوربین بی‌ارزشی خودش را رسوای خاص و عام کرده است. شما حق دارید بخندید. شما به پانصد سکه خود رسیده‌اید. اما من به شما می‌گویم - و این حرف مرد شرافتمندی است - که از این محیط عقم می‌گیرد!

(بیرون می‌رود و در را محکم به هم می‌زند)

خشم تقریباً او را دوست‌داشتنی می‌کند. شنیدی؟ از محیطی که توش نشود خوب کاسبی کرد عفش می‌گیرد!

تو از دوربین‌های هلندی خبر داشتی؟

البته. از راه شایعات. اما من برای این نخاله‌ها دوربینی ساخته‌ام که سگش به دوربین‌های هلندی می‌ارزد. وقتی که مأمور اجرا توی اطاق آدم است، چطور می‌شود کار کرد؟ ویرجینیا هم به زودی جهیز می‌خواهد، عقل درست و حسابی هم که ندارد. به علاوه من دوست دارم کتاب بخرم. نه فقط کتاب‌های فیزیک. خیلی هم خوش خوراکم. وقتی غذای چرب و نرم می‌خورم افکار بدیعی به سرم می‌زند. چه روزگار گندی! حتی به اندازه این گاریچی‌هایی که برایشان خمره‌های شراب می‌آورند به من مزد نداده‌اند. پول یک مشت ذغال برای دو درس ریاضی. تازه پانصد سکه از چنگشان بیرون کشیده‌ام، ولی هنوز قرض دارم، قرض‌هایی دارم که از بیست سال پیش مانده است. اگر برای تحقیق پنج سال فراغت داشته باشم، همه چیز را ثابت می‌کنم! بگذار باز هم چیز دیگری به تو نشان بدهم.

(تردید می‌کند و به دوربین نزدیک می‌شود) گالیله، چیزی احساس می‌کنم که بی‌شباهت به ترس نیست.

حالا می‌خواهم یکی از سحابه‌های درخشان و سفیدرنگ

گالیله

ساردو

گالیله

ساردو

گالیله

کهکشان را به تو نشان بدهم. بگو ببینم، از چه ترکیب شده است؟

ستاره است، بی‌نهایت ستاره است...

ساگردو

فقط در صورت فلکی جوزا پانصد ستاره ثابت هست. همه این‌ها دنیاهایی است، دنیاهایی بی‌شمار، ستاره‌هایی دوردست که قربانی انکیزسیون از آن‌ها سخن گفته بود. او این ستاره‌ها را ندیده بود. ولی چشم به راهشان بود.

گالیله

ولی بر فرض که زمین ما ستاره‌ای باشد، هنوز راه درازی تا تأیید نظر کوپرنیک درباره‌ی گردش زمین به دور خورشید در پیش است. هیچ ستاره‌ای در آسمان نیست که ستاره‌ی دیگری دور آن بگردد. ولی ماه به دور زمین می‌گردد.

ساگردو

در همین فکرم، از پریروز در این فکرم، این مشتری است. (دوربین را میزان می‌کند) کنارش چهار ستاره کوچک‌تر هست که فقط با دوربین دیده می‌شوند. دوشنبه آن‌ها را دیدم، ولی وضعشان را دقیقاً ثبت نکردم. دیروز دوباره نگاه کردم. می‌توانم قسم بخورم که وضعشان تغییر کرده بود. این را به‌خاطر سپردم. حالا وضعشان باز هم تغییر کرده. (با هیجان) این چیست؟ دیروز چهارتا دیده بودم (از پشت دوربین کنار می‌رود) تو هم بیا تماشا کن.

گالیله

فقط سه ستاره می‌بینم.

ساگردو

چهارمی کجاست؟ جدول‌ها را بیار. حساب کنیم و ببینیم ممکن است چه نوع حرکاتی کرده باشند.

گالیله

(باشوق بسیار به کار می‌پردازند. صحنه تاریک می‌شود. در این هنگام در افق مشتری و اقمارش را می‌توان دید. وقتی که صحنه دوباره روشن می‌شود، آندو هنوز همچنان با لباس‌های زمستانی نشسته‌اند)

دیگر شکی نیست. چهارمی فقط ممکن است پشت مشتری

گالیله

رفته باشد، و به همین جهت دیده نمی‌شود. مشتری ستاره ثابتی است که ستاره‌های دیگر به دورش می‌گردند.

ساگردو

پس فلک بلورینی که مشتری بر آن چسبیده است چه می‌شود؟ حرف همین جاست. ستاره چهارمی حالا کجاست؟ اگر ستاره‌های دیگری به دور مشتری می‌گردند، چطور ممکن است به فلک بلوری چسبیده باشد؟ از اینجا باید نتیجه گرفت که در آسمان تکیه گاهی وجود ندارد، در جهان وقفه وجود ندارد. پس این هم برای خودش خورشید دیگری است.

گالیله

آرام باش. خیلی تند می‌روی.

ساگردو

چه تندی؟ آدم، تکانی به خودت بده! آنچه تو می‌بینی چشم بشر ندیده. حق با آن‌ها بود.

گالیله

کی؟ طرفداران کوپرنیک؟

ساگردو

و آن یکی. همه دنیا برضدشان بود و با این همه حق داشتند. چیز تازه‌ای برای آندره آ پیدا کردم. (به طرف در می‌رود و صدا می‌زند) ننه سارتی! ننه سارتی!

گالیله

آرام بگیر، گالیله.

ساگردو

تکان بخور، ساگردو.

گالیله

(دوربین را می‌گرداند) چرا مثل دیوانه‌ها داد می‌زنی؟ دست بردار نیستی؟

ساگردو

حالا که حقیقت کشف شده، می‌خواهی مثل چوب سر جات بایستی و بربر مرا نگاه بکنی؟

گالیله

اولاً من مثل چوب نیستاده‌ام، و ثانیاً از ترس بر خودم می‌لرزم که مبادا این حقیقت باشد.

ساگردو

چی؟

گالیله

عقلت را پاک از دست داده‌ای؟ اگر آنچه می‌بینی حقیقت باشد، می‌دانی چه به سرت خواهد آمد؟ فکرش را کرده‌ای؟

ساگردو

حالا می‌خواهی بوق و کرنا برداری و همه جا را پر کنی که زمین ستاره‌ای است و مرکز دنیا نیست؟

بله، و به خلاف تصور همگان، جهان با عظمت با همهٔ صورت‌های فلکیش به دور زمین ناچیز ما نمی‌گردد.

پس یعنی همهٔ این‌ها فقط ستاره است؟ پس خدا کجاست؟ مقصودت چیست؟

خدا! خدا کجاست؟

(خشمگین) آن بالا نیست. همانطور که اگر موجوداتی در آن بالا باشند و بخواهند خدا را در اینجا پیدا کنند، در زمین گیرش نمی‌آورند.

پس خدا کجاست؟

من که در الهیات کار نکرده‌ام. من ریاضی‌دانم.

قبل از هر چیز تو آدمی. و من از تو می‌پرسم که در دستگاه دنیایی تو، خدا کجاست؟

یا در ما یا هیچ جا.

(فریادزنان) همان حرفی که آن محکوم عذاب‌دیده می‌زد؟

همان حرفی که آن محکوم عذاب‌دیده می‌زد.

برای همین هم زنده زنده سوزاندندش. هنوز ده سال نمی‌گذرد.

چون نمی‌توانست هیچ چیزی را ثابت کند. چون فقط ادعا می‌کرد! خانم سارتنی!

گالیله، من همیشه ترا مرد زیرکی می‌دانستم. مدت هفده سال در پادوا و سه سال در پیزا تو با صبر و حوصله هیئت بطلمیوسی را که مورد حمایت کلیسا و مؤید کتب مقدسی است که کلیسا بر آن تکیه دارد، به صدها دانشجو تعلیم می‌دادی. تو هم مثل کوپرنیک هیئت بطلمیوسی را غلط

گالیله

ساگردو

گالیله

ساگردو

گالیله

ساگردو

گالیله

ساگردو

گالیله

ساگردو

گالیله

ساگردو

گالیله

ساگردو

- می‌دانستی، ولی با این‌همه آنرا درس می‌دادی.  
 چون هیچ چیزی را نمی‌توانستم ثابت کنم.  
 (از روی بی‌اعتقادی) خیال می‌کنی که فرق می‌کند؟
- کالیله  
 ساگردو
- خیلی فرق می‌کند. خوب گوش کن، ساگردو. من به انسان  
 اعتقاد دارم، یعنی به عقل انسان اعتقاد دارم. اگر این اعتقاد را  
 از من بگیری، من دیگر حتی قدرت ندارم که صبح از توی  
 رختخواب بلند بشوم.
- کالیله  
 ساگردو
- حالا تو هم به حرف من گوش کن: من به عقل انسان اعتقاد  
 ندارم. طی چهل سال عمل و رفتار آدم‌ها به من یاد داد که  
 آن‌ها میانه‌ای با عقل ندارند. دم سرخ رنگ ستاره دنباله‌داری  
 را به آن‌ها نشان بده، دلشان را از ترس پر کن، می‌بینی که  
 آشفته و سراسیمه از خانه‌هاشان بیرون می‌ریزند، و درهم  
 برهم چنان می‌دوند که قلم پاشان بشکند. ولی بیا و به آن‌ها  
 حرف معقولی بزن، و به هزار دلیل ثابتش کن، می‌بینی که فقط  
 بریشت می‌خندند.
- کالیله  
 ساگردو
- کاملاً غلط است. تهمت است. اگر به چنین چیزی اعتقاد  
 داری، اصلاً نمی‌فهمم چطور می‌توانی علم را دوست بداری.  
 فقط مرده‌ها در برابر براهین عقلی بی‌حس می‌مانند.  
 چطور می‌خواهی حيله‌گری رقت‌انگیز آن‌ها را با عقل اشتباه  
 کنی؟
- کالیله  
 ساگردو
- من از حيله‌گری آن‌ها حرف نمی‌زنم. خوب می‌دانم که وقت  
 فروش گنجشک را رنگ می‌کنند و به‌جای قناری می‌فروشند.  
 ولی وقتی پای خریدن پیش می‌آید، به قناری می‌گویند  
 گنجشک. حيله‌گريشان همین است. پيرمردی که شب پیش از  
 سفر یک توبره جو اضافی کنار قاطرش می‌گذارد؛ دریانوردی  
 که وقت خرید توشه راه هم طوفان و هم آرامش دریا را

پیش‌بینی می‌کند؛ بچه‌ای که وقتی دانست ممکن است باران  
بباید کلاه سر می‌گذارد؛ امیدهای من این‌ها هستند؛ این‌ها  
هستند که به دلیل و برهان اعتبار می‌دهند. من به تسلط عقل  
بر انسان اعتقاد دارم. نمی‌شود مدت مدیدی در برابرش  
مقاومت کرد. هیچ آدمی نمی‌تواند بارها مرا ببیند (سنگ‌ریزه‌ای  
به دست می‌گیرد و رهایش می‌کند تا به زمین بیفتد) که سنگی را  
به زمین می‌اندازم و بگویند: نمی‌افتد. هیچ آدمی از عهده‌ی این کار  
بر نمی‌آید. رغبت مردم به دلیل و برهان خیلی شدید است.  
عده‌ای فوراً و عده‌ای پس از گذشت مدتی تسلیمش می‌شوند.  
تفکر یکی از بزرگ‌ترین لذات نوع بشر است.

(وارد می‌شود) آقای گالیله چیزی می‌خواستید؟

ننه سارتی

(دوربین را نگاه می‌کند و یادداشت برمی‌دارد، با مهربانی بسیار) بله،  
آندره آ را می‌خواهم.

گالیله

آندره آ؟ رفته خوابیده.

ننه سارتی

نمی‌شود بیدارش کنید؟

گالیله

آخر چکارش دارید؟

ننه سارتی

می‌خواهم یک چیزی نشانش بدهم. حتماً خیلی خوشحال  
می‌شود. چیزی خواهد دید که تا دنیا بوده کسی ندیده بجز ما.  
شرط می‌بندم که باز هم هر چه هست زیر سر این لوله است.  
بله، ننه سارتی، باز هم زیر سر این لوله است.

گالیله

ننه سارتی

برای همین باید نصف شب بیدارش کنم؟ حواستان سر  
جاست؟ بچه باید شب یکسره بخوابد. حتی فکر بیدار کردنش  
را هم نکنید.

گالیله

ننه سارتی

حتماً؟

گالیله

حتماً.

ننه سارتی

پس ننه سارتی، حالا شاید شما بتوانید به من کمکی بکنید.

گالیله

بینید، موضوعی پیش آمده که ما نمی‌توانیم درباره‌اش به توافق برسیم، حتماً به این جهت که زیاد کتاب خوانده‌ایم. موضوعی است راجع به آسمان، موضوعی است مربوط به ستاره‌ها. موضوع از این قرار است که: آیا می‌شود قبول کرد که بزرگ دور کوچک بگردد، یا این کوچک است که دور بزرگ می‌گردد؟

ننه سارتی (با بدگمانی) آدم تکلیفش را با شما نمی‌داند: جدی می‌پرسید یا باز هم می‌خواهید مرا دست بیندازید؟

گالیله جدی می‌پرسم.

ننه سارتی پس جوابش آسانست. من برای شما غذا می‌آورم یا شما برای من؟

گالیله شما برای من غذا می‌آورید. به این نشانی که دیروز غذا سوخته بود.

ننه سارتی نگفتید چرا سوخته بود؟ برای اینکه وقتی ظرف غذا روی اجاق بود، مجبور شدم کفش‌هایتان را بیاورم. مگر کفش‌هایتان را نیاوردم؟ کاملاً ممکن است.

ننه سارتی چون شما درس خوانده‌اید و می‌توانید مزد بدهید. گالیله فهمیدم، فهمیدم. دیگر مشکلی باقی نیست. صبح به خیر ننه سارتی.

(ننه سارتی خندان بیرون می‌رود) گالیله یعنی این جور آدم‌ها حقیقت را نخواهند فهمید؟ این‌ها تشنه حقیقتند.

(ناقوس برای نماز اول صبح می‌زند ویرجینیا فانوس به دست، با روپوش تو می‌آید) گالیله به این زودی بلند شده‌ای؟ چرا؟

ویرجینیا با ننه سارتی به نماز صبح می‌روم. لودویکو هم می‌آید. شب  
چطور بود، پدر؟

گالیله روشن.

ویرجینیا اجازه می‌دهید نگاه کنم؟

گالیله چرا نگاه کنی؟ (ویرجینیا جوابی پیدا نمی‌کند) این که اسباب‌بازی  
نیست.

ویرجینیا نه پدر.

گالیله به‌علاوه این دوربین، فقط کلک است. به‌زودی این حرف همه  
جا خواهد پیچید. سر کوی و برزن به قیمت سه سکه  
می‌فروشدش و پیش از این در هلند اختراع شده است.

ویرجینیا ولی با آن هیچ چیز تازه‌ای توی آسمان ندیدی؟

گالیله چیزی که برای تو جالب باشد نه. فقط چند لکه کوچک  
مغشوش در سمت چپ ستاره بزرگی. من توجه همه را به این  
لکه‌ها جلب خواهم کرد. (از بالای سر دخترش با ساگردو صحبت  
می‌کند) شاید به احترام امیر بزرگ فلورانس اسمش را  
«ستاره‌های مدیسی» بگذارم. (دوباره رو می‌کند به ویرجینیا) بیا،  
ویرجینیا، این خبر برای تو باید جالب باشد، شاید به فلورانس  
برویم. نامه‌ای نوشته‌ام و این مطلب را پرسیده‌ام که آیا امیر  
بزرگ مرا به سمت ریاضی‌دان دربار می‌پذیرد یا نه.

ویرجینیا (با چهره درخشان از امید و شادی) دربار؟

ساگردو گالیله!

گالیله عزیزم، من فراغت می‌خواهم، دلیل و برهان می‌خواهم و  
می‌خواهم، دیزی آبگوشتم بار باشد. اگر این شغل جور بشود،  
دیگر مجبور نخواهم بود که هیئت بطلمیوسی را به خورد  
شاگردها بدهم. آنوقت ساگردو مجال خواهم داشت، مجال،  
مجال، مجال تکمیل دلایل و آزمایش‌هایم را. فرصت‌هایی که

الان دارم کافی نیست. جسته‌گریخته کار می‌کنم. با این وضع نمی‌توانم در برابر دنیا سینه سپر کنم. هنوز کوچک‌ترین دلیلی ندارم که جرمی از اجرام سماوی به دور خورشید بگردد، ولی این دلایل را به دست خواهم آورد. دلایلی برای همه‌ما، از ننه سارتی تا خود پاپ. تنها ترسم این است که دربار مرا نپذیرد. با ستاره‌های جدید و این جور چیزها، مسلماً ترا می‌پذیرند. خوب دیگر برو نماز. (ویرجینیا می‌رود) من خیلی کم خدمت بزرگان عریضه نگار می‌شوم. (کاغذی به ساگردو می‌دهد) خیال می‌کنم کار درستی کرده باشم؟

ویرجینیا

گالیله

(با صدای بلند قسمت آخر نامه‌ای را که گالیله به دستش داده می‌خواند)  
«هیچ چیز را به جان از این دوست‌تر ندارم که به شما، یعنی خورشید طالعی که قرن ما را منور ساخته، نزدیک‌تر شوم.»  
امیر بزرگ فلورانس نه سال دارد.

ساگردو

همینطور است. می‌فهمم، به عقیده‌تو نامه‌ی من خیلی تملق‌آمیز است؟ اما من در این فکرم که آیا به اندازه‌کافی تملق‌آمیز هست، آیا خیلی خشک و رسمی نیست، طوری نیست که از نهایت اخلاص من حکایت نکند؟ نوشتن نامه‌ای پر از مناعت از هر کسی ساخته است، به شرطی که قدر و لیاقتش فقط در حدود اثبات آراء ارسطو باشد، اما نه مردی مثل من. مردی مثل من باید پیشانی به خاک بمالد تا بلکه مقامی در خور نصف استحقاقش به دست بیاورد. و تو می‌دانی که من کسانی را که مغزشان توانایی پرکردن شکمشان را ندارد تحقیر می‌کنم. (ننه سارتی و ویرجینا از جلو آن‌ها رد می‌شوند و به نماز می‌روند)

گالیله

ساگردو

به فلورانس مرو، گالیله.

چرا نروم؟

گالیله

چون کشیش‌ها بر آنجا حکومت می‌کنند.

ساگردو

در دربار فلورانس دانشمندان نامداری هستند.

همه غلام حلقه بگوشند.

پس گردنشان را می‌گیرم و می‌کشانمشان جلوی دوربینم. کشیش‌ها هم آدم هستند ساگردو. وسوسه‌دلیل و برهان به دل آن‌ها هم رخنه می‌کند. از یاد مبر که کوپرنیک از آن‌ها می‌خواست که به اعداد اعتقاد پیدا کنند، ولی من فقط از شان می‌خواهم که به چشم‌هاشان اعتماد کنند. وقتی که حقیقت برای دفاع از خود خیلی ضعیف است، باید دست به حمله بزند. پس گردنشان را می‌گیرم و مجبورشان می‌کنم که توی دوربینم نگاه کنند.

گالیله، می‌بینم که به راه خطرناکی می‌روی. شبی که انسان حقیقت را کشف می‌کند، برایش شب شومی است. لحظه‌ای که انسان به عقل نوع بشر ایمان می‌آورد، لحظه خیرگی است. عاقبت کسی که در این نور خیره‌کننده به جای چشم بستن با چشم باز حرکت کند، چیست؟ هیچ، به چاه افتادن. چطور صاحبان قدرت کسی را که بر حقیقت آگاه است - هرچند حقیقی باشد درباره‌ی دورترین ستاره‌ها - آزاد می‌گذارند؟ شاید خیال می‌کنی که اگر به پاپ بگویی اشتباه می‌کند، حرف حق تو را گوش می‌دهد و زیر بار می‌رود که اشتباه کرده است؟ خیال می‌کنی فقط توی دفتر یادداشتش می‌نویسد: «۱۰ ژانویه ۱۶۱۰؛ آسمان معزول شد؟» چطور می‌خواهی حقیقت در جیب و دوربین به دست، از سرزمین جمهوری بروی و خود را به دام امیرزاده‌ها و آخوندها بیندازی؟ تو که در کارهای علمی آن‌همه دیرباوری، به محض اینکه خیال کنی امری به کار بستن کارهای علمیت را تسهیل می‌کند مثل بچه‌ها ساده‌لوح می‌شوی. تو به ارسطو اعتقاد نداری و می‌خواهی به

گالیله

ساگردو

گالیله

ساگردو

امیر بزرگ فلورانس ایمان بیاوری. هم الان وقتی که دیدم پشت تلسکوپ نشسته‌ای و سیاره‌های جدید را نگاه می‌کنی، انگار ترا روی تل هیزم دیدم، و وقتی می‌گفتی به دلیل و برهان اعتقاد داری، بوی گوشت سوخته به مشامم خورد. من علم را دوست می‌دارم، ولی ترا بیشتر دوست می‌دارم، دوست عزیز. به فلورانس مرو، گالیله.

اگر قبولم کنند، می‌روم.

گالیله

(روی پرده، آخرین صفحه نامه‌ای ظاهر می‌شود)

«وقتی که بر ستاره‌های جدیدی که کشف کرده‌ام، نام نامی خانواده مدیسی را می‌نهم، خوب می‌دانم که اگر خدایان و پهلوانان با صعود به گنبد آسمان غرق افتخار شدند، نام نامی خانواده مدیسی برعکس، خاطره ستارگان را جاوید خواهد کرد. اما من، جز این توقعی ندارم که در زمره انبوه خدمتگزاران وفادار و جان‌نثار در یادتان بمانم. همین افتخار مرا بس که در زمره چاکران درگاه شما دیده به جهان گشوده باشم. هیچ چیز را به جان از این دوست‌تر ندارم که به شما یعنی خورشید طالعی که قرن ما را منور ساخته، نزدیک‌تر شوم.»

گالیله‌نوگالیله‌نی

---

۲

---

گالیله جمهوری ونیز را ترک گفته و به دربار فلورانس رفته است. اکتشافاتی که با دوربین کرده با بی اعتقادی محافل علمی فلورانس مواجه می شود.

کهنه گوید: همین گونه که هستم از ازل بوده ام.  
نو گوید: باش. ولی اگر خوب نباشی، باید بروی.

خانهٔ گالیله در فلورانس. ننه سارتی در اطاق مطالعهٔ گالیله وسایل پذیرایی از مهمانان را فراهم می‌کند. پسرش آندره آنشسته است و نقشه‌های آسمان را منظم می‌کند.

#### ننه سارتی

از وقتی که ما به سلامتی به فلورانس که این‌همه تعریفش را می‌کردند رسیده‌ایم، دیگر دولا راست شدن و مجیز گفتن تمامی ندارد. همهٔ مردم شهر از جلوی دوربین رد می‌شوند، و بعد من باید کف اطاق را پاک کنم. این دیگر فایده‌ای ندارد. اگر در این کشفیات چیزی بود، آقایان کشیش‌ها زودتر از همه می‌فهمیدند. من چهار سال توی خانهٔ مونسینور فیلیپو Monsignor Philipo خدمت کرده‌ام و تا آخر هم موفق نشدم گرد و خاک همهٔ کتاب‌هایش را پاک کنم. کتاب‌های جلد چرمی تا سقف که یکیش هم شعر نبود، و عالی‌جناب بس که جلوی این گنجۀ علم نشسته بود، کفلش یک دمل نیم منی درآورده بود. آنوقت همچو مردی نفهمد؟ بازید بزرگ امروز آنقدر آبروی ما را خواهد ریخت که فردا جرأت نکنیم تو روی شیرفروش نگاه کنیم. وقتی که نصیحتش کردم اول شام چرب و نرمی به ناف این آقایان ببندد تا پیش از آنکه کنار دوربین بروند سبیلشان چرب شده باشد، می‌فهمیدم چی می‌گفتم. ولی نه، (ادای گالیله را در می‌آورد) «چیز دیگری برایشان فراهم کرده‌ام.»

(در پایین را می‌زنند)

(به آینه‌ای که کنار پنجره است و بیرون را می‌نماید نگاه می‌کند) خدایا، امیر بزرگ آمد! و گالیله هنوز در دانشگاه است! (با شتاب از پله‌ها پایین می‌آید و شاهزادهٔ مدیسی - امیر بزرگ توسکانا Toscana - را که پسری است پانزده ساله همراه با پیشکار دربار و دو تن از زنان درباری به درون هدایت می‌کند)

ننه سارتی

من آمده‌ام که دوربین را ببینم.

امیر

خوبست والا حضرت تأمل بفرمایند تا استاد گالیله و سایر استادان از دانشگاه برگردند. (به ننه سارتی) استاد گالیله می‌خواست ستاره‌های مدیسی را که تازگی کشف کرده به نظر آقایان منجمین برساند.

پیشکار دربار

آن‌ها اصلاً به دوربین اعتقاد ندارند. پس دوربین کجا است؟ بالا، توی اطاق مطالعه.

امیر

ننه سارتی

(پسرک پلکان را نشان می‌دهد، و همین که ننه سارتی با اشارهٔ سر موافقت می‌کند، به سرعت از پله‌ها بالا می‌رود)

(که مردی است بسیار پیر) والا حضرت! (به ننه سارتی) باید حتماً بالا رفت؟ فقط چون مربی والا حضرت مریض است، من آمده‌ام.

پیشکار

خیالتان از بابت والا حضرت آسوده باشد، پسر من بالاست.

ننه سارتی

(وارد اطاق بالا می‌شود) سلام.

امیر

(پسر بچه‌ها از روی تشریفات در برابر هم سر خم می‌کنند.

سکوت، سپس آندره آ سرکار خود برمی‌گردد)

(به تقلید استادش) مثل این که اینجا کاروانسراست. هر که از راه می‌رسد می‌آید تو.

آندره آ

خیلی‌ها برای تماشا می‌آیند؟

امیر

لگدمال می‌کنند، ولی هر را از بر تمیز نمی‌دهند.

آندره آ

می‌فهمم. همین است؟ (دوربین را نشان می‌دهد)

امیر

آندره آ	بله همین است. ولی بش دست نزن.
امیر	این دیگر چیست؟ (مدل بظلمیوسی را نشان می‌دهد)
آندره آ	این مدل بظلمیوسی است.
امیر	این نشان می‌دهد که چطور خورشید می‌چرخد، نه؟
آندره آ	بله، اینطور می‌گویند.
امیر	(روی صندلی می‌نشیند و مدل را روی زانوش می‌گذارد) مری من مریض است، به همین جهت توانستم زودتر بیرون بیایم. اینجا چقدر خوبست.
آندره آ	(نگران) با تردید قدم برمی‌دارد و با بدگمانی پسر بچه‌اش را ورناندز می‌کند، بالاخره نمی‌تواند وسوسه‌اش را بیشتر مهار کند و پشت نقشه‌ها، مدل معرف هیئت کوپرنیکی را پیدا می‌کند) ولی حقیقتش اینطور است.
امیر	چطور است؟
آندره آ	(مدلی را که روی زانوی شاهزاده است نشان می‌دهد) خیال می‌کنند که این جوروی است، ولی (مدل خودش را نشان می‌دهد) این جوروی است، زمین به دور خورشید می‌گردد، می‌فهمی؟
امیر	راست می‌گویی؟
آندره آ	البته. دیگر ثابت شده.
امیر	راستی؟ نمی‌دانم چرا دیگر نمی‌گذارند توی خانه آن پیرمرد پا بگذارم. دیشب باز هم برای شام آمده بود.
آندره آ	ظاهراً باور نمی‌کنید، نه؟
امیر	چرا، البته.
آندره آ	(ناگهان مدل روی زانوی شاهزاده را نشان می‌دهد) بدش به من، از این هم سر در نمی‌آوری.
امیر	تو دو تا می‌خواهی چکار کنی؟
آندره آ	باید پشش بدهی. این که اسباب‌بازی نیست.

امیر خیلی خوب، پست می‌دهم. ولی بهتر بود کمی با ادب‌تر باشی.  
فهمیدی؟

آندره آ چه با ادب، چه بی‌ادب، تو احمقی. زود باش. اگر نه شاخ به  
شاخ می‌شویم.

امیر ول کن، شنیدی یا نه؟  
(شروع می‌کنند به دعوا و روی زمین می‌غلتند)

آندره آ حالا به تو نشان می‌دهم که با این مدل چطور باید تا کرد. بده  
به من!

امیر دو تکه شد، چرا دستم را می‌پیچانی؟  
آندره آ حالا می‌بینم حق با کیست. می‌گویی زمین می‌گردد یا دو بامبی  
بزنم تو سرت؟

امیر هرگز. بلند شو مو قرمزی! همچو ادب کنم که حظ کنی!  
آندره آ مو قرمزی؟ من مو قرمزیم؟

(بی‌سر و صدا به زد و خورد ادامه می‌دهند. گالیله و چند استاد دانشگاه  
وارد اطاق پایین می‌شوند و به دنبال آن‌ها فدرزونی)

پیشکار دربار آقایان، آقای سوری Suri مربی و الاحضرت مریض بود و  
نتوانست در رکاب و الاحضرت افتخار خدمت داشته باشد.

عالم مذهبی امیدواریم که حالشان وخیم نباشد.  
پیشکار ابداً.

گالیله (سرخورده) و الاحضرت نمی‌آیند؟  
پیشکار تشریف دارند. از آقایان خواهش می‌کنم که معطل نشوند.

دربار بسیار مشتاق است که هر چه زودتر از عقیده دانشگاه  
معظم درباره اختراع خارق‌العاده استاد گالیله و ستاره‌های  
اعجاب‌انگیز جدید، آگاه شود.

(بالا می‌روند، پسرچه‌ها همین که صدای پا می‌شنوند دست  
از کتک‌کاری بر می‌دارند)

امیر

دارند می آیند، بگذار بلند شوم.

(با شتاب برمی خیزند)

استادان

(از پله بالا می روند) نه. نه. همه چیز کاملاً مسلم است. برای دانشکده طب محقق است که در میان بیماران شهر کهنه موردی از طاعون دیده نشده است. در این سرما جرثومه هر بیماری یخ می زند. بدترین چیزها در این قبیل موارد، ترس و شایعات بی اساس است. در این فصل مرضی که شیوع دارد، فقط سرماخوردگی معمولی است. دیگر شکی نیست. همه چیز کاملاً روبراه و منظم است.

(سلام و تعظیم)

گالیله

والاحضرتا، افتخار دارم که اجازه یافته ام در پیشگاه مبارک، استادان دانشگاه شما را با اکتشافات تازه آشنا کنم.

(امیر به هر سو و من جمله به سوی آندره آ سر می جنباند)

عالم مذهبی

(چشمش به مدل شکسته میثت بضمیوسی می افتد) گویا چیزی شکسته است.

(شاهزاده زود خم می شود و مدل را مؤدبانه به دست آندره آ

می دهد. در این حین گالیله یواشکی مدل دیگر را پیش

می آورد)

گالیله

(پشت دوربین) به طوری که بی گمان خاطر والاحضرت

مستحضر است، ما منجمان از چندی پیش ضمن محاسبات

خود دچار مشکلات بزرگی شده ایم، به این جهت که از عقاید

بسیار کهنی پیروی می کنیم که با فلسفه انطباق کامل دارد، ولی

بدبختانه با واقعیات تعارض دارد. طبق این هیئت، یعنی هیئت

بطلمیوسی، عقیده دارند که حرکات ستارگان بسیار پیچیده و

بغرنج است. مثلاً سیاره زهره باید چنین مداری را بپیماید.

(روی تخته سیاه مدار زهره را بنا به هیئت بطلمیوسی رسم می کند) حتی

اگر این حرکات دشوار را بپذیریم، نمی توانیم وضع سیاره را در

لحظات بعد حساب کنیم. در جاهایی که باید باشد نمی‌بینیمش. به‌علاوه هیئت بطلمیوسی دربارهٔ تغییر مکان برخی سیاره‌های دیگر، هیچ توضیحی نمی‌دهد. به نظر من این گونه تغییر مکان‌ها، در مورد ستاره‌های کوچکی که تازگی در نزدیکی مشتری کشف کرده‌ام مصداق دارد. ممکن است از آقایان خواهش کنم قبول زحمت بفرمایند و تحقیق خود را با مشاهدهٔ اقمار مشتری، یا به‌زبان دیگر «ستارگان مدیسی»، آغاز کنند؟

(چارپایهٔ جلوی دوربین را نشان می‌دهد) لطفاً بفرمایید اینجا. متشکرم، سپرم. می‌ترسم که کار به این سادگی نباشد. استاد گاليله، پیش از آنکه به دوربین معروف شما بپردازیم، می‌خواستیم اگر موافق باشید بحثی آغاز کنیم. موضوع بحث اینست: آیا اصولاً چنین ستاره‌هایی می‌تواند وجود داشته باشد؟

یک بحث رسمی.  
من فکر می‌کردم بدون هیچ بحثی توی دوربین نگاه می‌کنید و متقاعد می‌شوید.  
بفرمایید اینجا.

البته. البته. مسلماً می‌دانید که از نظر قدما هیچ ستاره‌ای نمی‌تواند وجود داشته باشد که دور مرکزی غیر از زمین بچرخد، و هیچ ستاره‌ای نیست که در آسمان نقطهٔ اتکایی نداشته باشد؟  
بله.

من بی‌آنکه از امکان وجود چنین ستارگانی که گویا استاد ریاضی (به نشان سلام و احترام سر خم می‌کند) در وجودشان شک دارد، حرفی بزنم، می‌خواستم با نهایت فروتنی از نظر فلسفی

آندره آ  
فیلسوف

ریاضی‌دان  
گاليله

آندره آ  
ریاضی‌دان

گاليله  
فیلسوف

سؤالی طرح کنم: آیا این گونه ستارگان لازم هستند؟  
آرستوتلیس دیوینی اونیورسوم<sup>۱</sup> ...

نمی‌شود با زبان خودمانی حرف بزنیم؟ فدرزونی همکار من،  
گالیله  
لاتینی نمی‌فهمد.

مگر اهمیتی دارد که حرف ما را بفهمد؟  
فیلسوف  
بله.  
گالیله

بیخشد. خیال می‌کردم که این آقا تراشگر عدسی‌های شماست.  
فیلسوف  
آقای فدرزونی هم عدسی‌ساز است و هم دانشمند.

متشکرم فرزندانم. اگر آقای فدرزونی اصرار دارد...  
فیلسوف  
من اصرار دارم.  
گالیله

در این صورت شکوه و رونق استدلال از بین می‌رود. ولی چه  
فیلسوف  
می‌شود کرد، هر چه باشد ما مهمان شمایم. آن صورت کیهانی  
که ارسطوی الهی تصویر کرده است، با افلاک آهنگساز  
اسرارآمیز و گنبد‌های مینایی و مدارات اجسام سماوی و  
انحنای زاویه مدار شمسی و رموز زیچ سیارات و فهرس صور  
فلکی نیم کره جنوبی و بنای روشن فلک اطلس، چندان زیبا و  
منظم است که از به هم ریختن و آشفتنش باید دست بداریم.

چه می‌شود اگر والاحضرت، این سیاره‌هایی را که وجودشان  
گالیله  
هم ناممکن است و هم غیرلازم، به کمک این دوربین به چشم  
خود ببینند؟

دیگر شما آدم را مجبور می‌کنید که در جواب بگوید: اگر  
ریاضی‌دان  
دوربین شما چیزی نشان می‌دهد که نمی‌تواند وجود داشته  
باشد، پس لابد دوربین قابل اطمینانی نیست.

مقصودتان چیست؟  
گالیله

ریاضی‌دان  
آقای گالیله، چه بهتر بود که شما عللی را که موجب شده فرض کنید در برترین فلک آسمان لایتغیر، ستارگانی بدون اتکاء به جایی می‌توانند در حرکت باشند، برای ما توضیح می‌دادید.

فیلسوف  
علل، بله آقای گالیله، علل.

گالیله  
وقتی که یک نظر به خود ستاره‌ها و یادداشت‌های من، این پدیده را ثابت می‌کند، دیگر چه علتی؟ آقای عزیز، مباحثه ما دارد خیلی بی‌مزه می‌شود.

ریاضی‌دان  
اگر اطمینان داشتم که بیشتر عصبانی نمی‌شوید می‌گفتم که آنچه در دوربین شماست و آنچه در آسمانست یکی نیست.

فیلسوف  
مؤدبانه‌تر از این نمی‌شود اظهار عقیده کرد.

فدرزونی  
خیال می‌کنید که ما ستاره‌های مدیسی را روی عدسی‌ها نقاشی کرده‌ایم؟

گالیله  
می‌خواهید بگویید که حقه‌ای در کار است؟

فیلسوف  
چطور می‌توانیم در حضور و الاحضرت همچو حرفی بزنیم! دستگاه شما، چه فرزند شما باشد و چه فرزند خوانده‌تان، در هر حال بسیار ماهرانه ساخته شده؛ در این باره هیچ شکی نیست.

فیلسوف  
و ما حتم داریم آقای گالیله، که نه شما و نه هیچ‌کس دیگر جرأت نخواهد کرد ستارگانی را به نام پرشکوه خاندان سرور ما مزین سازد که در وجود آن‌ها کوچک‌ترین شکی جایز باشد.

(همه در برابر امیر بزرگ تعظیم می‌کنند. امیر با نگاه دنبال

بانوان درباری می‌گردد)

مگر در کار ستاره‌های من عیب و علتی پیدا شده؟

امیر  
قربان، وضع ستاره‌های و الاحضرت کاملاً روبراه است. بحث بانوی مسن

- آقایان فعلاً بر سر این است که آیا چنین ستاره‌هایی وجود دارد یا نه.
- پس با این دستگاه باید بشود پنجه‌های دب اکبر را دید.
- بله، و هر جایی از ثور را که میل مبارک باشد. بالاخره آقایان نگاه می‌کنند یا نه؟
- البته، البته.
- ریاضی‌دان
- البته.
- (سکوت. ناگهان آندره آبرمی‌گردد، از وسط صحنه می‌گذرد و به طرف پلکان می‌رود. مادرش می‌دود و می‌گیردش)
- چهار خبر شده؟
- ننه سارتی
- این‌ها احمقند. (خود را از دست مادرش خلاص می‌کند و می‌گریزد)
- آندره آ
- بچه بیچاره!
- فیلسوف
- باید به عرض والاحضرت برسانم که تا سه ریع دیگر شب‌نشینی دربار شروع می‌شود.
- پیشکار
- چرا به این در و آن در بزنیم؟ آقای گالیله بالاخره باید روزی با حقایق آشنا بشود. این سیاره‌های مشتری ایشان فلک بلوری را درهم می‌شکنند، مطلب خیلی ساده است.
- ریاضی‌دان
- پس بگذارید حرفی بزنیم که دهانتان از تعجب باز بماند: هیچ فلک بلوری وجود ندارد.
- فدرزونی
- آقای عزیز، هر کتاب درسی را باز کنید این مطلب را در آن می‌بینید.
- فیلسوف
- پس هر چه زودتر باید کتاب‌های درسی تازه‌ای نوشت.
- فدرزونی
- والاحضرتا، من و همکار محترم، بر قدرتی جز قدرت ارسطوی مقدس تکیه نداریم.
- فیلسوف
- (تقریباً با فروتنی) آقایان، ایمان به مقام ارسطو مطلبی است، و حقیقتی که می‌توان با دست لمسش کرد، مطلبی دیگر.
- گالیله

می‌فرمایید که بنا به عقیدهٔ ارسطو در آسمان افلاک بلوری وجود دارد و بالنتیجه برخی حرکات نمی‌تواند صورت بگیرد، چون ستاره‌ها افلاک را می‌شکنند. اما اگر این حرکات را به چشم خود ببینید، چه می‌گویید؟ شاید آنوقت مجبور بشوید نتیجه بگیرید که افلاک بلوری وجود ندارد. آقایان، با نهایت فروتنی از شما تمنا می‌کنم که به چشم‌هایتان اعتماد بکنید.

ریاضی‌دان

گالیلهٔ عزیز، شاید این حرف به نظر شما کهنه و قدیمی بیاید، ولی من عادت دارم که آثار ارسطو را بخوانم و به شما اطمینان می‌دهم که در این کار به چشم‌هایم اعتماد می‌کنم.

گالیله

من هم عادت دارم شاهد این باشم که استادان همهٔ دانشکده‌ها، در مقابله با حقایق چشمشان را روی هم می‌گذارند و چنان وانمود می‌کنند که گویی هیچ خبری نیست. یادداشت‌هایم را عرضه می‌دارم، لبخند می‌زنند. دوربینم را در اختیار هر کس می‌گذارم تا قانع بشود، حرف‌های ارسطو را تحویل می‌دهند. ولی ارسطو دوربین نداشت.

درست است، نداشت.

ریاضی‌دان

(بزرگ‌منشانه) اگر قرار است که ارسطو، یعنی قدرتی که نه تنها علوم باستان بلکه آباء عالیقدر کلیسا هم برسمیتش شناخته‌اند، به لجن کشیده شود، به نظر من ادامهٔ بحث کاملاً زائد است. من حاضر نیستم در مباحثه‌ای غیرعلمی شرکت کنم. همین و بس!

فیلسوف

حقیقت فرزند زمان است نه فرزند مقامات. جهل ما بی‌پایان است: بکوشیم تا ذره‌ای از آن بکاهیم. وقتی که فقط می‌توانیم خردلی از جهل خود بکاهیم، چرا این قدر بلندپروازی کنیم؟ بخت با من یار بود که ابزار تازه‌ای به دستم افتاد تا بتوانم سر سوزنی از آسمان را کمی از نزدیک‌تر ببینم. بیایید از این

گالیله

- تصادف استفاده کنید.
- فیلسوف** والا حضرت‌تا، خانم‌ها و آقایان، نمی‌دانم این وضع ما را به کجا می‌برد؟
- گالیله** فکر می‌کنم که ما مردان اهل علم نباید نگران باشیم که حقیقت ما را به کجا می‌برد.
- فیلسوف** (گستاخانه) آقای گالیله، حقیقت ممکن است ما را به جاهای عجیب و غریبی برساند!
- گالیله** والا حضرت‌تا، طی این شب‌ها، در سراسر ایتالیا دوربین‌ها متوجه آسمان می‌شود. اقمار مشتری قیمت شیر را پایین نمی‌آورد. ولی هرگز کسی آن‌ها را ندیده و با این همه وجود دارند. مردم کوچه و بازار نتیجه می‌گیرند که اگر فقط چشم‌هایشان را باز کنند، ممکن است خیلی چیزهای دیگر هم ببینند و حالا تنها چشم انتظار تأیید شما هستند. این حرکت چند ستاره بی‌اهمیت در اقصی نقاط آسمان نیست که مردم ایتالیا را مشوش و گوش‌به‌زنگ کرده، بلکه این تشویش از فهم این مطلب ناشی می‌شود که در ارکان عقاید ظاهراً بی‌چون و چرا رخنه افتاده، و امروز دیگر بر کسی پوشیده نیست که از این جور عقاید بسیار پیدا می‌شود. آقایان بیایید از نظریه‌های سست بنیان دفاع نکنیم.
- فدرزونی** شما استادان باید بر آن‌ها ضربتی بزنید تا زودتر فرو ریزند.
- فیلسوف** چه خوب بود که مستخدم شما خودش را در مباحثه‌ای علمی داخل نمی‌کرد.
- گالیله** والا حضرت‌تا، ضمن کار در زرادخانه و نیز، با نقشه‌کش‌ها و بناها و ابزارسازها، تماس روزانه داشتم. این مردان راه‌های نو بسیاری به من آموخته‌اند. آن‌ها بی‌سوادند و به شهادت پنج حسشان اعتماد می‌کنند و اغلب باکی ندارند که این شهادت

آن‌ها را به کجا می‌برد.

عجب!

فیلسوف

گالیه

درست مثل ملاحان ما که صد سال پیش از سواحل ما جدا شدند، بی‌آنکه بدانند به چه ساحلی می‌رسند، یا اصلاً ساحلی در کار هست یا نه. امروز ظاهراً برای به دست آوردن آن کنجکاوای که مایهٔ افتخارات واقعی یونان قدیم بود، باید به کارگاه‌های کشتی‌سازی رفت.

فیلسوف

با آنچه در اینجا شنیدیم دیگر شکی ندارم که استاد گالیه طرفداران خود را در کارگاه‌های کشتی‌سازی و میان کارگران کشتی پیدا خواهد کرد.

پیشکار

والاحضرتا، با نهایت حیرت باید به عرض برسانم که این مذاکرهٔ بسیار آموزنده کمی به طول انجامیده است. پیش از شروع شب‌نشینی دربار، والاحضرت باید کمی استراحت بفرمایند.

(امیر بزرگ به اشارهٔ پیشکار، در برابر گالیه سر خم

می‌کند. ملازمان به سرعت آمادهٔ رفتن می‌شوند)

ننه سارتی

(با یک بشقاب نان قندی بر امیر بزرگ راه می‌بندد) والاحضرتا، نان

قندی میل نمی‌فرمایید؟

(بانوی درباری مسن، امیر را به بیرون هدایت می‌کند)

گالیه

(به دنبالش می‌رود) ولی کافی بود که این آقایان نگاهی توی

دوربین بیندازند.

پیشکار

والاحضرت مطمئناً دریغ نخواهند کرد که عقیدهٔ پدر روحانی

کریستفر کلاویوس، بزرگ‌ترین منجم معاصر و سرمنجم

انجمن ستاره‌شناسان پاپ اعظم را در رم، دربارهٔ ادعاهای شما

جو یا شوند.





---

گاليله بدون هراس از طاعون، همچنان به تحقیقات خود ادامه می دهد.



خارج شده و به طرف بولونیا Bologna رفته‌اند. با وجود این خیلی تأکید کرده‌اند که همه جور وسیله‌ای در اختیار استاد گالیله گذاشته شود، تا او هم تأمین داشته باشد. درشکه تا دو دقیقه دیگر جلو در می‌رسد.

(به ویرجینیا و آندره‌آ) زود بروید بیرون. این را با خودتان ببرید. ولی چرا؟ اگر نگویی چرا، من نمی‌روم.

طاعونست، پسرم.

منتظر بابام بشویم.

آقای گالیله حاضرید؟

(دارد دوربین را توی سفره می‌پیچد) ویرجینیا و آندره‌آ را سوار درشکه کنید. الان. آمدم.

نه، ما بی تو نمی‌رویم. بسته‌بندی کتاب‌های تو هرگز به آخر نمی‌رسد.

درشکه منتظر است.

ویرجینیا، عاقل باش. اگر شما سوار نشوید، درشکه‌چی می‌رود. طاعون شوخی بردار نیست.

(اعتراض می‌کند. ننه سارتی او و آندره‌آ را از در بیرون می‌کند) در جمع کردن کتاب‌ها کمکش کنید، بدون آن‌ها نخواهد آمد.

(از در ورودی) آقای گالیله! درشکه‌چی دیگر حاضر نیست صبر کند.

ننه سارتی، فکر می‌کنم که من نباید بیایم. می‌بینید که تحقیقاتم نیمه‌کاره و پا در هواست. مطالعات سه ماهه‌ام را، اگر دو شب دیگر برای تکمیلش وقت نگذارم، باید توی سبد بیندازم. این مرض هم که همه جا هست.

آقای گالیله، زود راه بیفت! مگر دیوانه‌ای!

شما همراه ویرجینیا و آندره‌آ بروید. من از عقب می‌آیم.

ننه سارتی

آندره‌آ

ننه سارتی

ویرجینیا

ننه سارتی

گالیله

ویرجینیا

ننه سارتی

گالیله

ویرجینیا

ننه سارتی

گالیله

ننه سارتی

گالیله

**ننه سارتی** یک ساعت دیگر هیچ کس نمی تواند از اینجا بیرون برود. بیا! (گوش می دهد) درشکه دارد می رود. می روم نگاهش دارم. (بیرون می رود)

(گالیله در طول اطاق قدم می زند. ننه سارتی رنگ پریده برمی گردد. دستش خالی است)

**گالیله** اینجا چه می کنید؟ الان درشکه با بچه ها راه می افتد و می رود.  
**ننه سارتی** درشکه رفت. مجبور شدند ویرجینیا را به زور نگاهدارند. در بولونیا از بچه ها مواظبت خواهند کرد. اگر من می رفتم، کی برای شما آشپزی می کرد؟

**گالیله** دیوانه ای. آدم توی این شهر بماند برای آشپزی! (یادداشت هایش را برمی دارد) ننه سارتی خیال نکنید که من دیوانه ام، این همه کار و زحمت را نمی شود به خطر انداخت. من دشمنان پرزوری دارم و برای اثبات بعضی مطالب باید دلایلی جمع کنم.  
**ننه سارنی** لازم نیست عذرخواهی کنید. ولی این کار عاقلانه نیست.



(پنجره را به هم می‌زنند. بچه‌ها از سر کوچه سرازیر می‌شوند، گالیله را می‌بینند و فریادزنان می‌گریزند. همین‌که گالیله رو می‌گرداند، دو سرباز غرق در آهن، با شتاب می‌رسند)

زود برو تو خانه.

سربازان

(با نیزه‌هاشان گالیله را توی خانه می‌رانند و در را محکم می‌خکوب می‌کنند)

(دم پنجره‌اش) ممکن است به من بگویید به سر این زن چه آمده است؟

گالیله

می‌ریزندشان توی گودال.

سربازان

(دوباره دم پنجره می‌آید) سراسر کوچه پایینی آلوده است. چرا آن را نمی‌بندید؟

زن

(سربازان طنابی وسط کوچه می‌کشند)

پس دیگر هیچ‌کس نمی‌تواند پیش ما بیاید؟ لازم نیست اینجا را ببندید. اینجا همه سالمند. صبر کنید. دست نگهدارید. گوش کنید، آخر شوهر من به شهر رفته است. با این وضع دیگر نمی‌تواند به خانه برگردد. وحشی‌ها! وحشی‌ها!

زن

(صدای ناله و فریادش از توی خانه شنیده می‌شود. سربازها

می‌روند. دم پنجره دیگری پیرزنی نمودار می‌شود)

مثل این که آن پشت آتش گرفته است.

گالیله

هر جا که مشکوک به طاعون باشد دیگر خاموشش نمی‌کنند. دیگر همه فقط به فکر طاعونند.

پیرزن

کارشان هم مثل خودشان است. نظام حکومتشان یکسره همین است. ما را مثل شاخه خشکیده درخت انجیر می‌برند، مثل شاخه بی‌بر.

گالیله

این حرف را نزنید: با این همه گرفتاری دیگر چه بکنند؟

پیرزن

شما توی خانه تنهایی؟

گالیله

پیرزن      بله. پسرم چند کلمه برام نوشته است. خدا را شکر، دیشب فهمیده که آن پشت یک نفر مرده و به همین جهت برنگشته است. دیشب در این محله یازده نفر طاعون گرفتند.

گالیله      خودم را ملامت می‌کنم که چرا به موقع خدمتکارم را روانه نکردم. من کار لازمی داشتم، ولی او هیچ دلیلی برای ماندن نداشت.

پیرزن      ما دیگر بیرون هم نمی‌توانیم برویم. کی جسد ما را برمی‌دارد؟ شما نباید خودتان را ملامت کنید. من دیدمش امروز صبح ساعت هفت رفت. مریض بود، چون وقتی دید من برای گرفتن نان بیرون می‌آیم، راهش را کج کرد تا مرا آلوده نکند. می‌خواست کاری کند که در خانه را به روی شما نبندند. ولی این‌ها دیگر از همه چیز سر در می‌آورند.  
(صدای جفجغه‌ای بگوش می‌رسد)

گالیله      این صدا چیست؟

پیرزن      با این سر و صداها می‌خواهند ابرهایی را که ماده طاعون را با خود می‌آورند دور کنند.

(گالیله می‌زند زیر خنده)

پیرزن      خوبست که هنوز خنده‌تان می‌آید.

(مردی از کوچه پایین می‌آید و طنابی که راه را بسته می‌بیند)

گالیله      ای آقا، با شما هستم! در خانه مرا می‌خکوب کرده‌اند و توی خانه اصلاً خوردنی پیدا نمی‌شود.

(مرد پا می‌گذارد به گریز)

گالیله      با وجود این شما نمی‌توانید ما را بگذارید که از گرسنگی بمیریم. آهای! آهای!

پیرزن      شاید چیزی بیاورند. اگر نیاوردند من می‌توانم ظرف شیری جلوی خانه‌تان بگذارم. آن‌هم شب. البته به شرط این که نترسید.

- گالیله  
 هوهو! هوهو! بالاخره صدایمان را خواهند شنید.  
 (آندره آ پشت طناب پیدا می‌شود، صورتش اشک‌آلود است)
- گالیله  
 آندره آ! چطور اینجا آمدی؟
- آندره آ  
 امروز صبح هم آمدم. در زدم ولی شما باز نکردید. شنیدم که...
- گالیله  
 پس از اینجا رفتی؟
- آندره آ  
 چرا، ولی توی راه توانستم پایین ببرم. ویرجینیا به سفر ادامه داد. نمی‌شود توی خانه بیایم؟
- پیرزن  
 نه، ممکن نیست. برو پیش راهبه‌ها. شاید مادرت هم آنجا باشد.
- آندره آ  
 از همانجا می‌آیم. نگذاشتند ببینمش. حالش خیلی بد است.
- گالیله  
 از راهی به این دوری می‌آیی؟ سه روز است که از اینجا رفته‌ای.
- آندره آ  
 همه‌اش در راه بودم. عصبانی نشوید. یک بار هم توقیفم کردند.
- گالیله  
 (با مهربانی) دیگر گریه نکن. می‌دانی، در این فاصله خیلی چیزها کشف کرده‌ام. برایت بگویم؟  
 (آندره آ، هقهق‌کنان با اشاره سر رضایت می‌دهد)
- گالیله  
 خوب حواست را جمع کن، اگر نه نمی‌فهمی. یادت می‌آید که سیاره زهره را به تو نشان می‌دادم؟ به این سر و صداها گوش نده، چیزی نیست. یادت می‌آید؟ می‌دانی تازگی چه دیده‌ام؟ زهره مثل ماه است. هم به شکل هلال دیدمش و هم به شکل قرص کامل. عقیده تو چیست؟ با یک گلوله و یک شمع می‌توانم همه چیز را نشان بدهم. این امر ثابت می‌کند که این سیاره هم خودش نور ندارد. و به دور خورشید می‌گردد و دایره ساده‌ای ترسیم می‌کند. عالی نیست؟  
 (هقهق‌کنان) مسلماً، این واقعیتی است.
- آندره آ

- گاليله** (به صدای آهسته) من نگاهش نداشتم.
- گاليله** (آندره آ ساکت می‌شود)
- گاليله** ولی البته اگر من نمانده بودم، این وضع پیش نمی‌آمد.
- آندره آ** حرفتان را باور خواهند کرد؟
- گاليله** حالا دیگر همه دلایل را جمع کرده‌ام. ببین، وقتی این اوضاع تمام شد به رم می‌روم و برایشان ثابت می‌کنم.
- (دو مرد نقابدار با چوب‌های بلند و سطل‌های نان از کوچه پایین می‌آیند. به کمک چوب‌ها دم پنجره گاليله و پیرزن نان می‌گذارند)
- پیرزن** آن روبرو هم یک زن و سه بچه هستند، چیزی برایشان بگذارید.
- گاليله** ولی من هیچ چیز ندارم که گلویم را تر کنم. توی خانه قطره‌ای آب نیست. (مردها شانه بالا می‌اندازند) فردا هم می‌آید؟
- یکی از مردها** (با صدایی خفه، از پس پارچه‌ای که دهانش را می‌پوشاند) کی می‌داند فردا چه می‌شود؟
- گاليله** اگر فردا برگشتید، ممکن است کتابی را که لازم دارم برایم بیاورید؟
- مرد** (با صدای خفه می‌خندد) خیلی هم وقت کتاب خواندن است! خوشحال باش که نان گیرت بیاد!
- گاليله** این پسر کوچولو شاگرد من است. در آنجا کتاب را می‌دهد به شما. آندره آ، نقشه مدار عطار را می‌خواهم، چون گمش کرده‌ام. می‌توانی از مدرسه برام بگیری؟
- (مردها دور شده‌اند)
- آندره آ** البته، الان می‌روم پیداش کنم، آقای گاليله.
- (بیرون می‌رود. گاليله از جلو پنجره کنار می‌رود. از خانه روبرو پیرزن بیرون می‌آید و کوزه‌ای دم در خانه گاليله می‌گذارد)





---

۱۶۱۶: انجمن تحقیقات واتیکان (کلگیوم رومانوم) Collegium Romanum  
اکتشافات گاليله را تأیید می‌کند.

در دنیا چندان سابقه نداشته  
که معلمان خود به آموختن تن در دهند.  
ولی کلاویوس، بندهٔ خدا  
حق را به گاليله داد.

تالاری در انجمن تحقیقات واتیکان در رم، شب است.  
اسقف‌ها، کشیش‌ها. دانشمندان، دسته‌دسته. در یک  
طرف گالیله، تک و تنها محیطی شاد. پیش از بالا رفتن  
پرده، صدای خنده‌های بلند شنیده می‌شود.

اسقفی فربه (دست به شکم گرفته و می‌خندد) همه‌اش حماقت! حماقت! دلم  
می‌خواهد یکی به من حرفی بزند که مردم حاضر نباشند  
باورش کنند.

یک دانشمند (مثلاً اینکه از دیدن غذا دلتان به هم بخورد، عالی‌جناب.  
اسقف فربه باور خواهند کرد، باور خواهند کرد. فقط از باور کردن  
چیزهای عاقلانه، سر باز می‌زنند. در وجود شیطان شک  
می‌کنند، ولی باور می‌کنند که زمین مثل تیلۀ بازی غل بخورد.  
چه خوش باوری مقدسی!

یک کشیش (ادا در می‌آورد) سرم گیج می‌رود. زمین خیلی تند می‌گردد. استاد  
بگذارید به شما تکیه کنم.  
(چنان می‌نماید که تلو تلو می‌خورد و بازوی دانشمندی را  
می‌گیرد)

دانشمند (با بازی و ادای او همگامی می‌کند) بله، خدایا، امروز هم این پیر

---

۱. Sancta simplicitas (هنگامی که ژان هوس Jean Hus را بر فراز تل هیزمی جا دادند تا  
آتش بزند پیرزنی محض ثواب پاره چوبی به آتش افکند و ژان هوس این کلمات لاتینی را  
بر زبان راند، نظیر آنچه در انجیل به مسیح نسبت می‌دهند که گفت: «آنان را ببخشید، چون  
نمی‌دانند چه می‌کنند.» (م)

فرتوت مست است!

(بازوی پهلو دستیش را می‌گیرد)

نگه‌دار، نگاه‌دار! سر می‌خوریم! می‌گویم نگاه‌دار!  
زهره کاملاً کج شده است. دیگر فقط نصفه عقبش را می‌بینم.  
به دادم برسید!

کشیش

دانشمنددومی

(با فقهه و خنده دور هم جمع می‌شوند و چنان می‌نمایند  
که گویی در گیرودار طوفان می‌کوشند از داخل کشتی بیرون  
پرتاب نشوند)

خدا کند روی ماه پرت نشویم! وای برادران، می‌گویید نوک  
کوه‌های ماه خیلی تیز است!  
پس، پایت را حایل کن.

کشیش دومی

دانشمند اولی

پایین را نگاه نکنید. مثل حقه دارد می‌گردد.  
(با صدای بلند، تعمداً، رو به گالیله) ممکن نیست. حقه، آن‌هم در  
محضر انجمن تحقیقات و اتیکان!

کشیش اولی

اسقف فر به

(همه می‌خندند. در انتهای صحنه باز می‌شود و دو تا از  
منجمان انجمن تو می‌آیند، فوراً سکوت برقرار می‌شود).

شما تحقیقات را ادامه می‌دهید؟ رسوایی است.

کشیش

ما که نه!

منجم اولی

عاقبت این کار به کجا می‌کشد؟ من سر از کار کلاویوس در  
نمی‌آورم... اگر قرار بود همه ادعاهایی را که از پنجاه سال  
پیش تا به حال شده، جدی حساب کنیم و به ریش بگیریم، چه  
می‌شد! در سال ۱۵۷۲، در دورترین فلک‌ها، در فلک هشتم،  
در فلک ثوابت، ستاره تازه‌ای روشن می‌شود بزرگ‌تر و  
درخشانتر از همه ستاره‌های مجاورش. هیجده ماه بعد  
خاموش می‌شود و به عدم باز می‌گردد. پس آیا این سؤال جایز  
است که ابدیت و ثبات آسمان چه می‌شود؟

منجم دومی

اگر به آن‌ها اجازه بدهند، گنبد آسمان را پیش چشمان

فیلسوف

تکه‌تکه می‌کنند.

**منجم اولی** بله، عاقبت کار چه می‌شود؟ هنوز پنج سال نگذشته بود که تیکو براهه Tycho Brahé دانمارکی مدار یک ستاره دنباله‌دار را تعیین کرد. این ستاره راهش را از ورای ماه شروع کرد و تمام افلاک را که تکیه‌گاه اجرام سماوی گردانست، یکی پس از دیگری سوراخ کرد! با هیچ مقاومتی روبرو نشد. از نورش هیچ کاسته نشد. آیا این سؤال هم جایز است که: پس افلاک کجاست؟

**فیلسوف** بخش بی‌مورد است! چطور، کریستفر کلاویوس، بزرگ‌ترین منجم ایتالیا و کلیسا، می‌تواند چنین تحقیقاتی را دنبال کند! رسوایی است!

**اسقف فربه** و با این همه به تحقیق ادامه می‌دهد. آن تو نشسته است و از این دوربین شیطان چشم برنمی‌دارد!

**منجم اولی** سرچشمه را باید از همان اول گرفت.<sup>۱</sup> همه چیز از اینجاست که ما مدت بسیار درازی، محاسبات و جدول‌های کوپرنیک کافر را - برای دوره سال خورشیدی، برای زمان خسوف و کسوف، برای تعیین وضع اجرام سماوی - مورد استفاده قرار داده‌ایم!

**منجم دومی** من سؤالی دارم. به عقیده شما کدام یک از این دو بدتر است: خسوف ماه سه روز پس از تاریخی که در تقویم نوشته‌اند یا از دست دادن رستگاری ابدی؟

**یک کشیش** (لاگراندام با انجیلی گشوده جلو صحنه می‌آید، با تعصب انگشت روی جمله‌ای می‌گذارد) اینجا چه نوشته است؟ «ای خورشید بر فراز جبعون بایست؛ ای ماه بر فراز دره ایالون بمان.» اگر آنطور که

این ملحدین می‌گویند خورشید حرکت نمی‌کند، چطور می‌توانست بایستد؟ یعنی کتاب مقدس دروغ می‌گوید؟ نه، و به همین دلیل هم ما مرخص می‌شویم.

منجم اولی

درست است که پدیده‌هایی هست که برای منجمان مشکلاتی به وجود می‌آورد: ولی مگر لازم کرده انسان حتماً همه چیز را بفهمد؟

منجم دومی

(دو منجم بیرون می‌روند)

این‌ها موطن نوع بشر را با سیاره‌ای برابر می‌دانند. انسان، حیوان، نبات و جماد را توی یک گاری می‌ریزند و همه را توی آسمان خالی می‌چرخانند. به عقیده آن‌ها دیگر آسمان و زمینی در کار نیست. زمینی در کار نیست، چون فقط یکی از ستاره‌های آسمانست. و آسمانی در کار نیست چون فقط مرکب از چند تا «زمین» است. دیگر بین عالی و دانی، بین باقی و فانی، تفاوتی نیست. این را می‌دانستیم که ما فانی هستیم. حالا این‌ها آمده‌اند به ما می‌گویند آسمان هم فانی است. خورشید و ماه و ستاره‌هایی هست و ما روی زمین زندگی می‌کنیم، این چیزی است که می‌دانستیم، این چیزی است که در کتاب مقدس نوشته‌اند: ولی حالا به عقیده این آدم‌ها زمین هم ستاره‌ای است. دیگر هر چه هست ستاره است! روزی هم می‌رسد که بگویند: دیگر یک طرف انسان و طرف دیگر حیوان نیست، انسان هم حیوانست، آنوقت فقط حیوان می‌ماند و بس!

کشیش لاغر

(به گالیله) استاد گالیله، مثل این که چیزی از دستتان به زمین افتاد.

دانشمند اولی

(ضمن گفتگوهای قبلی ریگی از جیب بیرون آورده و با آن بازی کرده و رهاش کرده است تا به زمین بیفتد. خم می‌شود تا آن را بردارد) به هوا،

گالیله

عالی جناب، به هوا انداختمش.

بی حیا!

اسقف فربه

(کاردینال بسیار پیری که به شانه کشیشی تکیه دارد وارد می شود. با احترام بسیار به آن‌ها جا می دهند.)

هنوز همه اینجا هستند؟ راستی مگر نمی توانند زودتر به این حرف های پوچ خاتمه بدهند؟ کلاویوس باید از نجوم سر رشته داشته باشد. شنیده ام که این جناب گالیه انسان را از مرکز عالم برمی دارد و در آن چاشیه ها جایش می دهد. پس آشکارا دشمن نوع بشر است. حق همچو کسی را باید کف دستش گذاشت. انسان تاج سر آفرینش است، هر بچه ای این را می داند. انسان اشرف مخلوقات و بیش از همه مورد عنایت ذات احدیت است. چطور خدا این معجزه آفرینش و حاصل کوشش بی حد خود را روی ستاره ناچیزی که تا دنیا دنیا است محکوم به سرگردانی است، به حال خود رها کرده؟ یعنی فرزند خود را به همچو جایی فرستاده است؟ چطور می شود کسانی آنقدر کج فکر باشند که حرف های این سرسپرده های جدول حساب را باور کنند؟ کدام مخلوق خداوند است که به چنین بازی مسخره ای تن در دهد؟

(آهسته) همین است.

اسقف فربه

(به گالیه) آه، این آدم شما می دانید، چشمم دیگر خوب نمی بیند، ولی با این همه خوب می بینم که شما به آن مردک - اسمش چه بود؟ - که مدتی پیش سوزاندیمش شباهت عجیبی دارید.

کاردینال پیر

حضرت اشرف نباید عصبانی بشوید. طیب...

کشیش

(او را کنار می زند به گالیه) شما خواسته اید زمین را خوار و خفیف کنید، هر چند در آن زندگی می کنید و همه چیز خود

کاردینال پیر

را مدیون آن هستید. شما خانه خودتان را به گند می‌کشید! اما من زیر بار این حرف‌ها نمی‌روم.

(کشیش را کنار می‌زند و با غرور از این سو به آن سو قدم می‌زند)  
من موجود بی‌نام و نشانی نیستم که روی ستاره بی‌نام و نشانی به سر ببرد، آن‌هم ستاره‌ای که مدت کوتاهی در نقطه‌ای دور خودش بگردد. من بر زمین ثابت و محکمی جا دارم و با قدم‌هایی مطمئن بر آن راه می‌روم. زمین ساکن است، مرکز عالم است. من در مرکز جا دارم، و نگاه خالق به من و فقط به من دوخته شده است. دور و بر من، ثوابت که ثابت و محکم بر هشت فلک بلوری چسبیده‌اند و خورشید با عظمت که برای روشنی بخشیدن به مسکن من آفریده شده، در گردش‌اند. و خورشید مرا هم روشن می‌کند تا خدا ببیند. به این نحو، مسلم و بی‌تردید، همه جهان‌نگران من است، من، انسان، صنع خدا، مرکز آفرینش، نقش خداوند فناپذیر و...  
(از نفس می‌افتد و بی‌حال می‌شود)

حضرت اشرف خود را خسته کردند.

کشیش

(در این هنگام، در انتهای صحنه گشوده می‌شود و کلاویوس نامدار پینشاپیش منجمانش فرود می‌آید. تالار را با سکوت و شتاب می‌پیماید، و به هیچ‌کس نگاهی نمی‌افکند، و در لحظه خروج به کشیشی رو می‌کند) همه‌اش درست است.

کلاویوس

(بیرون می‌رود و منجمان به دنبالش می‌روند. در انتهای صحنه باز می‌ماند. سکوتی مرگ‌بار. کاردینال بسیار پیر به حال می‌آید)

چه خبر است؟ چه نظری دادند؟

کاردینال پیر

(هیچ‌کس جرأت نمی‌کند جوابش بدهد)

بهتر است حضرت اشرف به خانه تشریف ببرند.

کشیش

(به پیرمرد کمک می‌کنند تا بیرون برود. همه آشفته تالار

را ترک می‌کنند. کشیش جوانی از اعضای کمیسیون تحقیق  
کلاویوس کنار گالیله می‌ماند)

**کشیش جوان** (یواشکی) کلاویوس پیش از بیرون رفتن گفت: حالا نوبت  
علمای مذهبی است که ببینند چطور می‌توانند افلاک  
آسمانشان را روی هم بچینند. برد با شما بود.

(بیرون می‌رود)

(می‌کوشد نگاهش بدارد) با من؟ برد با من نبود، با عقل بود.

**گالیله**

(کشیش جوان بیرون رفته. گالیله نیز به سوی در خروجی می‌رود. دم در  
به اسقفی بلند قد، کاردینال نمایندهٔ انکیزیسیون که منجمی همراهش  
است برمی‌خورد. گالیله سر فرود می‌آورد.

هنگام خروج، به صدای آهسته چیزی از دربان می‌پرسد)

(نجوی‌کنان جواب می‌دهد) عالی‌جناب کاردینال نمایندهٔ  
انکیزیسیون.

**دربان**

(منجم، کاردینال نمایندهٔ انکیزیسیون را به طرف دوربین  
هدایت می‌کند)



ولی انکیزیسیون هیئت کوپرنیک را خطرناک می‌شمارد.

۵ مارس ۱۶۱۶

همین‌که گالیله به رم رسید  
در کاخ یکی از کاردینال‌ها مهمانش کردند.  
خوراک و شرابش دادند  
و در عوض تقاضای کوچکی در برابرش نهادند.

کاخ کاردینال بلارمین در رم. در مجلس رقص. در  
 دهلیزی که دو منشی کلیسایی شطرنج بازی می‌کنند و  
 دربارهٔ مدعوین یادداشت‌هایی برمی‌دارند، گالیله مورد  
 استقبال گروه کوچکی از زنان و مردان نقابزده قرار  
 می‌گیرد که برایش کف می‌زنند. وی همراه با دخترش  
 ویرجینیا و نامزد ویرجینیا لودویکو مارسیلی، به درون  
 می‌آید.

ویرجینیا  
 لودویکو  
 گالیله

من با هیچ‌کس دیگر نمی‌رقصم، لودویکو.  
 دکمهٔ روی دوشت باز شده.

:

«تائیس، این حریر لطیف را که از روی پستانت  
 به سویی لغزیده، با دست مرتب مکن.  
 چه در دیدهٔ من چه در دیدهٔ دیگران،  
 چه بسا بی‌ترتیبی که دلشین‌تر است.  
 در فروغ مشعل‌های تالار مالا مال از مهمانان  
 به جاهای تاریک‌تری بیندیشیم  
 که در باغ چشم به راه ما را فرا می‌خوانند.»  
 دست روی قلبم بگذار.

ویرجینیا  
 لودویکو  
 ویرجینیا  
 گالیله

(دست روی قلبش می‌گذارد) می‌زند.  
 دلم می‌خواست خوشگل باشم.  
 باید خوشگل باشی، وگرنه دوباره در گشتن زمین شک می‌کنند.

**لودویکو** زمین اصلاً نمی چرخد. (گالیله می‌خندد) در رم همه‌اش دربارهٔ شما حرف می‌زنند. ولی استاد، از امشب دربارهٔ دخترتان حرف خواهند زد.

**گالیله** می‌گویند در بهار رم، خوشگل جلوه کردن آسانست. پس من هم به آدونسی<sup>۱</sup> شبیه بشوم، ولی کمی چاق‌تر. (به منشی‌ها) من به انتظار آقای کاردینال در اینجا می‌مانم. (به نامزدها) بروید و خوش باشید.

(ویرجینیا، در لحظهٔ خروج دوان دوان باز می‌گردد)  
**ویرجینیا** پدر، سلمانی خیابان تریونفو Trionfo، اول مرا آرایش کرد و چهار زن را منتظر گذاشت. فوراً اسم ترا شناخت.  
(بیرون می‌رود)

**گالیله** (به منشی‌ها که شطرنج بازی می‌کنند) چطور می‌توانید هنوز هم با روش قدیمی شطرنج بازی کنید؟ میدان عمل محدود است. امروزه به مهره‌های اصلی میدان می‌دهند تا در همهٔ خانه‌ها حرکت کنند. رخ این طور حرکت می‌کند. (حرکتش را نشان می‌دهد) و فیل این طور و وزیر این طور و این طور. به این ترتیب جا زیادتر می‌شود و می‌توان بازی‌های تازه‌ای کرد.

**یک بازیکن** این جور بازی‌ها با حقوق‌های ناچیز ما فقیر آدم‌ها جور در نمی‌آید. ما فقط می‌توانیم این جور حمله کنیم.  
(به حملهٔ کوچکی دست می‌زند)

**گالیله** برعکس دوست من، برعکس! رزق هر کس به قدر همت اوست. آقا، باید با زمان خود پیش رفت. همه‌اش نمی‌شود در طول ساحل راه رفت، یک بار هم باید دل به دریا زد.

---

۱. Adonis از خدایان فینیقی: در آغاز مردی جوان و بسیار زیبا بود که گرازی مرگ‌آسا زخمگیش کرد. آفرودیت او را به شقایق نعمانی مبدل کرد. به افتخارش جشن‌هایی به نام آدونی برپا می‌داشتند. آدونیس، مظهر زیبایی زن‌وار است. (م)

(کاردینال بسیار پیر صحنهٔ پیش، همراه با کشیش خود از صحنه می‌گذرد. گالیله را می‌بیند، از جلوش می‌گذرد، سپس با تردید برمی‌گردد و سلامش می‌کند. گالیله می‌نشیند. از تالار رقص، آغاز شعر معروف لورنزودی مدیسی Lorenzo di Médicis دربارهٔ گذرابودن زمانه، با آواز کودکان به گوش می‌رسد.)

### کودکان:

دیدم که در چشم به هم زدنی سرخ گل می‌میرد  
و گلبرگ‌هایش پژمرده بر زمین سرد می‌افتد و رنگ می‌بازد.  
آنگاه دانستم که  
غرور جوانی چه بیجاست.

گالیله

جشن بزرگ رم است. نه؟

منشی اول

اولین کارناوال پس از سال‌های طاعونی است. از هر خانوادهٔ بزرگ ایتالیا، بی‌کم و کاست، امشب اینجا کسی هست. ارسینی‌ها، ویلانی‌ها، نوکولی‌ها، سودانیری‌ها، کان‌ها، لکشی‌ها، استنسی‌ها، کلمبینی‌ها...

(حرف او را قطع می‌کند) عالی‌جنابان کاردینال بلارمین و کاردینال بربرینی...

منشی دوم

(کاردینال بلارمین و کاردینال بربرینی وارد می‌شوند. نقاب بره و نقاب کبوتری را با عصای خود پیش صورت گرفته‌اند)

(با انگشت به گالیله اشاره می‌کند) «خورشید بر می‌آید و به جای خویش فرو می‌نشیند.» این کلام سلیمان است، کلام گالیله چیست؟

بربرینی

عالی‌جناب، وقتی که پسر بچهٔ پانزده ساله‌ای بودم، (با اشارهٔ دست مجسم می‌کند) بر قایقی نشسته بودم و فریاد برداشتم: ساحل در می‌رود! امروز می‌دانم که ساحل ساکن بوده است و قایق پیش می‌رفته.

گالیله

چه زرنگ، چه زرنگ و حاضر جواب. بلارمین، یعنی آنچه

بربرینی

به چشم دیده می‌شود، نظیر گشتن گنبد آسمان، معلوم نیست که حتماً درست باشد، شاهدش قایق و ساحل. اما آنچه درست است، نظیر گشتن زمین، به چشم نمی‌آید! ناقلاهی زرنگ. اقمار مشتری دیگر لقمه‌ای است که در گلوی منجمین ما گیر می‌کند. بدبختانه پیش از این من کمی به نجوم پرداخته‌ام، بلارمین، مثل مرض مسری به جان آدم می‌افتد.

همپای عصر خود راه برویم. اگر نقشه‌های آسمان که بر مبنای فرضیه‌های جدید ترسیم شده، کار کشتیرانی را آسان می‌کند، چه بهتر که دریانوردان ما این نقشه‌ها را به کار بگیرند. ما فقط از تعالیمی خوشمان نمی‌آید که کتاب مقدس را نسخ می‌کنند.

بلارمین

(به طرف تالار رقص سر تکان می‌دهد)

اما کتاب مقدس: سلیمان می‌گوید: «آن که غله را احتکار کند، لعن و نفرین خلق را بر خود می‌خرد.»

گالیله

سلیمان می‌گوید: «مرد حکیم دانش خود را پنهان می‌دارد.»

بروبرنی

«طویل‌ه همین که از گاوان پر شود، ناپاک گردد. اما نعمت فراوان از قدرت گاوان پدید می‌آید.»

گالیله

«آنکه بر عقل خود لجام می‌زند، برتر از آنست که شهری را می‌گیرد.»

بروبرنی

«آن کس را که عقل زایل شود، قدرت از پا برود.» (سکوت)  
«مگر حقیقت، به آوای بلند بانگ بر نمی‌دارد؟»

گالیله

«کیست که بر آتش فروزان پای نهد و پایش نسوزد؟» گالیله  
عزیز، به رم خوش آمدی. اصل و منشأ رم را می‌دانید؟ افسانه می‌گوید که ماده گرگی دو کودک را شیر داد و پناه داد.<sup>۱</sup> از آن

بروبرنی

۱. بنا به افسانه‌ای رومولوس Romulus و رموس Rémus برادر همزادش شهر رم را بنیان

وقت همهٔ بچه‌ها باید بابت قیمت این شیر به ماده‌گرگ باج بدهند. اما در عوض ماده‌گرگ انواع لذایذ مادی و معنوی فراهم می‌آورد، از لذت گفتگو با دوست دانشمندم بلارمین گرفته تا نعمت مجالست با سه چهار خانمی که در همهٔ دنیا معروفند. به شما معرفی‌شان بکنم؟

(گالیله را به انتهای صحنه می‌برد تا تالار رقص را به او

نشان بدهد. گالیله با بی‌میلی و امتناع دنبالش می‌رود)

نه؟ گفتگوی جدی را ترجیح می‌دهد. خوب. دوست من، گالیله، آیا اطمینان دارید که شما منجمان فقط نمی‌خواهید نجوم‌تان را ساده‌تر کنید؟ (او را جلو می‌آورد) شما به دوایر، بیضی‌ها، سرعت‌های همسان نقل و انتقالات ساده، خلاصه در حدی که مغزتان اجازه می‌دهد، می‌اندیشید. ولی اگر خدا خواسته باشد اجرام سماوی را در چنین خط سیری براند؟

(با انگشت در فضا خط سیری بسیار پیچیده با سرعتی نامنظم و متغیر، ترسیم می‌کند) حساب‌های شما چه می‌شود؟

در این صورت، حضرت اشرف، اگر خداوند کائنات را این جور خلق کرده بود، (عیناً همان خط سیر را رسم می‌کند) مغز ما را هم همان جور می‌آفرید. (دوباره همان حرکت را تکرار می‌کند) به نحوی که این خط سیر به نظر‌تان ساده‌ترین مسیرها می‌آمد. من به عقل ایمان دارم.

به عقیدهٔ من عقل، ناقص است. (سکوت) گالیله جواب نمی‌دهد،

گالیله

بربرینی

---

→ نهادند. مادرشان شاهزاده‌ای بود و پدرشان مارس خدای جنگ. همین که زاده شدند آنان را در گهواره‌ای بر رود تیبر رها کردند. گهواره به ساحل گیر کرد و ماده‌گرگی در سایهٔ درخت انجیری آن‌ها را شیر داد. و بعد چوپانی آنان را برداشت و بزرگ کرد. همین که برومند شدند بر سال تیبر، در جایی که جانشان نجات یافته بود شهری بنیان نهادند و رومولوس نام خود را بر آن نهاد. (م)

چون مؤدب‌تر از آنست که بگوید به نظرش عقل من ناقص است.

(می‌خندد و به طرف ایوان می‌آید)

رفیق عزیز، برد عقل محدود است. ما در اطراف خود جز هرج و مرج و ضعف و تبهکاری چه می‌بینیم؟ پس حقیقت کجاست؟

بلازمین

(خشمگین) من به عقل اعتقاد دارم. (رو به منشی‌ها) شما این‌ها را نباید ثبت کنید، چون گفتگویی است صرفاً علمی و بین دوستان.

گالیله

بروبرینی

لحظه‌ای بیندیشید که آباء کلیسا و اخلاف بی‌شمار آنان چه زحمت‌ها که نکشیدند، چه فکرها که نکردند تا برای چنین دنیایی (راستی نفرت‌آور نیست؟) غایتی و معنایی دست و پا کنند. قساوت کسانی را به یاد بیاورید که در املاک خود در کامپانیا، دهقانان نیمه برهنه خود را به شلاق می‌بندند و به حماقت این فلک‌زده‌ها فکر کنید که در عوض بر پاهای آن‌ها بوسه می‌زنند.

بلازمین

مایه ننگ است، وقتی که به رم می‌آمدم، در راه دیدم... برای این که به این چیزها که ما توانایی فهمشان را نداریم (و زندگی سراسر همین‌هاست) غایتی و معنایی بدسیم، بار این مسئولیت را بر شانه «موجودی برتر» نهاده‌ایم. به این جهت آمدم و گفتیم که در این کارها مشیتی است و همه از طرح و نقشه‌ای بزرگ پیروی می‌کند. البته نه این که از این رهگذر همه مردم علی‌الاطلاق قانع و آرام شده باشند. حالا شما آمده‌اید و این «موجود برتر» را متهم می‌کنید که دقیقاً نمی‌داند حرکت کائنات بر چه منوال است، و آن وقت شما، شما این را می‌دانید! آیا شرط عقل همین است؟

گالیله

بلازمین

**گالیله**  
**پروبرینی**  
 (می‌خواهد توضیح بدهد) من یکی از فرزندان مؤمن کلیسا هستم...  
 عجب حکایتی است. بدتر از همه این که با قیافه حق به  
 جانب می‌خواهد به خدا ثابت کند که در نجوم بزرگ‌ترین  
 یاوه‌ها را به هم بافته است. یعنی می‌فرماید خدا پیش از  
 تألیف کتاب مقدس، نجوم را با دقت کافی مطالعه نکرده  
 است؟ دوست عزیزم.

**بلازمین**  
 راستی فکر نمی‌کنید که آفریدگار درباره آنچه آفریده بیش از  
 مخلوق خود اطلاع دارد؟

**گالیله**  
 ببینید آقایان، ممکن است که انسان حرکت ستارگان را بد  
 بفهمد، ولی این امکان هم هست که انجیل را بد بفهمد!

**بلازمین**  
 این که انجیل را چگونه باید فهمید، دوست عزیز، مربوط به  
 علمای روحانی کلیسای مقدس است، نه؟  
 (گالیله خاموش می‌ماند)

**بلازمین**  
 ببینید، حالا دیگر ساکتید. (به منشی‌ها اشاره‌ای می‌کند) آقای  
 گالیله، محفل مقدس امشب تصمیم گرفت که هیئت کوپرنیکی  
 که بنا بر آن خورشید مرکز کائنات است و ثابت و برعکس  
 زمین نه مرکز کائنات است و نه در جای خود ثابت، از نظر  
 ایمانی، ابلهانه و بیهوده و کفرآمیز است. من مأموریت دارم که  
 شما را به اعراض از این عقاید دعوت کنم. (به منشی اول) تکرار  
 کنید.

**منشی**  
 عالی‌جناب کاردینال بلازمین به گالیله‌ئو گالیله‌ئی مذکور:  
 محفل مقدس تصمیم گرفت که هیئت کوپرنیکی که بنابر آن  
 خورشید مرکز کائنات است و ثابت و برعکس زمین نه مرکز  
 کائنات است و نه در جای خود ثابت، از نظر ایمانی، ابلهانه و  
 بیهوده و کفرآمیز است. من مأموریت دارم که شما را به  
 اعراض از این عقاید دعوت کنم.

مقصود چیست؟

گاليله

(از تالار رقص، صدای پسر بچه‌ها به گوش می‌رسد که بند

بعدی منظومه را می‌خوانند)

«مگر نگفتم؟ فصل شادی زود گذرست.

دوستان، پیش از پایان بهار، گل سرخ بچینید.»

(بربرینی به گاليله اشاره می‌کند که تا آواز تمام نشده

خاموش بماند. گوش می‌دهند)

پس واقعیات چه می‌شود؟ خیال می‌کردم درست فهمیده‌ام که

منجمان انجمن تحقیقات واتیکان صحت یادداشت‌ها و

ملاحظات مرا تأیید کرده‌اند.

گاليله

البته، ضمن ابراز عمیق‌ترین مراتب عذرخواهی، آن هم به

نحوی که مزید حیثیت و اعتبار شماست.

پس اقمار مشتری، صور زهره...

انجمن مقدس تصمیم خود را بدون پرداختن به این جزئیات،

گرفته است.

گاليله

بلازمین

می‌فهمم. از این پس هر تحقیق علمی...

کاملاً تأمین است، آقای گاليله. و این کار باید بنا به عقیده

کلیسا صورت بگیرد که طبق آن ما از دانستن عاجزیم، اما

می‌توانیم بجوییم و تحقیق کنیم. (بار دیگر به مهمانی در تالار رقص

سلام می‌کند) دست شما کاملاً باز است که حتی این نظریه را به

عنوان فرضیه‌ای ریاضی مطرح کنید. علم، فرزند مشروع و

بسیار محبوب کلیساست، آقای گاليله. هیچ یک از ما باور

نداریم که شما بخواهید اعتقاد به کلیسا را از بیخ و بن بکنید.

(خشمگین) ریشه اعتقاد از آنجا خشک می‌شود که بخواهند

تحمیلش کنند.

گاليله

بلازمین

گاليله

راستی؟ (خنده سر می‌دهد و دست بر شانه‌اش می‌زند. سپس نگاهی نافذ

بربرینی

بر او می‌افکند، و با لحنی که خالی از دوستی نیست سخن می‌گوید)  
 گالیله، دوست من، در و خرمهره را با هم دور مریزید. ما هم  
 این کار را نخواهیم کرد. بیش از آنکه شما به ما احتیاج دارید،  
 ما به شما محتاجیم.

**بلازمین** اشتیاق بسیار دارم که بزرگ‌ترین ریاضی‌دان ایتالیا را به نمایندهٔ  
 محفل مقدس که برای شما قدر بسیار قائل است، معرفی کنم.

**بوبرینی** (بازوی دیگر گالیله را می‌گیرد) آنوقت دوباره قیافهٔ بره به خود  
 می‌گیرد. دوست عزیز، بهتر بود با لباس مخصوص اهل علم به  
 اینجا می‌آمدید. این لباس امروز به من کمی آزادی می‌دهد. در  
 چنین مجلسی می‌توانم آهسته در گوشتان بگویم: اگر خدا  
 وجود نداشته باشد، باید اختراعش کرد. خوب، ماسک‌ها را به  
 صورت بگذاریم. گالیلهٔ بیچاره ماسک ندارد.

(گالیله را میان خود به تالار رقص می‌برند)

**منشی اول** آخرین جمله را نوشتی؟

**منشی دوم** دارم می‌نویسم. (تندتند می‌نویسد؟) جمله‌ای را که گفت به عقل

اعتقاد دارد نوشتی؟

(کاردینال مأمور انگیزسیون وارد می‌شود)

**مأمور انگیزسیون** گفتگو صورت گرفت؟

**منشی‌ها** (ماشین‌وار) اول آقای گالیله با دخترش آمد. او امروز نامزد  
 آقای... (مأمور انگیزسیون با اشاره‌ای بی‌حوصلگی خود را آشکار  
 می‌کند) بعد، آقای گالیله دربارهٔ روش جدید بازی شطرنج با ما  
 حرف زد که طبق آن مهره‌ها، برخلاف همهٔ قواعد، در همهٔ  
 خانه‌ها حرکت می‌کنند.

**مأمور انگیزسیون** (با بی‌حوصلگی) صورت مجلس.

(یکی از منشی‌ها صورت مجلس را به دستش می‌دهد. مأمور انگیزسیون  
 می‌نشیند و صورت مجلس را ورق می‌زند. دو زن نقابزده صحنه را

می‌پیمایند و در برابر کاردینال زانو خم می‌کنند)

یکی از زن‌ها این کیست؟

دیگری کاردینال مأمور انکیزیسیون.

(نیشان باز می‌شود و بیرون می‌روند. ویرجینیا که دور و برش را نگاه می‌کند، وارد می‌شود)

مأمور انکیزیسیون (از همانجا که نشسته) خوب، دخترم؟

ویرجینیا (اندکی ترسان، اول او را ندیده بود) اوه، عالی جناب!

(مأمور انکیزیسیون بی‌آنکه چشم از کاغذ بردارد، دست راستش را به‌سوی او دراز می‌کند. ویرجینیا نزدیک می‌شود، انگشترش را می‌بوسد و زانو می‌زند)

مأمور انکیزیسیون چه شب زیبا و دلپذیری! اجازه بدهید نامزدی شما را تبریک بگویم. شوهرتان از خانواده محترمی است. پیش ما در رم می‌مانید؟

ویرجینیا حالا نه، عالی جناب. برای عروسی باید خیلی چیزها فراهم کرد.

مأمور انکیزیسیون پس همراه پدرتان به فلورانس می‌روید؟ خیلی خوشحالم. حتم دارم که پدرتان به شما احتیاج دارد. ریاضیات، مصاحب سرد و بی‌روحی است، همینطور نیست؟ در چنین محیطی، موجودی با گوشت و خون، وسیله سرگرمی و انصراف خاطر خوبی است. اگر آدم مرد بزرگی باشد، به سهولت در دنیای پهناور ستاره‌ها گم می‌شود.

ویرجینیا (نفسش را بند می‌آورد) شما خیلی خوبید، عالی جناب. راستش من از این حرف‌ها چیزی سر در نمی‌آورم.

مأمور انکیزیسیون سر در نمی‌آورید؟ (می‌خندد) یعنی آدم توی خانه ماهی‌گیر زندگی کند و لب به ماهی نزده باشد؟ دخترجان لابد اگر باباجانتان بفهمد که آنچه بالاخره شما درباره آسمان و ستاره‌ها می‌دانید از من شنیده‌اید، خنده‌اش می‌گیرد. (صورت

مجلس را ورق می‌زند) در اینجا می‌خوانم که نوجویان ما که رهبرشان پدر شماست - و راستی مرد بزرگی است، یکی از بزرگ‌ترین مردان است و شهرتی جهانی دارد - عقیده دارند که تصور فعلی ما از اهمیت زمین عزیز، قدری مبالغه‌آمیز است. مثلاً از زمان بطلمیوس - از خردمندان قدیم - تا روزگار ما بعد همه عالم خلقت، یعنی همه افلاکی را که زمین در مرکز آرام گرفته، به قریب بیست هزار برابر قطر زمین تخمین زده‌اند. این فضای وسیع در نظر نوجویان ما کوچک و حتی بسیار کوچک جلوه می‌کند. به قراری که می‌شنویم به عقیده آن‌ها فضا وسعت تصورناپذیری دارد. فاصله زمین تا خورشید که همیشه به نظر ما فاصله‌ای بسیار مهم می‌رسید، نسبت به فاصله زمین بیچاره ما تا ثوابتی که بر دورترین فلک مستقرند، چندان کوچک و ناچیز می‌شود که حتی لازم نیست به حساب بیاید. باز هم بگویید که این نوجویان بلندپرواز نیستند.

(ویرجینیا و مأمور انکیزیسیون می‌خندند)

مأمور انکیزیسیون راستش بعضی از اعضاء محفل مقدس، همین اواخر از تصویری که از دنیا در برابرشان گذاشتند جا خوردند. آنچه ما تا حالا فرض می‌کردیم در قیاس با این تصویر مثل مدال کوچکی است که می‌توان به گردن دلفریب دختر جوانی آویختش. آن‌ها نگرانند و می‌گویند که مبدا در چنین فواصل بعیدی، اسقف‌ها و حتی کاردینال‌ها گم شوند و به نظر نیایند. حتی ممکن است پاپ به چشم قادر متعال نیاید. بله، خنده‌دار است، ولی خوشحالم که شما پیش پدرتان هستید، فرزندم. ما پدرتان را مرد بزرگی می‌دانیم و همگی دوستش می‌داریم. نمی‌دانم کشیش اقرارگیر شما را می‌شناسم یا نه...

مأمور انکیزیسیون بله، خیلی خوشحالم که شما با پدرتان همراه هستید. به شما احتیاج دارد. شاید شما متوجه مطلب نباشید، ولی حقیقت همین است. شما هنوز خیلی جوان و ساده‌دلید، ولی بدانید که کشیدن بار عظمت برای کسانی که خدا به آن‌ها بزرگی بخشیده، همیشه آسان نیست. هیچ آدمی چندان بزرگ نیست که در دعایی نگنجد. فرزند عزیزم خیلی ترا معطل کردم، ممکن است شوهرتان حسادت کند، و حتی شاید پدر عزیزتان، چون من به شیوه‌ای شاید کهنه و از مد افتاده درباره‌ ستاره‌ها با شما حرف زدم. بروید و برقصید، ولی یادتان نرود که سلام دوستانه‌ مرا به پدر کریستوفر برسانید.

(ویرجینیا تعظیمی می‌کند و در می‌رود)





---

گفتگو.

گاليله داشت شعري مي خواند كه كشييش جواني  
به دیدارش آمد. دهقانزاده‌ای تهیدست بود و  
می خواست بداند که چگونه به دانایی می‌رسند.

### کاخ سفیر فلورانس در رم

گالیله با کشیش جوانی که پس از جلسه انجمن تحقیقات واتیکان، سخنان منجم پاپ را دم گوش گالیله باز گفته بود، گفتگو می‌کند.

- گالیله** حرف بزنید. زود باشید، حرف بزنید! لباسی که بر تن دارید به شما حق می‌دهد که هر چه می‌خواهید بگویید.
- کشیش جوان** من ریاضیات خوانده‌ام، استاد.
- گالیله** این امر اگر شما را وادار کرده بود که بپذیرید همیشه دو دوتا می‌شود چهارتا، به کارتان می‌آمد.
- کشیش جوان** آقای گالیله، سه شب است که اصلاً خواب به چشم نمی‌آید. دیگر نمی‌دانستم فرمانی را که خوانده‌ام و اقرار مشتری را که با چشم دیده‌ام، چطور با هم جور کنم. تصمیم گرفتم صبح زود نماز بگزارم و بلافاصله به دیدار شما بیایم.
- گالیله** تا به من بگویید که مشتری اقماری ندارد؟
- کشیش جوان** نه. من توانستم به حکمت فرمان محفل مقدس پی ببرم. این فرمان بر من روشن کرد که در پس تحقیق و جستجوی بی‌بندوبار چه خطری برای نوع بشر پنهانست، و تصمیم گرفتم از نجوم رو بگردانم. با این‌همه بهتر دانستم که عواملی را که ممکن است سبب شود منجمی از پیشتر بردن و تکمیل بعضی نظریه‌ها خودداری کند، با شما در میان بگذارم.
- گالیله** اجازه می‌دهید بگویم که من این عوامل را می‌شناسم؟
- کشیش جوان** میزان مرارت شما را می‌فهمم. شما به فکر وسایل عجیبی هستید که قدرت کلیسا در اختیار دارد.

بی‌پرده بفرمایید آلات شکنجه.

اما من می‌خواهم از علل و عوامل دیگری حرف بزنم... اجازه بدهید از خودم حرف بزنم. من دهقانزاده‌ام و در کامپانیا بزرگ شده‌ام. پدر و مادرم مردم ساده‌ای هستند. درخت زیتون را درست و حسابی می‌شناسند. اما سوای این چندان چیزی نمی‌دانند. وقتی که صور زهره را می‌بینم، می‌توانم پدر و مادرم را به نظر بیاورم که با خواهرم جلو اجاق نشسته‌اند و دارند شام محقرشان را می‌خورند. بالای سرشان تیرهای سیاهی می‌بینم که قرن‌ها دود سیاهشان کرده است، و دست‌های فرسوده و پینه‌بسته و قاشق کوچکی را که به دست گرفته‌اند به وضوح می‌بینم. وضعشان خوب نیست، ولی حتی در بدبختیشان یک جور نظم وجود دارد. یک جور دوران‌های مشخص از روفتن زمین با گذشت فصول در زیتون‌زارها تا پرداخت مالیات. همه چیز منظم است و مثل سوانحی بر سرشان می‌ریزد. پشت پدرم خمیده می‌شود، نه یکباره، بلکه هر بهار در باغ زیتون کمی بیشتر. زایمان‌هایی که مادرم را از شکل و قیافه انداخته، در فواصل کاملاً معین از پی هم می‌آمد. این‌ها برای کشیدن بار سبدهای سنگین خود در کوره‌راه‌های سنگلاخی، برای بچه‌آوردن و حتی غذاخوردن، از این که می‌بینند هر سال درختان بار دیگر سرسبز می‌شوند، از تماشای زمین و کلیسای کوچک و شنیدن آیات کتاب مقدس در روزهای یکشنبه، مدد می‌گیرند. مشاهده این چیزها آن‌ها را معتقد می‌کند که در کار جهان ضرورت و دوامی هست. به آن‌ها اطمینان داده‌اند که نگاه خداوند پر از نگرانی متوجه‌شان است و تماشاخانه جهان را به‌خاطر آن‌ها برپا کرده‌اند، تا هریک از این بازیگران بتوانند نقشی را که به

فراخورشان بر عهده آن‌ها گذاشته شده، بازی کنند. کسان من اگر از من بشنوند که بر تکه سنگ کوچکی جا دارند که مدام در خلأ به دور ستاره‌ای دیگر، ستاره‌ای مثل هزارها ستاره دیگر و حتی از آن‌ها کم اهمیت‌تر، می‌چرخد، چه خواهند گفت؟ پس این صبر و این رضای به فقر و تنگدستی، به چه درد می‌خورد، چه حاصلی دارد؟ دیگر کتاب مقدس به چه کار می‌آید که همه چیز را توضیح داده و توجیه کرده، و عرق ریختن و صبر و گرسنگی و اطاعت را لازم و ضروری دانسته؟ و حالا معلوم بشود که همه این‌ها اشتباه بوده است؟ نه. می‌بینم که نگاهشان مضطرب می‌شود و می‌بینم که قاشق از دستشان بر سنگ اجاق می‌افتد، و احساس می‌کنند به آن‌ها خیانت شده و فریب خورده‌اند. آنوقت می‌گویند: پس فریادرسی نیست؟ پس این خود ماییم که با این نادانی و پیری و فرسودگی، باید به فکر خود باشیم؟ بر این سیاره کوچک و سرگردان که به دورش هیچ فلکی نمی‌گردد، چه نقش محقر و غم‌انگیزی به عهده داریم. هیچ کس نقشی بالاتر از این برایمان فراهم نکرده است؟ پس در فقر ما هیچ حکمتی نیست. گرسنگی فقط نداشتن چیزی است برای خوردن، نه امتحان تاب و طاقت. کار و کوشش، فقط پشت خم کردن و بارکشیدن است، نه قدر و منزلتی. حالا می‌فهمید من در فرمان محفل مقدس چه می‌بینم؟ رأفتی مادرانه و شفقتی مدبرانه.

رأفت و شفقت! حتماً شما فکر می‌کنید: هیچ چیزی نیست، شراب را نوشیده‌اند، لب‌هاشان را خشک کرده‌اند، پس بگذار دامن کشیش‌ها را بچسبند. چرا هیچ نیست؟ چرا در این کشور نظم، فقط نظم جیب خالی است و ضرورت، فقط ضرورت کارکردن تا پای جان؟ دهقانان کامپانیای شما، میان تاک‌های

پربار و کنار کشتزارهای گندم، مخارج جنگ‌هایی را می‌پردازند که نایب مسیح مهربان در اسپانیا و آلمان راه انداخته است. چرا زمین را در مرکز جهان قرار می‌دهند؟ برای اینکه مسند پطروس مقدس بتواند در مرکز زمین باشد. همهٔ حرف‌ها بر سر این است. شما حق دارید: موضوع سیارات در میان نیست، موضوع دهقانان کامپانیا در میانست. از زیبایی پدیده‌هایی که با گذشت اعصار طلایی شده‌اند، به گوش من لالایی مخوانید. می‌دانید صدف مروارید را چطور به وجود می‌آورد؟ جسمی خارجی، مثلاً یک دانه شن، در شکم خود جا می‌دهد و به بیماری کشنده‌ای دچار می‌شود. گاه بر سر این کار می‌میرد. مروارید به جهنم! من صدف سالم را ترجیح می‌دهم. دوست من، فضیلت به فقر نچسبیده است. عزیز من، اگر پدر و مادرتان آسوده و خوشبخت بودند، می‌توانستند فضایل رفاه و نیکبختی را در خود پرورش بدهند. حالا فضایل از کسانی ناشی می‌شود که در کشتزارهای بی‌رمق رمقشان گرفته می‌شود، و من چنین فضایی نمی‌خواهم. آقا، تلمبه‌های آبی جدید من، خیلی بیش از این جان‌کندن‌های مسخرهٔ طاقت‌فرسا می‌توانند معجزاتی به وجود آورند. «بارور باشید و فرزندان بسیار بیاورید.» زیرا کشتزارها بارور نیستند و جنگ‌ها شما را نابود می‌کنند. پس می‌گویید کس و کار شما را فریب بدهم؟

کشیش جوان (با هیجان بسیار) همین قبیل مصالح است که برای آرامش خاطر مردم تیره‌روز باید دهان ما را ببندد!  
می‌خواهید ساعت چلینی<sup>۱</sup> را که درشکه‌چی کاردینال بلارمین

کالیله

۱. Cellini حکاک و جواهرساز هنرمند و ظریف‌کار ایتالیایی در قرن پانزدهم. مجسمه‌ها و ساعت‌ها و زیورهایی که ساخته بود، ارزش بسیار داشت. (م)

امروز صبح اینجا آورده، ببینید؟ عزیز دلم، برای این که آرامش خاطر پدر و مادر نازنین شما را به هم نزنم، صاحب قدرتان شرابی به من می‌دهند که آن‌ها با عرق جبین انداخته‌اند، آن‌هم جبینی که تصویری از چهره خداوند است. اگر تن به سکوت بدهم بی‌شک باید مصالح خیلی پستی را در نظر بگیرم، از قبیل ناز و نعمت و مصونیت از تعقیب و غیره.

آقای گالیله، من کشیش هستم.

کشیش جوان

گالیله

فیزیک‌دان هم هستید، صور زهره را تأیید می‌کنید. بیرون را نگاه کن. (از پنجره بیرون را نشان می‌دهد) در آنجا، پریاپ<sup>۱</sup> کوچولو را کنار چشمه، نزدیک درخت غار می‌بینی؟ خدای باغ، خدای پرندگان و دزدان، خدای دو هزار ساله روستایی و هرزه! این خدا کمتر دروغ گفته است. خوب، بگذریم من هم یکی از فرزندان کلیسا هستم. اما هشتمین منظومه هجایی هوراس<sup>۲</sup> را می‌دانید؟ این روزها آن را باز می‌خوانم، چون به من آرامشی می‌دهد. (کتاب کوچکی برمی‌دارد) هوراس همین پریاپ را به صورت مجسمه‌ای کوچک که در باغ اسکیلین<sup>۳</sup> نصب شده، به حرف می‌آورد. شعرش این‌طور شروع می‌شود:

«کنده انجیری بودم، چوبی گرانباتر از هیزم

تا روزی درودگری

که دودل بود پریاپی بسازد یا چارپایه‌ای،

سرانجام تصمیم گرفت خدایی بسازد...»

خیال می‌کنید اگر به هوراس اجازه نمی‌دادند کلمه «چارپایه»

۱. Priape، خدای باغ‌ها و تاکستان‌ها و زاد و ولد. پسر دیونیزوس و آفرودیت بود و

مظهر نیروی مردی. (م)

۲. Horace شاعر لاتینی که در قرن اول پیش از میلاد می‌زیست. (م)

۳. Esquilin یکی از هفت تپه رم در سمت مشرق این شهر. (م)

به کار ببرد، حاضر بود به جای آن «میز» بگذارد؟ آقا، اگر در تصویری که از دنیا دارم مراحل تحول زهره جا نگیرد، احساس زیبایی من لطمه می‌بیند. اگر بزرگ‌ترین ماشین‌ها، ماشینی که در برابر چشم‌های ماست، یعنی دستگاه ستارگان را مطالعه نکنیم، چطور برای کشیدن آب رودخانه‌ها ماشین بسازیم؟ نمی‌توان مجموع زوایای مثلث را به اقتضای حوائج دربار پاپ تغییر داد. من نمی‌توانم حرکت اجسام را در فضا به نحوی حساب کنم که سوار شدن جادوگران را بر دسته جاروشان نیز بشود توضیح داد.

فکر نمی‌کنید که حقیقت، اگر حقیقت این است، بدون ما هم رایج خواهد شد؟

کشیش جوان

نه، نه، نه، حقیقت همان اندازه رایج خواهد شد که ما رواجش بدهیم. پیروزی عقل چیزی نیست جز پیروزی عقلا. شما از دهقانان کامپانیا مثل خزه خودروی پشت‌بام‌ها حرف می‌زنید. چطور می‌شود قبول کرد که مجموع زوایای مثلث با حوائج و منافع آن‌ها مبیانت دارد! اگر آن‌ها به حرکت در نیایند و فکرکردن یاد نگیرند، بهترین روش‌های آبیاری برایشان دیناری ارزش ندارد. بر شیطان لعنت! صبر خدای کسان شما را می‌بینم، پس خشم خدایشان کجاست؟ خسته‌اند.

گالیله

کشیش جوان

(پاکتی پر از نوشته جلو او می‌اندازد) مگر تو فیزیک‌دان نیستی فرزندم؟ بگیر، این‌ها دلیل‌هایی است که چرا دریا جزر و مد دارد، اما نباید آن‌ها را بخوانی، می‌شنوی؟ آه، همین حالا شروع کردی به خواندن؟ پس تو فیزیک‌دانی؟  
(کشیش جوان در کاغذها غرق شده است)

گالیله

سببی از درخت علم. هم الان دارد می‌بلعدش. لعنت ابدی با

گالیله

اوست، اما باید سیب را بخورد. شکموی بدبخت! گاهی فکر می‌کنم که حاضرم در زندانی تاریک، ده متر زیر زمین، در جایی که هیچ نوری نرسد، محبوس بشوم، بشرط این که در عوض بتوانم بدانم نور چیست. از همه بدتر این که آنچه می‌دانم باید به دیگران بگویم. مثل دلداده‌ای، مثل می‌خواره‌ای، مثل خائنی. البته این شهوت محض است و عاقبتش بدبختی. ولی مسأله اینجاست که تا کی می‌توانم در چاه درد دل بگویم. (یک جای نوشته را نشان می‌دهد) من این جمله را نمی‌فهمم.

کشیش جوان

گالیله

برات توضیح می‌دهم. برات توضیح می‌دهم.

---

پس از هشت سال خاموشی، گالیله با انتخاب پاپ جدید که خود مردی است دانشمند، دل و جرأت می‌یابد که کاوش‌های خود را در زمینه منع شده، از سر بگیرد. لکه‌های خورشید.

هشت سال زبان در کام کشید  
و حقیقت را در دل نهفت.  
سرانجام، در او وسوسه بسیار نیرومند شد.  
ای حقیقت راه خود را پیش گیر

### خانه گالیله در فلورانس

شاگردان گالیله، فدرزونی، کشیش جوان و آندره آ سارتی که جوان نوری شده است، برای یک درس تجربی گرد آمده‌اند. گالیله ایستاده کتابی می‌خواند. ویرجینیا و ننه سارتی مشغول دوخت و دوز هستند.

- ویرجینیا** خیاطی کار لذت‌بخشی است. این برای میز مهمانی بزرگی است. لودویکو دوست دارد مهمانی بدهد. فقط باید خیلی مرتب و تمیز باشد، چون مادرش حتی همهٔ کوک‌ها را نگاه می‌کند. با کتاب‌های بابا میانه‌ای ندارد. درست مثل کریستوفر. سال‌هاست که پدرت دیگر کتابی نمی‌نویسد.
- ننه سارتی** گمان می‌کنم به اشتباه خودش پی برده است. در رم یکی از بزرگان کلیسا خیلی چیزها دربارهٔ نجوم برایم گفت. فاصله‌ها خیلی زیاد است.
- ویرجینیا** (درس روز را روی تخته می‌نویسد) بعد از ظهر پنج‌شنبه. اجسام شناور. مقداری یخ. یک لگن آب. یک ترازو. چند سوزن فولادی و کتاب ارسطو.
- آندره آ** (به جستجوی وسایل کار می‌رود)  
(فیلیپو موجیوس، دانشمندی میانه‌سال، وارد می‌شود.  
آشفته به نظر می‌رسد)
- موجیوس** ممکن است از استاد گالیله تقاضا کنید مرا بپذیرد. بی‌آنکه حرفم را بشنود مرا لعنت می‌کند.
- ننه سارتی** خوب می‌دانید که نمی‌خواهد شما را ببیند.
- موجیوس** اگر لطف کنید و ازش بخواهید، خدا خیرتان بدهد. باید با او حرف بزنم.

- ویرجینیا (به طرف پله‌ها) بابا!  
گالیله چیست؟  
ویرجینیا آقای مویوس.  
گالیله (ناگهان از جا برمی‌خیزد و به طرف پلکان می‌رود و شاگردانش به دنبال او) چه می‌خواهید؟  
مویوس آقای گالیله، خواهش می‌کنم اجازه بفرمایید قسمت‌هایی از کتابم را که ظاهراً نظریه‌های کوپرنیک را درباره‌گردش زمین محکوم می‌کنند، برایتان توضیح بدهم. من...  
گالیله چه چیزی می‌خواهید توضیح بدهید؟ شما با فرمان ۱۶۱۶ محفل مقدس توافق کامل دارید. از حق خودتان استفاده می‌کنید. راست است که ریاضیات را در اینجا یاد گرفته‌اید، اما ما اجباری نداریم از شما بشنویم که دو دوتا می‌شود چهارتا. شما کاملاً حق دارید که بگویید این سنگریزه (سنگریزه‌ای از جیب درمی‌آورد و رهایش می‌کند تا به طبقه پایین بیفتد) به سقف بالا رفت.  
مویوس آقای گالیله، بنده...  
گالیله از مشکلات صحبت نکنید. طاعون مرا از دنبال کردن مطالعات و مشاهداتم باز نداشت.  
مویوس آقای گالیله، بدتر از طاعون هم پیدا می‌شود.  
گالیله این را از من بشنوید: آنکه حقیقت را نمی‌داند فقط بی‌شعور است، اما آنکه حقیقت را می‌داند و آن را دروغ می‌نامد، تبهکار است. از خانه من بفرمایید بیرون!  
مویوس (با صدایی خفه) حق با شماست.  
(بیرون می‌رود. گالیله به اطاق کار خود برمی‌گردد)  
فدرزونی افسوس. مرد بزرگی نیست، و اگر شاگرد شما نبود در حکم هیچ بود. اما امروز علمش می‌کنند و سروصدا راه می‌اندازند

که: هر چه در چننه گالیله بود شنید، و آخر سر به این نتیجه رسید که همه بی پایه است.

دللم به حال این آقا می سوزد.

بابا خیلی دوستش داشت.

ننه سارتی

ویرجینیا

ننه سارتی

ویرجینیا، می خواستم درباره عروسیت با تو حرف بزنم. تو هنوز خیلی کوچولو هستی. مادر نداری و پدرت به جای اینکه به فکر تو باشد تکه های بیخ را روی آب می گذارد. به هر حال نصیحتت نمی کنم که درباره عروسیت با او حرف بزنی. همین که لب تر کنی، هفت روز هفته سر میز و در حضور این جوان ها، زشت ترین حرف ها از دهنش در خواهد آمد، چون شرم سرش نمی شود و هرگز از حیا بویی نبرده. ولی من کاری به این چیزها ندارم و فقط به فکر آینده تو هستم. از این بابت هیچ چیز نمی دانم، چون آدم عامی بی سوادی هستم. در همچو مرقع و خیمی، آدم نمی تواند چشم بسته دل به دریا بزند. راستی عقیده من این است که بروی با یک ستاره شناس واقعی در دانشگاه مشورت بکنی و ازش بخواهی که طالع را ببیند. آنوقت از آینده و سرنوشت خودت باخبر می شوی. چرا می خندی؟

چون همین کار را کرده ام.

(با کنجکاوای بسیار) خوب، چه گفت؟

از حالا تا سه ماه باید خیلی دقت کنم و مواظب باشم، چون قمر در عقرب است. ولی بعد طالعم خیلی خوب می شود و ابرها پراکنده می شوند. اگر مراقب مشتری باشم، می توانم به هر سفری می خواهم بروم، چون طالع من در برج عقرب است. لودویکو چه؟

ننه سارتی

لودویکو؟ طالع او در برج اسد است. (پس از سکوتی کوتاه) باید

ویرجینیا

خیلی شهوی باشد.

(سکوت)

این صدای پا را می‌شناسم. استاد گافون رئیس دانشگاه است.  
(گافون رئیس دانشگاه وارد می‌شود)

ویرجینیا

فقط کتابی آورده‌ام که شاید برای پدرتان جالب باشد. شما را به‌خدا، خواهش می‌کنم مزاحم استاد گاليله نشوید. از من که کاری بر نمی‌آید، ولی همیشه احساس می‌کنم که هر دقیقه‌ای که از این مرد بزرگ بدزدند از ایتالیا دزدیده‌اند. آهسته کتاب را به دست‌های ظریف شما می‌سپارم و با نوک پا بیرون می‌روم. (بیرون می‌رود. ویرجینیا کتاب را به فدرزونی می‌دهد)

گافون

درباره چیست؟

گاليله

نمی‌دانم. (هجی می‌کند) "De maculis in sole"

فدرزونی

درباره لکه‌های خورشید. باز هم یک کتاب دیگر.

گاليله

(فدرزونی با دلخوری کتاب را به او می‌دهد)

تقدیم‌نامه را گوش کنید: «به گاليله‌تو گاليله‌تی. بزرگ‌ترین مرجع زنده علم فیزیک.»

آندره آ

(گاليله دوباره در کتاب خود فرو رفته است)

من رساله فابریچیوس Fabricius هلندی را درباره لکه‌های خورشید خوانده‌ام. به گمان او این لکه‌ها انبوه ستاره‌هایی است که میان زمین و خورشید می‌گذرند.

آندره آ

استاد، به نظر شما این عقیده مشکوک نمی‌آید؟

کشیش جوان

(گاليله جواب نمی‌دهد)

در پاریس و پراگ خیال می‌کنند که این‌ها بخارات خورشید است.

آندره آ

هوم!

فدرزونی

فدرزونی شک دارد.

آندره آ

در این گفتگوها دور مرا خط بکشید. من فقط گفتم «هوم»،

فدرزونی

همین. من عدسی تراشم، عدسی‌ها را پرداخت می‌کنم تا شما در آن‌ها نگاه بکنید و آسمان را ببینید، آنچه شما در آن می‌بینید، لکه نیست، «ماکولیس Maculis» است. دیگر چطور من می‌توانم دربارهٔ چیزی شک بکنم! چند بار باید به شما بگویم که من این کتاب‌ها را نمی‌توانم بخوانم! چون آن‌ها را به زبان لاتین می‌نویسند.

(خشمگین با ترازو ور می‌رود. یکی از کفه‌های آن به زمین می‌افتد. گالیله نزدیک می‌شود و بی‌آنکه حرفی بزند آن را از زمین برمی‌دارد)

می‌گویند در شک، رستگاری است: ولی چرا؟

کشیش جوان

از پانزده روز پیش، هر روز آفتابی، به انبار زیر سقف رفته‌ام. از خلال شکاف‌های باریک تیرهای سقف، فقط شعاع باریکی می‌گذرد. وقتی که صفحهٔ کاغذی زیر نور می‌گیرم، می‌توانم تصویر واژگونهٔ خورشید را ببینم. لکه‌ای دیدم به بزرگی یک مگس، کدر مثل یک تکه ابر، جابجا می‌شد. چرا تحقیقاتمان را دربارهٔ لکه‌های خورشید دنبال نمی‌کنیم، استاد گالیله؟

آندره آ

برای این که دربارهٔ اجسام شناور مطالعه می‌کنیم.

گالیله

چند سبد نامه را بی‌جواب گذاشته‌اید. در سراسر اروپا می‌خواهند نظر شما را بدانند. حالا دیگر اعتبار و حیثیت شما چندان زیاد شده که نمی‌توانید ساکت بمانید.

آندره آ

اعتبار و حیثیتم برای این زیاد شده که سال‌ها سکوت کردم.

گالیله

ولی دیگر تاب تحمل این سکوت را ندارید.

فدرزونی

تاب تحمل کباب‌شدن روی شعله‌های آتش را هم ندارم.

گالیله

پس فکر می‌کنید که لکه‌های خورشید هم با این چیزها ربطی دارد؟

آندره آ

(گالیله جواب نمی‌دهد)

- آندره آ      خوب، به تکه‌های یخ پردازیم. این‌ها دیگر نمی‌توانند به شما آسیبی برسانند.
- گالیله      راست است و درست. فرضیهٔ ما چه بود، آندره‌آ؟
- آندره‌آ      ما قبول کردیم که شناوری اجسام به شکلشان مربوط نیست، بلکه مربوط به آنست که از آب سبک‌تر باشند یا سنگین‌تر.
- گالیله      ارسطو چه می‌گوید؟
- کیش جوان      Discus latus platique...
- گالیله      ترجمه کنید، ترجمه کنید.
- کیش جوان      «تخته یخی صاف و هموار می‌تواند بر آب شناور بماند، در صورتی که سوزنی فلزی در آب فرو می‌رود.»
- گالیله      به عقیدهٔ ارسطو چرا یخ زیر آب نمی‌رود؟
- کیش جوان      چون پهن و مستوی است و بالتجربه نمی‌تواند آب را تقسیم کند.
- گالیله      خوب (تکه یخی برمی‌دارد و آن را توی لگن آب می‌گذارد) و حالا محکم دستم را روی یخ فشار می‌دهم و آن را تا ته لگن فرو می‌برم و دستم را کنار می‌کشم. چه می‌شود؟
- کیش جوان      یخ روی آب می‌آید.
- گالیله      درست است. پس معلوم می‌شود که موقع بالا آمدن می‌تواند آب را تقسیم کند. فولگانزیو!
- کیش جوان      اصلاً چرا شناور می‌ماند؟ یخ از آب سنگین‌تر است، چون یخ، آب سفت شده است.
- گالیله      از کجا معلوم آب رقیق نباشد؟
- آندره‌آ      حتماً یخ باید سبکتر از آب باشد، وگرنه شناور نمی‌ماند.
- گالیله      آهان.
- آندره‌آ      پس سوزن فولادی نمی‌تواند شناور باشد. هر چه سبک‌تر از آبست شناور است. هر چه سنگین‌تر است در آب فرو می‌رود.

- گالیله** آندره‌آ، باید در استدلال محتاط بود. سوزن فلزی را بده به من. با یک صفحه کاغذ آهن سنگین‌تر از آبست؟  
بله.
- گالیله** آندره‌آ (سوزن را روی صفحه کاغذ می‌گذارد و آن را بر آب می‌نهد. کاغذ شناور می‌ماند). حالا چه می‌شود؟
- فدرزونی** سوزن شناور است! ارسطوی مقدس، یک نفر پیدا نشد که حرف‌های ترا به محک تجربه بزند.  
(می‌خندند)
- گالیله** یکی از علل عمده فقر علوم، اغلب تصور بسیار دانستن است. هدفشان این نیست که به روی حکومت بی‌پایان در بگشایند بلکه می‌خواهند بر خطای بی‌پایان نقطه ختمی بگذارند. یادداشت بردارید.
- ویرجینیا** چیست؟
- ننه سارتی** هر وقت می‌خندند ترس برم می‌دارد. نمی‌دانم به چه می‌خندند.
- ویرجینیا** بابا می‌گوید: علمای مذهبی با ناقوس‌هاشان و ما فیزیک‌دان‌ها با خنده‌مان.
- ننه سارتی** با این همه خوشحالم: دیگر خیلی توی دوربینش نگاه نمی‌کند. آن خیلی بدتر بود.
- ویرجینیا** حالا فقط تکه‌های یخ را روی آب می‌گذارد. این دیگر نباید خطری داشته باشد.
- ننه سارتی** هیچ نمی‌دانم.  
(لودویکو ماریلی با لباس سفر وارد می‌شود، نوکری باروبنه به دوش بدنبال اوست. ویرجینیا به طرفش می‌دود و او را در آغوش می‌کشد)

<p>چرا برایم ننوشتی که می‌آیی؟          همین نزدیکی‌ها بودم و به تاجکستان‌هایمان در بوچوله          Bucciole سرکشی می‌کردم. نتوانستم تاب بیاورم و پیش تو          نیایم.</p>	<p>ویرجینیا          لودویکو</p>
<p>(گویی که درست نمی‌بیند) کیست؟          لودویکو. نمی‌بینیش؟</p>	<p>گالیله          کشیش جوان</p>
<p>آه، چرا، لودویکو (به سوی او می‌رود). خوب، اسب‌ها چه          می‌کنند؟</p>	<p>گالیله</p>
<p>سرحالند، آقای گالیله.          ننه سارتی می‌خواهیم جشن بگیریم. پس برو یک کوزه شراب</p>	<p>لودویکو          گالیله</p>
<p>کهنهٔ سیسیل بیار!          (ننه سارتی و آندره‌آ بیرون می‌روند)</p>	
<p>(به ویرجینیا) رنگ رویت خوب نیست. زندگی در هوای آزاد          حالت را جا می‌آورد. مادرم برای ماه سپتامبر منتظر تو است.</p>	<p>لودویکو</p>
<p>صبر کن تا لباسم را نشانت بدهم.          (دوان دوان بیرون می‌رود)</p>	<p>ویرجینیا</p>
<p>بنشین!          استاد، شنیده‌ام که در دانشگاه بیش از هزار شاگرد سر درس</p>	<p>گالیله          لودویکو</p>
<p>شما حاضر می‌شوند. حالا سر چه موضوعی کار می‌کنید؟          همان کارهای یکنواخت همیشگی. از رم عبور کردی؟</p>	<p>گالیله</p>
<p>بله. راستی تا یادم نرفته؛ مادرم خیلی به شما تبریک گفت که          در برابر هیاهوی تازهٔ هلندی‌ها دربارهٔ لکه‌های خورشید</p>	<p>لودویکو</p>
<p>روش تحسین‌آمیزی در پیش گرفته‌اید.          (با خشکی) خیلی ممنون.</p>	<p>گالیله</p>
<p>(ننه سارتی و آندره‌آ شراب و گیلان می‌آورند. همه دور          میز می‌نشینند)</p>	

**لودویکو** در سراسر ماه فوریه، این مطلب در رم موضوع بحث و جدل بود. کریستفر کلاویوس نگرانست که مبادا با این لکه‌های خورشید، دومرتبه قضیهٔ گردش زمین به دور خورشید مطرح بشود.

**آندره‌آ** هیچ جای نگرانی نیست.

**گالیله** سوای اینکه چشم امید دوخته‌اند که دوباره از من گناہانی سر بزنند، دیگر از شهر مقدس چه خبر؟

**لودویکو** حتماً می‌دانید که پدر مقدس در حال نزع است.

**کشیش جوان** اوہ؟

**گالیله** برای جانشینش از که اسم می‌برند؟

**لودویکو** اغلب از بربرینی.

**گالیله** بربرینی؟

**آندره‌آ** استاد گالیله با بربرینی آشناست.

**کشیش جوان** کاردینال بربرینی ریاضی‌دان است.

**فدرزونی** دانشمندی بر مسند مقدس!

(سکوت)

**گالیله** معلوم می‌شود حالا به آدم‌هایی مثل بربرینی احتیاج دارند که

قدری هم ریاضیات خوانده باشند! همه چیز در تغییر و

حرکت است. فدرزونی، شاید بالاخره دوره‌ای را به چشم

بینیم که ما برای گفتن اینکه دو دوتا می‌شود چارتا، مثل

توطئه‌گران دور هم نشینیم و اطرافمان را نپاییم. (به لودویکو)

من این شراب را دوست می‌دارم، لودویکو. عقیدهٔ تو چیست؟

**لودویکو** خیلی خوبست.

**گالیله** من موستانش را می‌شناسم. دامنه‌ای است سر بالا و سنگلاخ، و

انگورش آبی رنگ است. این شراب را دوست می‌دارم.

**لودویکو** بله استاد.

<p>شفاف است و تقریباً شیرین. ولی همان «تقریباً». آندره‌آ، این اسباب و آلات، یخ و لگن و سوزن را بردار. من قدر حظ نفسانی را می‌دانم و تاب تحمل آدم‌های بی‌غیرتی را که همه‌اش از ضعف دم می‌زنند، ندارم. من می‌گویم که لذت بردن، خودش کاری است.</p>	<p>گالیله</p>
<p>منظورتان چیست؟ دوباره زمین را به دور خورشید به گردش در می‌آوریم. (زمزمه کنان):</p>	<p>کشیش جوان فدرزونی آندره‌آ</p>
<p>کتاب مقدس ساکنش می‌داند و علمای ما ثابت می‌کنند که ساکن است پدر مقدس، پاپ، گوش زمین را می‌گیرد و محکم نگاهش می‌دارد. و با این همه زمین می‌چرخد. (آندره‌آ، فدرزونی و کشیش جوان به سرعت ابزار کار را از روی میز آزمایش جمع می‌کنند)</p>	<p>آندره‌آ</p>
<p>شاید کشف کنیم که خورشید هم می‌گردد. مارسیلی عقیده‌تو چیست؟</p>	<p>آندره‌آ</p>
<p>این هیجان و اضطراب برای چیست؟ آقای گالیله، نکند این کار شیطانی را از سر بگیری؟ حالا می‌فهمم چرا مادرت ترا فرستاده است. بربرینی به قدرت می‌رسد. دانش دارد شوقی می‌شود و تحقیق شهوتی. کلاویوس حق دارد، من به این لکه‌های خورشید خیلی توجه دارم. لودویکو، شراب مرا دوست داری؟ گفتم بله، استاد.</p>	<p>لودویکو نه سارتی گالیله</p>
<p>راستی ازش خوشت می‌آید؟ (خشک) خوشم می‌آید.</p>	<p>لودویکو گالیله</p>
<p>آیا حاضری شراب یا دختر مردی را پذیری. و دیگر ازش</p>	<p>گالیله</p>

نخواهی که شغلش را ببوسد بگذارد کنار؟ نجوم من هیچ ربطی به دخترم ندارد، صور زهره در کفل او تغییری نمی‌دهند.

ننه سارتی

اینقدر سبکی نکنید. بروم ویرجینیا را بیاورم.  
(نگاهش می‌دارد) در خانواده‌ای مثل خانواده‌ی من، عقد ازدواج فقط به‌خاطر روابط جنسی بسته نمی‌شود.

لودویکو

مدت هشت سال نگذاشتند دختر مرا به زنی بگیری تا من از کوره‌ی امتحان خوب به در بیایم؟

گالیله

زن من هم باید در کلیسای دهکده‌ی ما سری توی سرها در بیاورد.

لودویکو

راستی خیال می‌کنی اگر زن ارباب جانماز آب بکشد دهاتی‌ها حتماً سهم مالکانه را می‌دهند؟

گالیله

تا اندازه‌ای بله.

لودویکو

آندره‌آ، فولگانزیو، بروید و آینه‌ی برنجی و پرده را بیاورید! تصویر خورشید را بر آن می‌اندازیم و با چشم‌های خود می‌بینیمش. این روش، روش توست، آندره‌آ.

گالیله

(آندره‌آ و کشیش جوان بیرون می‌روند و آینه و پرده می‌آورند)

استاد، شما سابقاً در رم خط داده‌اید که دیگر با قضیه‌ی گشتن زمین به دور خورشید کاری نداشته باشید.

لودویکو

همان ورد همیشگی. در آن موقع پاپ کهنه‌پرستی داشتیم.

گالیله

داشتیم؟ پاپ مقدس ما هنوز نمرده است!

ننه سارتی

دارد می‌میرد، دارد می‌میرد. تصویر خورشید را در شبکه‌ای از مدارها و نصف‌النهارها محصور می‌کنیم و مرحله به مرحله پیش می‌رویم. و آنوقت می‌توانیم به همه‌ی نامه‌ها جواب بدهیم، درست نیست، آندره‌آ؟

گالیله

«دارد می‌میرد، دارد می‌میرد!» این مرد، تکه‌های کوچک یخش

ننه سارتی

را صدبار وزن می‌کند، ولی وقتی چیزی مطابق میلش پیش می‌آید، چشم بسته آن را باور می‌کند.

(پرده را نصب می‌کنند)

آقای گالیله، اگر پاپ هم بمیرد، جانشینش هر که باشد و درجهٔ عشقش به علوم هر چه باشد، باز هم باید عزت و حرمتی را که بزرگ‌ترین خانواده‌های کشور برایش قائلند به حساب بیاورد.

لودویکو

لودویکو، دنیای مادی را خدا آفریده است. مغز بشر را خدا آفریده است. و خدا هم حرفی ندارد که ما به علم فیزیک بپردازیم.

کشیش جوان

گالیله‌ئو، بگذار یک چیزی به تو بگویم. به چشم دیدم که پسر من به خاطر این «تجربه‌ها» و این «نظریه‌ها» و این «رصدها» معصیت‌کار شد و هیچ کاری از دستم برنیامد. تو برضد مقامات عالی طغیان کردی و یک بار هم به تو اخطار کردند. بزرگ‌ترین کار دینال‌ها آمدند و همانطور که با یابوی ناخوشی حرف می‌زنند با تو حرف زدند. مدتی سربراه بودی، ولی از دو ماه پیش، کمی پس از شب «بارداری بی‌آلایش» مریم مقدس دوباره دیدمت که یواشکی «رصدهای» خود را در انبار از سر گرفته بودی! خیلی به رویت نیاوردم، ولی از کارت خبر داشتم. زود رفتم و در «سن ژوزف» Saint Joseph یک شمع روشن کردم. من دیگر طاقتم طاق شده. وقتی با تو تنها هستم عقلت کمی سرجاست و می‌گویی که می‌دانی باید دست از این کارها برداری، چون خطرناک است. ولی دو روز تجربه کافیت که باز برگردی سر منزل اول. اینکه من، چون زندگی با مرد بی‌دینی جوش خورده باید به لعنت خدا دچار بشوم، مربوط به خودم است. ولی تو حق نداری خوشبختی دخترت

ننه سارتی

- را با پاهای کت و کلفت و سنگینت لگدمال کنی.  
 (با بدخلقی) تلسکوپ را بیاورید.  
 جوزپه Giuseppe، باروبنه را ببر بگذار توی درشکه.  
 (نوکر بیرون می‌رود)
- ویرجینیا این را دیگر نمی‌تواند تحمل بکند. خوبست خودتان  
 به او بگویید.  
 (دوان بیرون می‌رود. کوزه‌ی شراب را هنوز در دست دارد)
- می‌بینم که شما مقدمات کار را فراهم کرده‌اید. آقای گالیله، من  
 و مادرم سه فصل سال را در ملک خود در کامپانیا زندگی  
 می‌کنیم، و می‌توانیم به شما اطمینان بدهیم که رساله‌های شما  
 درباره‌ی اقمار مشتری، رعیت‌های ما را ابداً مشوش نکرده  
 است. کار کشت و زرعشان خیلی سخت است. آن‌ها از این  
 مشوش می‌شوند که بدانند تخطی‌های گستاخانه به ساحت  
 آیین مقدس کلیسا ممکن است از این پس بی‌مجازات بماند.  
 فراموش نکنید که این بدبخت‌ها مثل حیوان زندگی می‌کنند و  
 در ذهنشان همه چیز قاطی می‌شود. این بیچاره‌ها راستی که  
 حیوانند، اصلاً تصورش برای شما مشکل است. اگر بشنوند که  
 درخت سیبی، گلابی داده، کارشان را ول می‌کنند و روزها  
 پرچانگی می‌کنند.  
 (با علاقمندی) عجب؟
- حیوانند. وقتی که به عمارت اربابی می‌آیند، راجع به هیچ و  
 پوچ ناله و شکایت سر می‌دهند، تا جایی که مادرم مجبور  
 می‌شود دستور بدهد سگی را پیش چشمشان شلاق بزنند. فقط  
 به این ترتیب است که متوجه رعایت قاعده و نظم و ادب  
 می‌شوند. استاد گالیله، حتماً اتفاق افتاده است که سوار  
 کالسکه‌تان بشوید و مزارع آباد ذرت را تماشا کنید؛ بی‌آنکه

فکری به خاطرتان راه بدهید زیتونها و پنیرهای ما را می‌خورید و هیچ خبر ندارید که برای به‌دست‌آوردن این چیزها، چه زحمت‌ها کشیده می‌شود و چه مراقبتی به‌کار می‌رود.

گالیله جوان، هیچوقت نشده که زیتون بخورم و درباره‌اش فکر نکنم. (با خشونت) وقتم را تلف می‌کنی. (فریاد می‌زند) پرده حاضر شد؟

بله. نمی‌آید؟ آندره‌آ

گالیله ماریسلی، برای تأدیب دهقان‌ها، لابد کار فقط به شلاق‌زدن سگ‌ها تمام نمی‌شود، همین‌طور نیست؟ آقای گالیله، شما مغز بزرگی دارید. افسوس. لودویکو

(با تعجب) شما را تهدید می‌کند؟ کیشی جوان

بله، می‌ترسد رعیت‌هایش را به فکرهای تازه‌ای وادارم. همین‌طور نوکرها و پیشکارهایش را. گالیله

چطور؟ هیچ کدامشان که نمی‌توانند لاتین بخوانند. فدرزونی

من می‌توانم به‌جای آنکه آثارم را برای گروه معدودی به زبان لاتین بنویسم، به زبان عامهٔ مردم بنویسم. برای افکار جدید، ما به مردمی احتیاج داریم که با دست‌هایشان کار می‌کنند. وگرنه دیگر کیست که آرزوی دانستن علل همه چیز را داشته باشد؟ آن‌هایی که نان را فقط سر سفره می‌بینند، هرگز نمی‌خواهند بدانند چطور پخته می‌شود. چنین موجوداتی بیشتر ترجیح می‌دهند خدا را شکر بگزارند تا نانوا را. اما کسانی که نان می‌پزند می‌دانند که هیچ چیز حرکت نمی‌کند مگر اینکه به حرکتش آورده باشند. فولگانزیو، خواهرت که پای ماشین روغن‌کشی کار می‌کند، اگر بداند که خورشید سپر زرین نجبا نیست، بلکه اهرمی است که زمین را می‌گرداند،

فکر نمی‌کنم دهانش از تعجب باز بشود، حتی خیال می‌کنم بخندد و بگوید: زمین می‌گردد، چون خورشید آن را می‌گرداند.

**لودویکو** شما همیشه اسیر هوس‌هایتان خواهید ماند. از جانب من از ویرجینیا عذر بخواهید. فکر می‌کنم در همچو موقعی بهتر است او را نبینم.  
**گالیله** هر وقت بخواهید جهیز در اختیار شماست.  
**لودویکو** شب بخیر.

(بیرون می‌رود)

**آندره‌آ** به خانواده‌ی ماریسلی سلام ما را برسانید.  
**فدرزونی** همان‌ها که به زمین فرمان می‌دهند ساکن بماند تا قصرهایشان سرنگون نشود.  
**آندره‌آ** و به خانواده‌ی چنچی، و به خانواده‌ی ویلانی.  
**فدرزونی** و به خانواده‌ی چرویلی.  
**آندره‌آ** و به خانواده‌ی لکی.  
**فدرزونی** و به خانواده‌ی بیرلنونی.  
**آندره‌آ** همان‌ها که حاضر نیستند بر پای پاپ بوسه بزنند مگر اینکه مردم را لگدمال کند!

**کشیش جوان** (با ابزارها ور می‌رود) پاپ جدید مرد روشن‌بینی است.  
**گالیله** به مشاهده‌ی لکه‌های خورشید پردازیم که مورد علاقه‌ی ماست، و بی‌آنکه به حمایت پاپ جدیدی دل خوش کنیم خطرهای و ضررهای این کار را به گردن بگیریم.

**آندره‌آ** (حرفش را می‌برد) ولی با اعتماد و یقین کامل به باطل کردن نظریه‌ی فابریچیوس درباره‌ی سایه‌های ستارگان و فرضیه‌های پاریس و پراگ درباره‌ی بخارهای خورشید و ثابت کردن گردش خورشید.

با یقین نسبی به ثابت کردن گردش وضعی خورشید. قصد من این نیست که ثابت کنم تا اینجا حق داشته‌ام، بلکه نیتم این است که کشف کنم آیا حق داشته‌ام یا نه. حرفم را گوش کنید: شما که به عرصهٔ مشاهده پا می‌گذارید، دامن امید را رها کنید. شاید بخارهایی باشد و شاید لکه‌هایی، ولی پیش از قبول فرضیهٔ لکه‌ها که به نظر ما درست‌تر می‌آید، بهتر است خیال کنیم که این لکه‌ها دم ماهی است. بله. باز در همه چیز تردید کنیم، می‌شنوید، در همه چیز. و بدانید که هرگز نمی‌توانیم خیز برداریم و با قدم‌های هفت فرسنگی پیش برویم، بلکه به کندی لاک‌پشت پیش خواهیم رفت. و آنچه امروز کشف می‌کنیم فردا از روی تخته سیاه پاک خواهیم کرد، تا پس از آنکه بار دوم کشفش کردیم، دوباره بنویسیم و یادداشتش کنیم؛ و همین‌که چیزی را کشف کردیم که آرزوی کشفش را داریم، به چشم شک و بدگمانی در آن نگاه می‌کنیم. حتی مشاهدهٔ خورشید را با این عزم جزم شروع می‌کنیم که سکون زمین را از آن نتیجه بگیریم. وقتی که ناکام شدیم و کاملاً و مسلماً شکست خوردیم، در آن لحظه‌ای که، نامراد و سرخورده، از فرط درد به خود می‌پیچیم، فقط در چنین موقعی به خود خواهیم گفت که نکند با این همه حق با ما بوده و شاید زمین می‌چرخد. (چشمک می‌زند) و اگر در آن موقع ببینیم که هر فرضیه‌ای به جز این باطل است، به کسانی که تحقیق نکرده و راجی می‌کنند، رحم نخواهیم کرد. روپوش تلسکوپ را بردارید و به طرف خورشید می‌زنانش کنید!

(آینهٔ برنجی را آماده می‌کند)

من می‌دانستم که شما کار را شروع کرده‌اید. وقتی که مارسیلی را درست بجا نیاوردید، این موضوع را فهمیدم.

کشیش جوان

(در سکوت، مشاهده خود را آغاز می‌کنند، در همان لحظه  
که تصویر تابان خورشید بر پرده نمودار می‌گردد. ویرجینیا  
در جامه عروسی دوان دوان می‌آید)

پدر، دست به سرش کردی؟

(بیهوش می‌افتد، آندره آ و کشیش جوان به کمکش می‌شتابند)

باید بفهمم.

ویرجینیا

گالیله

---

طی ده سال بعد، نظریه‌های گالیله بین مردم شیوع و رواج می‌یابد. هجونیسان و نغمه پردازان، همه جا مجذوب اندیشه‌های نو می‌شوند. به سال ۱۶۳۲، هنگام کارناوال، بسیاری از شهرهای ایتالیا، «نجوم» را موضوع نمایش دسته‌های اصناف قرار می‌دهند.

### میدان شهر

زن و شوهری گرسنگی کشیده از بازیگران، با دختری پنج ساله و کودکی شیرخواره، به میدان اجتماع کسبه که در آن جمعی گرد آمده‌اند و عده‌ای از آن‌ها صورتک به چهره دارند و منتظر به راه افتادن دسته‌های نمایشند، وارد می‌شوند. بسته‌ای و طبلی و نوازم دیگری به دوش می‌کشند.

### خواننده

(طبل می‌زند) همشهریان محترم، خانم‌ها، آقایان! پیش از عبور دسته کارناوال اصناف، با یک ترانه فلورانس کاملاً تازه به شما درود می‌فرستیم. این ترانه را در سراسر شمال ایتالیا می‌خوانند و ما برای اینکه به اینجا واردش کنیم، متحمل مخارج بسیار شدیم. عنوانش این است: «تعالیم هراس‌انگیز و عقاید وحشت‌آور آقای گالیله‌تو گالیله‌تی، فیزیک‌دان دربار» یا «دورنمای آینده».

(آواز می‌خواند)

وقتی که قادر مطلق کار آفرینش را به پایان برد  
 خورشید را فرا خواند و به او فرمان داد که  
 همچون خدمتکاری مهربان و مؤدب  
 چراغ خویش را به دور زمین بگرداند.  
 چون دلخواهش این بود که هر چیز  
 مدام به دور چیزی بچرخد که آشکارا برتر از اوست.  
 و آنوقت در آسمان و در زمین

کوچک‌ها به دور بزرگ‌ها و عقبی‌ها به دور جلویی‌ها  
گشتن آغاز کردند

و به دور پاپ کاردینال‌ها طواف کردند.

و به دور کاردینال‌ها اسقف‌ها طواف کردند.

و به دور اسقف‌ها کشیش‌ها طواف کردند.

و به دور کشیش‌ها حاکم‌ها طواف کردند.

و به دور حاکم‌ها صنعتگران طواف کردند.

و به دور صنعتگران خادمان طواف کردند.

و به دور خادمان، سگان و ماکیان‌ها و گدایان طواف کردند.

نیکمردان، این است نظم، نظم عالی یا به قول علمای مذهبی

ordo ordinum، این است قانون جاوید. اما ای نیکمردان، بعد

چه پیش آمد؟

(آواز می‌خواند)

دکتر گاليله سررسید

(کتاب مقدس را دور انداخت، دوربینش را میزان کرد و به

جهان پهناور نظر افکند.)

به خورشید گفت: بر جای بمان

به کائنات گفت:

باید کاملاً به نحوی دیگر بگردی.

از این پس دیگر خاتون است که باید

به دور خدمتکار بگردد.

به حق چیزهای نشنیده!

شوخی نمی‌کنم.

خدمتکاران روز بروز گستاخ‌تر می‌شوند.

دوستان، راستی که خنده کمیابست. و به راستی سوگند، کیست

که نخواهد ارباب خود باشد؟

همشهری‌های محترم چنین حرف‌هایی غیرممکن است.  
(می‌خواند)

نوکر تنبل می‌شود و کلفت سبکسر  
سگ پاسبان چاق و چله می‌شود  
و کودک سرودخوان دیگر پا به کلیسا نمی‌گذارد.  
شاگرد در رختخوابش می‌ماند.

نه، نه، نه، نیکمردان، با کتاب مقدس شوخی مکنید، اگر  
ریسمان گردنمان خوب محکم نباشد، پاره می‌شود.  
دوستان، راستی که خنده کمیابست. و به راستی سوگند، کیست  
که نخواهد ارباب خود باشد!  
و حالا، آقایان نازنین، آنطور که دکتر گالیله‌تو گالیله‌ئی  
دانشمند پیش‌بینی می‌کند، نظری به آینده بیندازید.  
(آواز می‌خواند)

دو بانوی زیبا در برابر بازار ماهی‌فروشان  
راه را از چاه نمی‌شناسند،  
زن ماهی‌فروش قرص نانی بزرگ برمی‌دارد  
و تک و تنها ماهیش را می‌خورد.  
بنا، زمین برای خانه ساختن می‌جوید،  
و سنگ‌های ارباب را گرد می‌آورد.  
و همین که ساختن خانه به آخر رسید  
به‌جای صاحب‌خانه خود در آن می‌نشیند.

چنین چیزی ممکن است؟ نه، نه، نه، این دیگر شوخی بردار



**آوازه خوان:** مردم عزیز، کشف مهم گالیله‌نو گالیله‌ئی را ببینید: گشتن زمین به دور خورشید!

(صدای شدید طبل، زن و کودک پیش می‌آیند. زن، تصویر زمختی از خورشید به دست دارد و کودک که کدویی به نشان زمین بر سر نهاده، دور زن می‌چرخد. آوازه‌خوان، با غرور بسیار کودک را نشان می‌دهد، چنانکه گویی به کاری خطیر دست زده است، و با صدای طبل قدم به قدم او را همراهی می‌کند. از دور صدای طبلی به گوش می‌رسد)

(خفه و گرفته) دسته راه افتاد.

**صدایی**

(دو مرد ژنده‌پوش که ارباب کوچک را می‌کشند وارد می‌شوند. روی تختی مضحک امیر بزرگ فلورانس نشسته است که تاجی مقوایی به سر و لباسی از گونی به تن دارد و توی دوربین نگاه می‌کند. بالای تخت روی صفحه‌ای نوشته‌اند: «قمر در عقرب است». سپس چهار مرد سر می‌رسند که لباده‌های بزرگ به تن دارند. آدمکی پارچه‌ای را که معرف کاردینالی است به هوا می‌اندازند. آدم کوتاه قدی در گوشه‌ای ایستاده و تابلویی به دست دارد که بر آن نوشته‌اند: «عصر جدید». میان جمعیت، گدایی روی چوب‌های زیر بغل خود می‌ایستد و آنقدر پا به زمین می‌کوبد تا می‌افتد. آدمکی خیلی بزرگ‌تر از اندازه طبیعی، با قیافه گالیله‌نو گالیله‌ئی تو می‌آید و به جمعیت سلام می‌کند. پیشاپیش او کودکی کتاب مقدس را که برخی صفحات آن خط باطل خورده، گشوده و به دست گرفته است)

گالیله‌نو گالیله‌ئی ناسخ کتاب مقدس!

**خواننده**

(شلیک خنده همگان)



---

۱۶۳۳: انکیزیسیون، دانشمند نامدار را به رم احضار می‌کند.

اعماق گرم است و قلل یخ‌زده در کوچه غوغاست  
و در کاخ خاموشی.

سرسرا و پلکان کاخ مدیسی در فلورانس. گالیله و دخترش منتظرند که به حضور امیر بزرگ پذیرفته شوند.

- ویرجینیا  
گالیله  
ویرجینیا  
گالیله  
ویرجینیا  
گالیله  
ویرجینیا  
گالیله  
ویرجینیا  
گالیله  
ویرجینیا  
گالیله
- خیلی معطل شدیم.  
بله.  
باز هم همان مردی که تا اینجا ما را دنبال می‌کرد.  
(مردی را نشان می‌دهد که بی آنکه به آن‌ها توجهی بنماید می‌گذرد و در گوشه‌ای می‌نشیند)  
(که چشم‌هایش کم‌سو شده) نمی‌شناسمش.  
این روزها اغلب او را می‌بینم. قیافه‌اش ناراحت‌کننده می‌کند.  
چه حرف‌های احمقانه‌ای. ما در فلورانسیم نه در چنگ دزدان دریایی جزیره کرس.  
گافون رئیس دانشگاه دارد می‌آید.  
از او می‌ترسم. این حیوان باز هم می‌خواهد با پرچانگی‌های خودش مرا مستأصل کند.  
(گافون رئیس دانشگاه از پله‌ها پایین می‌آید. با دیدن گالیله آشکارا هراسان می‌شود، از جلوش می‌گذرد، سرش را می‌گرداند، گردنش چنانکه گویی خشک شده شق و رق است، بفهمی نفهمی سری تکان می‌دهد)  
چه‌اش می‌شود؟ باز امروز چشم‌هایم خوب نمی‌بیند. اصلاً سلام و علیکی کرد؟  
ای. توی کتابت چه نوشته‌ای؟ می‌توانند تهمت کفر بر آن ببندند؟

تو همیشه یک پات توی کلیساست. صبح زود برخاستن و پی نماز رفتن، رنگ رو را خراب می‌کند. برای من دعا می‌کنی، نه؟

گالیله

آقای وانی Vanni دارد می‌آید. همان ریخته‌گری است که طرح دستگاه ذوب فلزی برایش ریختی. یادت نرود که برای کبک‌هایی که فرستاده ازش تشکر کنی.

ویرجینیا

(مردی از پله‌ها پایین می‌آید)

کبک‌هایی که برایتان فرستادم خوب بود، استاد گالیله؟

وانی

کبک‌ها خیلی خوشمزه بود، باز هم تشکر می‌کنم.

گالیله

آن بالا صحبت شما بود. شما را مسؤول نوشته‌های هجوآمیزی می‌دانند که برضد کتاب مقدس نوشته شده و مردم روی دست می‌برندشان.

وانی

من از این جور نوشته‌ها خبر ندارم. کتاب مقدس و آثار هومر Homère کتاب‌های مورد علاقه منند.

گالیله

بر فرض که غیر از این باشد. می‌خواستم از این فرصت استفاده کنم و به شما اطمینان بدهم که ما صنعتگران طرفدار شما هستیم. من درباره حرکت ستاره‌ها چیز زیادی نمی‌دانم، اما در نظر من شما مردی هستید که برای آزادی تعلیم چیزهای تازه مبارزه می‌کنید. همین ماشین کشاورزی آلمانی را بگیریم که شما برای من شرحش را دادید. در لندن فقط در عرض یک سال پنج کتاب درباره کشاورزی منتشر شده است. اگر در اینجا یک کتاب، حتی درباره کاریزهای هلندی منتشر می‌شد، خوشبخت بودیم. کسانی که پیش پای شما سنگ می‌اندازند، همان‌ها هستند که به طبیب‌های بولونیا Bologna اجازه نمی‌دهند که اجساد را برای مقاصد علمی بشکافند و تشریح کنند.

وانی

- گالیله**  
**وانی**  
صدای شما رساست و به گوش‌ها می‌رسد.  
امیدوارم. می‌دانید که در آمستردام و لندن بورس دارند؟  
مدارس حرفه‌ای دارند، روزنامه‌های هفتگی دارند که خبرها  
را چاپ می‌کنند. اینجا ما حتی آزادی ضرب سکه نداریم. به  
این بهانه که جمع‌شدن عده زیادی کارگر در یک جا، موجب  
فساد اخلاق می‌شود، با ایجاد کوره‌های ذوب فلز مخالفت  
می‌کنند. من در این راه با مردانی مثل شما تا پای دار همراهم.  
استاد گالیله، اگر یک وقت کسی بخواهد برضد شما توطئه‌ای  
بکند، خواهش می‌کنم یادتان نرود که در همه حرفه‌ها  
دوستان بی‌شماری دارید. شهرهای شمال ایتالیا با شما هستند،  
استاد.
- گالیله**  
تا آنجا که من می‌دانم، هیچ‌کس قصد ندارد برضد من کاری  
بکند.  
ندارد؟  
نه.
- گالیله**  
**وانی**  
به عقیده من، شما در ونیز تأمین بیشتری دارید. در آنجا لبادۀ  
کشیشی کمتر است. از آنجا می‌توانید مبارزه را شروع کنید.  
استاد گالیله، من یک کالسکه سفری و چند تا اسب دارم.
- گالیله**  
**وانی**  
دلیلی برای فرار نمی‌بینم. من راحتی خودم را خیلی دوست  
دارم.  
البته. ولی به قرار آنچه در بالا شنیدم، وقت تنگ است. خیال  
می‌کنم آن‌ها اصلاً دلشان نمی‌خواهد که شما در فلورانس  
باشید.
- گالیله**  
**وانی**  
امیر بزرگ شاگرد من است، به علاوه هر وقت بخواهند برایم  
پاپوش بدوزند، پاپ با یک «نه» قرص و قایم، دست رد به  
سینه‌شان می‌گذارد.

- وانی  
گالیله  
وانی  
گالیله  
ویرجینیا  
گالیله  
ویرجینیا  
گالیله  
ویرجینیا  
مأمور  
ویرجینیا  
مأمور  
ویرجینیا
- به نظرم شما بین دوست و دشمن فرق نمی‌گذارید، استاد گالیله.  
من بین قدرت و ضعف، خوب فرق می‌گذارم.  
(با خشونت دور می‌شود)
- بسیار خوب. امیدوارم موفق باشید.  
(بیرون می‌رود)
- (به طرف ویرجینیا برمی‌گردد) در این مملکت هر که تقاضایی دارد  
به خودش حق می‌دهد که مرا پیش بیندازد، آن‌هم در جاهایی  
که درست همچو کاری به ضرر من تمام می‌شود. من کتابی  
دربارهٔ مکانیک کیهان نوشته‌ام، همین و بس. از آن چه  
می‌سازند یا چه نمی‌سازند، به من مربوط نیست.
- (به صدای بلند) کاش همه می‌دانستند که تو حوادث روز آخر  
کارناوال را چطور محکوم کرده‌ای.  
بله. بیا خوبی کن و به خرس غسل بده، اگر حیوان گرسنه باشد،  
دستت را هم می‌خورد.
- (آهسته) امیر بزرگ ترا برای امروز احضار کرده است؟  
نه، اما آمدنم را به او خبر دادم. آخر، کتابی را که پولش را  
داده، می‌خواهد. به یکی از مأموران قصر بگو چرا ما را اینجا  
منتظر گذاشته‌اند.
- (برای یافتن مأموری راه می‌افتد، مرد ناشناس او را دنبال می‌کند) آقای  
مین‌چو Mincio به والا حضرت خبر داده‌اند که پدرم می‌خواهد  
خدمت برسد؟  
من چه می‌دانم.  
این که جواب نشد.  
نشد؟  
مؤدب باشید.
- (مأمور رو می‌گرداند، مرد ناشناس را نگاه می‌کند و خمیازه  
می‌کشد)

- ویرجینیا** (پیش پدرش برمی‌گردد) می‌گوید که امیر بزرگ هنوز کار دارد.
- گالیله** شنیدم که از ادب حرف می‌زدی. چه می‌گفتی؟
- ویرجینیا** فقط از اش تشکر کردم که این خبر را به من داد، دیگر چیزی نبود. نمی‌شود کتابت را اینجا بگذاری و برویم؟ وقت خیلی تلف می‌شود.
- گالیله** دیگر نمی‌دانم وقت من به چه درد می‌خورد. خوبست دعوت ساگردو را به پادوا برای چند هفته قبول کنم. حالم چندان خوب نیست.
- ویرجینیا** تو نمی‌توانی بدون کتابخانه‌ات زندگی بکنی.
- گالیله** می‌توانیم یکی دو تا صندوق شراب سیسیل توی درشکه بگذاریم و با خودمان ببریم.
- ویرجینیا** همیشه می‌گفتی که شراب سیسیل را نمی‌شود جابجا کرد. به‌علاوه دربار هنوز سه ماه حقوق به تو بدهکار است. فکر نمی‌کنم برایت بفرستند.
- گالیله** راست است.
- (کاردینال مأمور انکیزیسیون از پله‌ها پایین می‌آید)
- ویرجینیا** کاردینال مأمور انکیزیسیون.
- (مأمور انکیزیسیون هنگام عبور به گالیله تعظیم می‌کند)
- ویرجینیا** پدر، کاردینال مأمور انکیزیسیون در فلورانس چه می‌کند؟
- گالیله** نمی‌دانم. رفتارش احترام‌آمیز بود. وقتی که به فلورانس آمدم و سال‌ها سکوت کردم، می‌دانستم چه می‌کنم. اینقدر ستایشم کرده‌اند که امروز مجبورند همین‌طور که هستم تحمل‌م کنند.
- مأمور** (اعلام می‌کند؟) والا حضرت امیر بزرگ فلورانس.
- (شاهزاده مدیسی از پله‌ها پایین می‌آید. گالیله به او نزدیک می‌شود. شاهزاده اندکی ناراحت می‌ایستد)
- گالیله** می‌خواستم کتاب «مباحثات Discorsi» خود را دربارهٔ دو

- سیستم بزرگ دنیایی به حضور والاحضرت تقدیم کنم...  
آهان. وضع چشم‌هاتان چطور است؟ شاهزاده
- چندان خوب نیست، والاحضرت. اگر والاحضرت اجازه  
بفرمایند، من کتاب را... گالیله
- وضع چشم‌هایتان راستی که مرا ناراحت می‌کند. از این بابت  
خیلی نگرانم. کم‌سویی چشم‌هایتان دلیل آنست که شما با  
پشتکاری زیاده از حد دوربین معروفتان را به کار می‌برید، نه؟  
(بی‌آنکه کتاب را بگیرد می‌رود) شاهزاده
- چطور؟ کتاب را نگرفت؟ گالیله
- پدرجان. من می‌ترسم. ویرجینیا
- (با صدایی آهسته ولی استوار) ناراحتیت را ظاهر نکن. به خانه  
بر نمی‌گردیم. پیش ولی Volpi عدسی تراش می‌رویم. با او قرار  
گذاشته‌ام که در حیاط پهلوی خانه شراب‌فروش همیشه  
درشکه‌ای با دو بشکهٔ خالی آماده داشته باشد تا بتواند مرا از  
شهر بیرون ببرد. گالیله
- پس تو می‌دانستی... ویرجینیا
- اینقدر دور و بر خودت را نگاه نکن... گالیله
- (می‌خواهند بیرون بروند)
- از پلکان پایین می‌آید) آقای گالیله، من مؤظفم به شما ابلاغ کنم  
که دربار فلورانس نمی‌تواند بیش از این در برابر تمایل  
انکیزیسیون مقدس به استنطاق شما در رم مقاومت کند.  
درشکهٔ انکیزیسیون مقدس در انتظار شماست، آقای گالیله. یک‌کارمند



---

۱۲

---

پاپ

---

ساختمانی در واتیکان. پاپ اوربن هشتم (کاردینال بربرینی سابق)، کاردینال مأمور انکیزیسیون را به حضور می‌پذیرد. هنگام گفتگو به او لباس می‌پوشانند. از بیرون، صدای پاهای بسیار به گوش می‌رسد.

پاپ

(به صدای بسیار بلند) نه، نه، نه.

مأمور انکیزیسیون علمای همهٔ دانشکده‌ها، نمایندگان همهٔ فرقه‌های مقدس و همهٔ روحانیون، با اعتقاد خالصانه به گفتار خداوند، همان‌گونه که در کتاب مقدس آمده، در اینجا گرد آمده‌اند. آمده‌اند تا از پیشگاه مقدس شما تأیید ایمان خویش را بشنوند. آیا مقام مقدس شما به آن‌ها خواهد گفت که از این پس کتاب مقدس دیگر اعتبار ندارد؟

پاپ

من جدول ضرب را پاره پاره نمی‌کنم. نه.

مأمور انکیزیسیون این‌ها ادعا می‌کنند که موضوع جدول ضرب در میانست نه روح طغیان و شک. اما موضوع جدول ضرب در میان نیست، بلکه این‌ها اضطراب هولناکی در همهٔ دنیا پراکنده‌اند. پریشانی افکار خود را به زمین ثابت و آرام انتقال داده‌اند. فریاد می‌زنند که: ارقام ما را مجبور می‌کنند! اما ارقام از کجا می‌آیند؟ همه می‌دانند که از شک. این آدم‌ها در همه چیز شک می‌کنند. از این پس باید جامعهٔ بشری را بر شک بنا کنیم نه بر ایمان؟ «تو ارباب منی، اما نمی‌دانم این وضع خوبست یا نه. این خانهٔ تو و این زن تو است، ولی از کجا معلوم که نباید

مال من باشند.» از طرف دیگر خاطر مقدس شما رغبتی به هنر دارد و مجموعه‌های به این زیبایی را ما مدیون این رغبت هستیم: ولی مگر بر دیوارهای کوجه‌های خود نوشته‌های اهانت‌آمیزی نمی‌خوانیم؟ «آنچه بربرها برای رم باقی گذاشتند، بربرینی‌ها به غارتش می‌برند.» و در خارج چه می‌گذرد؟ خدا خواسته است که محفل مقدس را به محک تجربه‌های سخت بزند. ابلهان سیاست حضرت مقدس شما را در مورد اسپانیا نفهمیده‌اند و رنجش شما را از امپراطور تأسف آور دانسته‌اند. پانزده سال است که آلمان روی پیشخوان قصابی است و مردم، آیات انجیل بر لب، همدیگر را می‌درند. حالا که بر اثر طاعون و جنگ و رفوم، مسیحیت به دسته‌ها و فرق مختلف تقسیم می‌شود، این شایعه سراسر اروپا را فرا می‌گیرد که شما با حکومت پرتستان سوئد، برای تضعیف امپراطور کاتولیک، پیمان اتحادی پنهانی بسته‌اید. و این کرم خاکی‌های ریاضی‌دان درست همین وقت را انتخاب می‌کنند تا دوربین‌هایشان را به طرف آسمان بگردانند و به شما بگویند که در تنها جایی که هنوز منازعی نداشتید، پای علم شما می‌لنگد. معلوم نیست چرا نجوم، علمی که با زندگی سروکاری ندارد، ناگهان این‌همه مورد توجه قرار گرفته است. نحوه حرکت این کرات برای ما چه اهمیتی دارد؟ با این حال در سراسر ایتالیا احدی نیست، حتی پست‌ترین مهترها، که با پیروی نامعقول از این فلورانس، درباره تحولات زهره پرچانگی نکند و در عین حال به یاد مطالب زیادی که در مدارس و سایر مراجع همچون عقایدی تزلزل‌ناپذیر عنوان می‌شود، نیفتد و آن‌ها را بیجا و مزاحم نداند. اگر همه این کسان که طبع ضعیفشان به هرگونه افراط تمایل دارد، تنها به

عقل خود که این دیوانه تنها داورش می‌داند، ایمان بیاورند، چه خواهد شد. آیا وقتی که چند بار از خود بپرسند آیا راستی خورشید بر فراز جبعون ایستاده، سرانجام شک پلید آن‌ها باعث نخواهد شد که صدقه هم ندهند؟ از وقتی که بر دریاها کشتی می‌رانند - و من هیچ مخالفتی با این امر ندارم - ایمانشان را از خدا برگرفته‌اند و متوجه گلوله‌ای برنجی که اسمش را قطب‌نما گذاشته‌اند، کرده‌اند. این گالیله وقتی که جوان بود دربارهٔ ماشین‌ها چیزهایی نوشت. می‌خواهند به کمک ماشین‌ها معجز بکنند. چه معجزی؟ بهر حال دیگر نیازی به خدا ندارند، پس معجز می‌خواهند چه کنند؟ مثلاً دیگر نه بالایی هست نه پابینی، دیگر به این چیزها حاجتی ندارند. ارسطو، که در سایر موارد به قدر سگ مرده‌ای برایش ارزش قائل نیستند، چیزی گفته و آن‌ها همین را چسبیده‌اند: اگر ما کو خود به خود می‌بافت، اگر مضراب سنتور خود به خود می‌نواخت، استادها دیگر به شاگرد و ارباب‌ها دیگر به غلام نیازی نداشتند. خیال می‌کنند که دیگر به این مرحله رسیده‌اند. این مرد زیرک وقتی که کتاب‌های نجوم خود را به زبان ماهی‌فروش‌ها و بزازها می‌نویسد نه به لاتینی، می‌داند چه می‌کند.

این نشانهٔ کج ذوقی است، به او خواهم گفتم.

پاپ

مأمور انکیزیسیون عده‌ای را تحریک می‌کند و به عدهٔ دیگری رشوه می‌دهد. بندرهای شمال ایتالیا برای کشتی‌های خود، مقادیر روزافزونی از نقشه‌های آسمان آقای گالیله سفارش می‌دهند. باید از آن‌ها تمکین کرد، چون منافع مادی در میانست.

ولی این نقشه‌های آسمان متکی بر عقاید کفرآمیز اوست. این نقشه‌ها درست مربوط به همان ستارگانی است که حرکت

پاپ

آن‌ها فقط با پذیرفتن نظریهٔ او قابل قبول است. نمی‌توان هم نظریه را تکفیر کرد و هم نقشه‌ها را پذیرفت.

مأمور اتکیزیسیون چرا نمی‌توان؟ جز این کاری نمی‌توان کرد.

**پاپ** این صداهای پا مرا عصبانی می‌کند. ببخشید اگر حواسم بیشتر به آنجا می‌رود.

مأمور اتکیزیسیون شاید این صداها به گوش وجود مقدس عالی بلیغ‌تر از کلمات من باشد. راستی صلاح می‌دانید که این جماعت با قلبی پر از شک از اینجا بروند؟

**پاپ** بالاخره این مرد بزرگ‌ترین فیزیک‌دان این عصر، و خورشید ایتالیاست، نه آدمی پریشانگوی. دوستان بسیاری دارد. در ورسای و در وین، همه خواهند گفت که کلیسای مقدس، زباله‌دانی است پر از عقاید گندیده. دست از سرش بردارید!

مأمور اتکیزیسیون مطمئن باشید که در مورد او کار به جاهای باریک نخواهد کشید. آدم تن‌پروری است و زود تسلیم خواهد شد.

**پاپ** او بیش از همهٔ مردانی که من دیده‌ام خواهان لذت است. شهوات، فکرش را به کار می‌اندازد. نه می‌تواند از شراب کهنه‌ای چشم بپوشد و نه از فکر تازه‌ای. این را هم بدانید که من نه خواهان محکوم ساختن حقایق فیزیکی هستم و نه موافق ندای جنگی از قبیل «زنده باد کلیسا» یا «زنده باد عقل». من اجازه دادم که کتابش را منتشر کند به شرطی که در پایان این فکر را بگنجانند که آخرین کلام با علم نیست، بلکه با ایمان است. او هم به وعده‌اش وفا کرد.

مأمور اتکیزیسیون ولی چطور؟ در کتابش دو مرد گفتگو می‌کردند: یک احمق که طبعاً طرفدار عقاید ارسطو است، و مردی هوشمند که باز طبعاً طرفدار عقاید آقای گاليله است. بفرمایید کدام یک کلام آخر را می‌گوید؟

پاپ باز چه خبر است؟ کدام یک جانب ما را می‌گیرند؟

مأمور اتکیزیون آنکه جانب ما را می‌گیرد، مرد هوشمند نیست.

پاپ به هر حال این که بیش‌زمانه است. این صدای پاها در راهروها

تحمل‌ناپذیر است. مگر همهٔ مردم دنیا دارند به اینجا می‌آیند؟

مأمور اتکیزیون همهٔ مردم دنیا نه، ولی برگزیدگان‌شان.

(سکوت. لباس پوشاندن به پاپ تمام شده است)

پاپ اگر هیچ راه دیگری نماند، آلات شکنجه را به او نشان بدهند.

مأمور اتکیزیون همین کافیس، حضرت مقدس. آقای گالیله در امر آلات و

ابزارها کارکشته است.

۱۲ ژوئن ۱۶۳۳. گالیله، در برابر انکیزیسیون، نظریه خود را درباره گردش زمین انکار می‌کند.

و روزی از روزهای ژوئن بود که به شتاب گذشت  
روزی که برای من و تو اهمیت بسیار داشت،  
خرد از دل تاریکی برآمد  
و روزی تمام پشت در به انتظار ایستاد.

کاخ سفیر فلورانس در رم. شاگردان گالیله منتظر خبر هستند. کشیش جوان و فدرزونی بنا به قواعد جدید، با حرکات بزرگ، شطرنج بازی می‌کنند. در گوشه‌ای ویرجینیا زانوزده دعا می‌کند.

- |           |  |
|-----------|--|
| کشیش جوان | پاپ او را نپذیرفت. دیگر نمی‌شود بحث علمی کرد.  |
| فدرزونی   | این آخرین امیدش بود. آنچه سال‌ها پیش، وقتی که هنوز کاردینال بربرینی بود، در رم به گالیله گفت، راست بود: ما به تو احتیاج داریم. حالا دیگر در چنگ آن‌هاست. |
| آندره‌آ   | می‌کشندش. رساله «مباحثات» به آخر نمی‌رسد.  |
| فدرزونی   | (یک وری نگاهش می‌کند) جدی می‌گویی؟   |
| آندره‌آ   | هرگز عقیده خود را انکار نخواهد کرد.  |
|           | (سکوت)   |
| کشیش جوان | شب وقتی که آدم خوابش نمی‌برد، با نشخوار کردن فکرهای بیهوده وقت می‌گذرانند. مثلاً دیشب همه‌اش فکر می‌کردم که حق نبود هرگز از جمهوری ونیز بیرون بیاید.     |
| آندره‌آ   | در آنجا نمی‌توانست کتابش را بنویسد.  |
| فدرزونی   | و در فلورانس نمی‌توانست منتشرش کند.  |
|           | (سکوت)   |
| کشیش جوان | و بعد با خودم می‌گفتم آیا سنگریزه کوچکی را که همیشه توی جیب دارد، برایش باقی خواهند گذاشت. این سنگ شاهد و برهان اوست.                                    |

فدرزونی جای که او را می‌برند کسی با لباس نمی‌رود تا جیبی داشته باشد.

آندره آ (فریاد می‌زند) جرأت نخواهند کرد. و حتی اگر این کار را هم بکنند، گالیله انکار نخواهد کرد. «آنکه حقیقت را نمی‌داند فقط بی‌شعور است، اما آنکه حقیقت را می‌داند و آن را دروغ می‌نامد، تهکار است.»

فدرزونی من هم فکر نمی‌کنم. بهتر است بمیرم و چنین روزی را نبینم. اما آن‌ها زور و قدرت دارند.

آندره آ از زور همه کاری ساخته نیست.

فدرزونی امیدوارم نباشد.

کشیش جوان (آهسته) بیست و سه روز است که حبس است. دیروز جلسه اصلی استنطاق بود و امروز جلسه دادگاه است. (همین که می‌بیند آندره آ گوش می‌دهد، با صدای بلند دنبال حرفش را می‌گیرد) دو روز پس از فرمان کلیسا، در اینجا به دیدارش آمدم. آنجا نشسته بودیم و او مجسمه کوچک پریاپ Priape را توی باغ به من نشان می‌داد، از اینجا می‌توانید ببینیدش اثر خود را با شعری از هوراس مقایسه می‌کرد که دیگر نمی‌توان حتی یک هجایش را تغییر داد. از حس زیبایی دوستی خود حرف می‌زد که او را به جستن حقیقت مجبور می‌کند و می‌گفت «چه زمستان و چه تابستان، چه دور و چه نزدیک، تا زنده‌ام و بعد از آن»<sup>۱</sup> در جستجوی حقیقت خواهیم بود. و از حقیقت حرف می‌زد. (به کشیش جوان) برایش گفتم که در انجمن تحقیق واتیکان، وقتی که آن‌ها دوریش را واری می‌کردند، چه رفتاری داشت؟

1. Hieme et aestale, et prope et procul usque dum vivam et ultra.

(نقل قول از هوراس است)

برایش حکایت کن. (کشیش جوان امتناع می‌کند) رفتارش کاملاً عادی بود. دست‌هایش را روی ران‌ها گذاشته بود، شکم را پیش داده بود و می‌گفت: «آقایان، ذره‌ای عقل، تمنا می‌کنم.» (آندره‌آ، خندان، رفتار گالیله را تقلید می‌کند. سکوت. به ویرجینیا اشاره می‌کند) از خدا مستلت می‌کند که پدرش توبه کند.

راحتش بگذار. از وقتی که با او حرف زده‌اند کاملاً پریشان است. کشیش اقرارگیر او را از فلورانس به اینجا احضار کرده‌اند.

(مردکی که در کاخ دوک بزرگ فلورانس دیده بودندش وارد می‌شود)

آقای گالیله به زودی اینجا خواهد آمد. ممکن است به تخته‌خوابی احتیاج داشته باشد.

آزادش کرده‌اند؟

منتظرند که آقای گالیله ساعت پنج در جلسهٔ انکیزیسیون توبه کند. آنوقت ناقوس کلیسای سن مارک Saint Marc به صدا خواهد آمد و متن دقیق توبه‌نامه در برابر مردم اعلام خواهد شد.

باور نمی‌کنم.

چون مردم در کوچه‌ها جمع شده‌اند، آقای گالیله به در باغ، در پشت کاخ، هدایت خواهد شد.

(بیرون می‌رود)

(ناگهان فریاد می‌زند) ماه، «زمین» است و خودش نور ندارد و زهره هم از خود نوری ندارد، مثل زمین است و به دور خورشید می‌گردد. و چهار قمر به دور مشتری می‌چرخند و مشتری در ارتفاع ثوابت قرار دارد و به‌هیچ فلکی نچسبیده است. و خورشید مرکز جهانست و در جای خود ساکن است،

و زمین مرکز نیست، ساکن هم نیست. و او بود که این چیزها را به ما نشان داد.

کشیش جوان و چیزی را که دیده شده نمی‌توان به زور نادیده گرفت.

فدرزونی (به ساعت آفتابی توی باغ نگاه می‌کند) ساعت پنج.

(ویرجینیا به صدای بلند دعا می‌کند)

آندره آ دیگر نمی‌توانم صبر کنم! حقیقت را سر می‌برند.

(گوش‌هایش را می‌گیرد. کشیش جوان هم همینطور. صدای

ناقوسی به گوش نمی‌رسد. پس از سکوتی که فقط زمزمه

دعای ویرجینیا در آن طنین دارد، فدرزونی سرش را به

علامت نفی تکان می‌دهد و دیگران دست‌ها را از گوش بر

می‌دارند.)

فدرزونی (با صدایی بلند) نه، ناقوس نمی‌زند. ساعت پنج و سه دقیقه.

آندره آ مقاومت می‌کند.

کشیش جوان توبه نمی‌کند.

فدرزونی نه. وای که چه خوشبختم.

(سرشار از شادی همدیگر را در آغوش می‌کشند)

آندره آ پس: کار با زور پیش نمی‌رود. از زور همه کاری ساخته

نیست.

پس: دیوانگی مغلوب شد. جنون روئین‌تن نیست.

پس: انسان از مرگ نمی‌ترسد.

فدرزونی حالا حقیقتاً عصر دانش شروع می‌شود. و این، ساعت تولد

آنست. فکر کنید اگر او توبه می‌کرد چه می‌شد؟

کشیش جوان من هیچ نمی‌گفتم، ولی به طرز وحشتناکی نگران بودم. چه آدم

سست ایمانی بودم.

آندره آ اما من می‌دانستم.

فدرزونی اگر روز روشن شب تار می‌شد، او هم توبه می‌کرد.

آندره آ اگر کوه گران آب روان می‌شد، او هم توبه می‌کرد.

**کیش جوان**  
**آندره آ**  
 (زانو می‌زند و اشک می‌ریزد) خدایا، ترا شکر!  
 ولی امروز همه چیز عوض شد. انسان، شکنجه‌دیده، سر راست  
 می‌کند و می‌گوید: بالاخره می‌توانم زندگی بکنم! وقتی که یک  
 تن قد علم می‌کند و می‌گوید «نه»، این همه موفقیت به دست  
 می‌آید.

(در این لحظه ناقوس کلیسای سن مارک به صدا در می‌آید.  
 همه بر جا خشک می‌شوند)

**ویرجینیا**  
 (برمی‌خیزد) ناقوس سن مارک! به لعنت ابدی گرفتار نشد!  
 (از کوچه صدای جارچی را می‌شنوند که توبه‌نامه گالیله را  
 می‌خواند)

**صدای جارچی**  
 «من گالیله‌تو گالیله‌ئی، استاد ریاضیات و فیزیک در فلورانس،  
 از همه تعالیم خود درباره اینکه خورشید مرکز جهانست و از  
 جای خود نمی‌جنبد و زمین مرکز جهان نیست و می‌جنبد،  
 توبه می‌کنم. من از سر صدق و با ایمانی که از شائبه ریا  
 مبراست، همه این خطاها و عقاید کفرآمیز و نیز هرگونه خطا  
 و عقیده دیگری را که مخالف آیین کلیسای مقدس باشد، طرد  
 و لعن می‌کنم و به دور می‌افکنم.»

(صحنه تاریک می‌شود)

(وقتی که دوباره صحنه روشن می‌شود، ناقوس هنوز می‌زند.  
 سپس از صدا می‌افتد. ویرجینیا بیرون رفته است. شاگردان  
 گالیله هنوز همانجا هستند)

**فدرزونی**  
**آندره آ**  
 هرگز به اندازه ارزش کارت به تو پول نداد. تو هرگز نتوانستی  
 نه شلوار نوی بخری و نه چیزی از خودت منتشر کنی. همه  
 این چیزها را تحمل کردی، چون «برای علم کار می‌کردی».  
 (به صدای بلند) بدبخت کشوری که قهرمان ندارد!

(گالیله با قیافه‌ای که بر اثر محاکمه بکلی دگرگون شده وارد می‌شود.  
 به زحمت می‌شود او را شناخت... گفته آندره آ را شنیده است. چند لحظه

در آستانهٔ در می‌ایستد و منتظر اشارهٔ خوش‌آمدی است. چون هیچ‌کس به او خوش‌آمدی نمی‌گوید و شاگردانش از او رو می‌گرداند، آهسته پیش می‌آید. کم‌سویی چشم، گام‌هایش را ناستوار کرده است. بالاخره یک صندلی پیدا می‌کند و روی آن می‌نشیند)

دیگر نمی‌توانم ببینمش. باید از اینجا بروم.  
آرام بگیر.

(به گالیله پرخاش می‌کند و ناسزا می‌گوید) خیک شراب! شکمچران پرخور! فقط تن خودت را نجات دادی، نه؟ (می‌نشیند) حالم بد است.

(آرام) یک لیوان آب به او بدهید.

(کشیش جوان می‌رود که لیوان آبی برای آندره‌آ بیاورد. هیچ‌کس به گالیله که خاموش روی صندلیش نشسته توجهی نمی‌کند، گالیله گوش می‌دهد. از دور صدای جارچی شنیده می‌شود)

اگر کمکم کنید حالا دیگر می‌توانم راه بروم.

(او را به طرف در می‌برند. در این لحظه گالیله به سخن می‌آید:)

نه. بدبخت کشوری که احتیاج به قهرمان دارد.

**پیش پرده. به صدای بلند خوانده می‌شود**

«مگر بدیهی نیست که اسبی که از ارتفاع دو یا سه ذرعی بیفتد دست و پایش می‌شکند، اما سگ هیچ آسیبی نمی‌بیند؟ مگر جز اینست که گربه‌ای که از ارتفاع هشت یا ده ذرعی و زنجره‌ای که از فراز برجی بیفتد و مورچه‌ای که از ماه سقوط کند، صحیح و سالم می‌مانند؟ و همانطور که حیوانات کوچک بطور نسبی قوی‌تر و استوارتر از حیوانات بزرگ جثه‌اند، گیاهان خرد نیز بهتر پایداری می‌کنند. بلوطی به ارتفاع دویست ذرع نمی‌تواند درست به نسبت بزرگیش بیش از بلوطی کوچک شاخ و برگ داشته باشد. و اگر طبیعت بخواهد

آندره‌آ

فدرزونی

آندره‌آ

گالیله

آندره‌آ

گالیله

اسبی را بیست برابر بزرگ کند یا گولی را ده برابر، باید تناسب اندام‌ها، خاصه استخوان‌ها را، تغییر بدهد و ناگزیر بیش از آن نسبت بر ضخامت آن‌ها بیفزاید. این اندیشه شایع که ماشین‌های بزرگ و کوچک به یک اندازه دوام دارند، آشکارا نادرست است.»

گالیله : «مباحثات»

۱۶۳۲-۱۶۴۲. گالیله‌ئو گالیله‌ئی در دهی در حوالی فلورانس زندگی می‌کند و تا زمان مرگ زندانی انکیزیسیون است. کتاب «مباحثات» Discorsi.

هزار و ششصد و سی و سه تا هزار و ششصد و  
چهل دو.

گالیله‌ئو گالیله‌ئی اسیر کلیساست تا روز مرگ

اطاقی بزرگ با میز و صندلی راحتی چرمی و کره زمین. گالیله که دیگر پیر و تقریباً نابینا شده، با گلوله‌ای چوبی و تکه چوبی خمیده، به دقت آزمایش می‌کند. در سرسرا کشیش مراقبی نشسته است. در می‌زنند. کشیش در را باز می‌کند، دهقانی با غازی پرکنده وارد می‌شود. ویرجینیا از آشپزخانه بیرون می‌آید. حالا قریب چهل سال دارد.

دهقان	به من دستور داده‌اند که این را برای شما بیاورم.
ویرجینیا	کی فرستاده؟ من غاز نخواسته بودم.
دهقان	به من گفتند که بگویم: رهگذری این را فرستاده.
	(بیرون می‌رود، ویرجینیا غاز را با تعجب نگاه می‌کند. کشیش آن را از دست او می‌گیرد و با بدگمانی وارسیش می‌کند. همین که اطمینان می‌یابد آن را به او پس می‌دهد. ویرجینیا گردن غاز را می‌گیرد و پیش گالیله توی اطاق بزرگ می‌برد)
ویرجینیا	رهگذری هدیه‌ای فرستاده است.
گالیله	چیست؟
ویرجینیا	نمی‌بینیش؟
گالیله	نه. (نزدیک می‌شود) غاز. اسم کسی روش هست؟
ویرجینیا	نه.
گالیله	(غاز را از دستش می‌گیرد) چه سنگین است. هر چه باشد باز هم می‌توانم یک تکه ازش بخورم.

- ویرجینیا  
نباید خیلی گرسنه باشی. همین الان شام خوردیم. مگر دید  
چشم‌ها کمتر شده؟ فکر می‌کردم می‌توانی از سر میز بینیش.  
گالیله  
تو توی سایه هستی.  
ویرجینیا  
من توی سایه نیستم.  
(ویرجینیا غاز را می‌برد)
- گالیله  
توی شکمش پونه و سیب بگذار.  
ویرجینیا  
(به کشیش) باید پی طبیب چشم رفت. پدرم از سر میز غاز را  
ندید.
- کشیش  
اول باید از عالی‌جناب کاریولا Carpuła اجازه بگیرم. باز هم  
خودش چیز نوشته؟
- ویرجینیا  
نه. همانطور که می‌دانید کتابش را به من دیکته کرد. صفحات  
۱۳۱ و ۱۳۲ پیش شماست. این‌ها، آخرین صفحه‌های کتابست.  
کشیش  
مثل روباه پیر می‌ماند.
- ویرجینیا  
هیچ کار غیرمجازی نمی‌کند. از ته دل توبه کرده است. من  
مواظبش هستم. (غاز را به او می‌دهد) به آشپز بگویند که جگرش  
را با سیب و پیاز کباب بکند. (به اطاق بزرگ برمی‌گردد) و حالا  
به فکر چشم‌هامان باشیم. این گلوله را کنار بگذاریم و باز هم  
کمی از نامه هفتگیمان را به اسقف اعظم بنویسیم.
- گالیله  
حالم چندان خوب نیست. کمی از شعرهای هوراس را برایم  
بخوان.
- ویرجینیا  
همین هفته گذشته بود که عالی‌جناب کاریولا که این‌همه  
مدیونش هستیم - و باز هم برامان سبزی فرستاده - به من  
می‌گفت که اسقف هر روز ازش می‌پرسد که عقیده تو درباره  
سؤال‌ها و مطالبی که برایت فرستاده چیست.
- گالیله  
(ویرجینیا آماده شده است که هر چه گالیله دیکته می‌کند بنویسد)  
به کجا رسیده بودم؟

**ویرجینیا** بند چهارم: در مورد وضعی که کلیسای مقدس در قبال اغتشاشات زرادخانه و نیز اتخاذ کرده، موافقت کامل خود را با اقدامات کاردینال اسپولته Spolette برضد طناب بافان طاعی، اعلام می‌دارم...

**گالیله** بله. (دیکته می‌کند)... موافقت کامل خود را با اقدامات کاردینال اسپولته برضد طناب بافان طاعی اعلام می‌دارم. به این معنی که توزیع آبگوشتی خوب و مقوی را به نام خیرات و مبرات و نودوستی مسیحی، بیش از افزودن مزد بافتن طناب ناقوس‌ها و شرع‌ها به صلاح می‌دانم. زیرا بهتر آنست که به جای حرص و پولدوستی، ایمانشان تقویت شود. بولس حواری می‌گوید: احسان هرگز به هدر نمی‌رود. اینجور خوبست؟

**ویرجینیا** عالیست، پدر.

**گالیله** فکر نمی‌کنی که بتوانند در این جمله‌ها نیش تمسخری پیدا کنند؟

**ویرجینیا** نه، اسقف خوشحال می‌شود. چون مردیست اهل عمل.

**گالیله** به نظر تو و امی‌گذارم. بعدش چیست؟

**ویرجینیا** کلام خیلی قشنگی است: «آنگاه نیرومندم که ناتوانم».

**گالیله** توضیح و تفسیری نمی‌خواهد.

**ویرجینیا** چرا نمی‌خواهد؟

**گالیله** بعدش را بخوان.

**ویرجینیا** «تا اینکه بفهمید عشق به مسیح بسی برتر از هر معرفتی است.» از مکتوب بولس مقدس به افسوسیان. کتاب سوم. بند ۱۹.

**گالیله** از حضرت شما به خصوص به خاطر عبارات درخشانی که از نامه بولس مقدس به افسوسیان نقل کرده‌اید، سپاسگزاری

می‌کنم. بر اثر این شور و شوق، آنچه در کتاب «اقتدای»<sup>۱</sup> تقلیدناپذیر ما آمده نیز باز یافتیم. (از حفظ می‌خواند) «آنکه مورد خطاب کلام جاوید است، از قید پرس و جو آزاد است.» اگر بتوانم این فرصت را برای گفتگو دربارهٔ مسائل شخصی مغتنم بشمارم، یادآور می‌شوم که هنوز هم مرا ملامت می‌کنند که چرا سابقاً کتابی دربارهٔ اجرام سماوی به زبان مردم کوی و برزن نوشته‌ام. قصد من این نبود که پیشنهاد یا تأیید بکنم که دربارهٔ موضوع‌هایی بسیار مهم‌تر، نظیر حکمت الهی، به زبان عوام‌الناس کتاب بنویسند. دلیلی که برای به کار بردن زبان لاتینی در مناسک و عبادات ارائه می‌گردد، یعنی این دلیل که در سایهٔ جهانگیر بودن این زبان همهٔ ملت‌ها دعای مقدس را به یک نحو می‌شنوند، به نظر من قدری غلیل است. زیرا رندانی که گوششان به هیچ دلیلی بدهکار نیست ممکن است ایراد بگیرند که به این قرار هیچ ملتی از متن کتاب مقدس سر در نخواهد آورد. ولی من این فکر را که امور مقدس برای عامه قابل فهم باشد، به طیب خاطر رد می‌کنم. زبان لاتینی منبری که در برابر کنجکاوی نادانان از حقایق ابدی کلیسا دفاع می‌کند، همین‌که کشیشان برخاسته از طبقات پایین به آهنگ لهجهٔ محلی ادایش کنند، به دل‌ها قوت و اطمینان می‌دهد. نه، خطش بزن.

همه را؟

ویرجینیا

از بعد از «به زبان عوام‌الناس کتاب بنویسند.»

گالیله

۱. Imitation de Jesus Christ «اقتدا به عیسی مسیح» از کتب عمدهٔ مذهب مسیحی است. این کتاب اصلاً به زبان لاتینی نوشته شده و مؤلفش ناشناخته است. این کتاب حاوی تعالیمی دربارهٔ «زندگی معنوی» و «زندگی درونی» و «تسلی درونی» است و نهضت اصلاح مذهبی مسیحی را الهام بخشیده است. (م)

- آندره آ (در می‌زنند. ویرجینیا به سرسرا می‌رود. کشیش بر آندره آ سارتی در می‌گشاید. وی مردی کامل شده است)
- آندره آ سلام. من دارم از ایتالیا می‌روم تا در هلند به کار علم بپردازم. از من خواهش کردند موقع رفتن او را ببینم و از کار و بار و وضع و حالش خبر بگیرم...
- ویرجینیا نمی‌دانم به دیدن تو رضایت می‌دهد یا نه. دیگر هرگز پیش ما نیامدی.
- آندره آ ازش بپرس.
- گالیله (گالیله صدا را شناخته است. از جایش تکان نمی‌خورد، ویرجینیا می‌آید تو)
- گالیله آندره آ است؟
- ویرجینیا بله.
- گالیله (پس از لختی سکوت) بیارش تو.
- گالیله (ویرجینیا، آندره آ را تو می‌آورد)
- گالیله مرا با او تنها بگذار، ویرجینیا.
- ویرجینیا من هم می‌خواهم بشنوم که چه می‌گوید.
- گالیله (ویرجینیا می‌نشیند)
- آندره آ (با سردی) حالتان چطور است؟
- گالیله بنشین. چکار می‌کنی؟ از کار و بارت برام بگو. شنیده‌ام که در امور آبیاری و سدسازی کار می‌کنی.
- آندره آ فابریچوس در آمستردام از من قول گرفت که از وضع و حال شما خبر بگیرم.
- گالیله (لحظه‌ای سکوت)
- گالیله حالم خوبست و خیلی مورد توجه هستم.
- آندره آ خوشحالم که می‌توانم خبر بدهم حالتان خوبست.
- گالیله فابریچوس وقتی بشنود حال من خوبست خوشحال می‌شود. می‌توانی به او خبر بدهی که من در آرامش و آسایش زندگی

می‌کنم. توبهٔ من به حدی عمیق بوده که مقامات عالی اجازه داده‌اند در حیطةٔ محدودی تحت نظارت کلیسا تحقیقات علمی را ادامه بدهم.

آندره آ

راستی شنیده‌ایم که کلیسا از شما راضی بوده است. تسلیم کامل شما نتیجه داشته است. مقامات عالی باید با خرسندی به این مطلب پی برده باشند که پس از اظهار انقیاد شما دیگر هیچ اثری در ایتالیا منتشر نشده که حاوی افکار نو باشد.

گالیله

(در حالی که گوش تیز کرده) بدبختانه کشورهای هست که از قبول سرپرستی کلیسا سر باز می‌زنند. می‌ترسم که نظریه‌های محکوم، دست‌کم در آنجاها رشد و اشاعه پیدا کند.

آندره آ

در آنجا هم توبهٔ شما نتیجهٔ مساعد و مفیدی برای کلیسا به بار آورده است.

گالیله

راستی؟ (سکوت) از پاریس چه خبر؟ از دکارت خبری نداری؟ چرا. همین‌که توبهٔ شما به گوشش رسید، کتاب خود را به‌نام «رساله‌ای دربارهٔ ماهیت نور» توی هفت سوراخ قایم کرد.

آندره آ

(سکوت ممتد)

برای بعضی دوستان که به راه خطا کشاندمشان، نگرانم. از توبهٔ من عبرت گرفتند؟

گالیله

می‌خواهم به هلند بروم تا بتوانم به کارهای علمی بپردازم. آخر جایی که عقاب پر بریزد، از پشه چه ساخته است. می‌فهمم.

آندره آ

گالیله

فدرزونی در دکانی در میلان باز عدسی می‌تراشد. (با سردی) آخر فدرزونی لاتین نمی‌داند.

آندره آ

گالیله

(سکوت)

فولگانزیو، کشیش جوان ما، به تحقیق پشت کرده و به دامن کلیسا برگشته است.

آندره آ

گالیله	بله.
گالیله	(سکوت) مقامات عالی چشم انتظارند که من سلامت روحی خود را باز یابم. بیشتر از آنچه امید می‌رفت در این راه پیش رفته‌ام.
آندره آ	اوه!
ویرجینیا	خدا را شکر.
گالیله	(ناگهان) ویرجینیا، برو به غاز سرکشی کن. (ویرجینیا با عصبانیت بیرون می‌رود. موقع رفتن کتیش با او حرف می‌زند)
کتیش	من از این مردک خوشم نمی‌آید.
ویرجینیا	آدم بی‌آزاری است، حرف‌هایش را که شنیدید. (وقت بیرون رفتن) برایمان پنیر آورده‌اند.
آندره آ	(کتیش به دنبالش بیرون می‌رود) همه شب سفر می‌کردم تا بتوانم فردا صبح از مرز بگذرم. اجازه می‌دهید مرخص بشوم؟
گالیله	سارتی، نمی‌دانم چرا تو اینجا آمده‌ای. که مرا ناراحت بکنی؟ از وقتی که اینجا آمده‌ام با احتیاط زندگی می‌کنم و با احتیاط فکر می‌کنم. اما بعضی وقت‌ها مرضم عود می‌کند.
آندره آ	گالیله، من هیچ نمی‌خواهم شما را ناراحت بکنم.
گالیله	بربرینی اسم این را گذاشته بود جرب، مرضی که عود می‌کند. خودش هم کاملاً شفا پیدا نکرد. باز هم چیزهایی نوشته‌ام.
آندره آ	چی؟
گالیله	«مباحثات» را تمام کرده‌ام.
آندره آ	«مباحثات دربارهٔ دو رشتهٔ جدید علمی یعنی مکانیک و قانون سقوط آزاد» را؟ آن هم اینجا؟
گالیله	اوه، قلم کاغذ به من می‌دهند. بالاسری‌ها ابله نیستند و

می‌دانند عیبی که ریشه دوانده یک روزه ریشه کن نمی‌شود. فقط مرا از عواقب شومش حفظ می‌کنند، کتابم را صفحه به صفحه می‌گیرند و پنهان می‌کنند.

ای خدا!

چه گفتی؟

به شما اجازه می‌دهند که دریا را شخم بزنید! به شما قلم کاغذ می‌دهند تا آرام بگیرید. اصلاً با دانستن این مطلب چطور می‌توانید بنویسید؟

اوه، من بنده عادات خودم هستم.

«مباحثات» در دست کشیش‌هاست! و آمستردام و لندن و پراگ تشنه‌آند!

صدای فابریچیوس را می‌شنوم که می‌نالد و دست ندامت بر زانو می‌کوبد. آخر فابریچیوس در ایمنی به سر می‌برد.

پس باید فاتحه این دو علم جدید را خواند.

فابریچیوس و چند نفر دیگر وقتی بدانند که من شش ماه تمام بقایای ناچیز آسایش خودم را با استفاده از کوچک‌ترین ذره نور شب‌های مهتابی، با هزار احتیاط و پنهانکاری صرف برداشتن رونوشت کتابم کرده‌ام، حتماً متأثر خواهند شد. خودخواهی من تا حالا نگذاشته آن را از بین ببرم.

حالا کجاست؟

«اگر چشم‌ت برایت دردسر فراهم می‌کند، آن را از جا بکن.» کسی که این جمله را نوشته بیش از من از آسایش و راحتی خبر داشته. می‌دانم که نهایت دیوانگی است که بگذارم این نوشته از دستم در برود. اما چون کاملاً نتوانستم خود را از کار علمی برکنار بدارم، شما می‌توانید نوشته مرا با خود ببرید. توی کره جغرافی است. اگر دل به دریا زدی و خواستی آن را با

آندره‌آ

گالیه

آندره‌آ

گالیه

آندره‌آ

گالیه

آندره‌آ

گالیه

آندره‌آ

گالیه

خودت به هلند ببری، طبعاً همه مسئولیتش را به عهده خواهی گرفت. باید بگویی آن را از کسی خریده‌ای که به نسخه اصلی در محفل مقدس دسترسی داشته است.  
(آندره آ به کره جغرافی نزدیک می‌شود و نسخه رونویس کتاب را از آن بیرون می‌کشد)

مباحثات!

آندره آ

(آندره آ رونویس را ورق می‌زند و می‌خواند):

«نیت من این است که علم تازه‌ای درباره موضوعی بسیار کهن، یعنی حرکت، وضع کنم... من از راه تجربه، برخی از خصوصیات آن را که در خور دانستن است، کشف کرده‌ام.»

بالاخره می‌بایست یک جوری وقت بگذرانم.

گالیله

این اثر، مطلع علم فیزیک تازه‌ای خواهد بود.

آندره آ

زیر لباست قایمش کن.

گالیله

ما را بگو که خیال می‌کردیم شما از میدان در رفته‌اید! فریاد اعتراض من از همه بلندتر بود.

آندره آ

حق هم همین بود. چون از طرفی به تو علم آموختم، و از طرف دیگر بعداً حقیقت را انکار کردم.

گالیله

این اثر بکلی وضع را عوض می‌کند.

آندره آ

بله؟

گالیله

شما در برابر دشمن حقیقت را پنهان می‌کردید. ولی در زمینه اخلاق، قرن‌ها از ما جلوتر بودید.

آندره آ

بگو ببینم چطور، آندره آ؟

گالیله

ما به مردم عادی می‌گفتیم که گالیله اگر هم بمیرد توبه نخواهد کرد. حالا شما برگشته‌اید که: من توبه کردم، اما زنده خواهم ماند. ما می‌گفتیم دست‌های شما آلوده شده. شما می‌گویید: دست آلوده بهتر از دست خالی است.

آندره آ

گالیله  
آندره آ

دست آلوده بهتر از دست خالی است. این حرف طنین حقیقت دارد. طنینش مثل من است. علم جدید، اخلاق جدید. حق بود پیش از هر کس من به این امر پی می‌بردم. دوازده سالم بود که دیدم شما دوربینی را که دیگری اختراع کرده بود به سنای ونیز فروختید. و دیدم که این ابزار را به کار فناپذیری زدید. وقتی که در برابر آن پسرک فلورانسی تعظیم می‌کردید، رفقای شما سر تکان می‌دادند که: علم همه گیر شد. شما همیشه قهرمان‌ها را مسخره می‌کردید و می‌گفتید: «آدم‌هایی که رنج می‌برند، مرا ملول می‌کنند.» و «بدبختی ناشی از حساب‌های ناقص است.» و «با در نظر گرفتن موانع، ممکن است اقصر فاصله بین دو نقطه خط منحنی باشد.»

یادم می‌آید.

گالیله  
آندره آ

پس سی و سه سال پیش وقتی که شما تصمیم گرفتید یکی از مباحث عامه فهم هیئت خود را انکار کنید، حق بود من می‌فهمیدم که شما فقط در برابر جنجال سیاسی بی‌نتیجه‌ای پا پس کشیده‌اید تا بتوانید هدف واقعی علم را دنبال کنید.

که عبارت باشد از...

گالیله  
آندره آ

... مطالعهٔ مختصات حرکت، یعنی ما در همهٔ ماشین‌هایی که می‌توانند زمین را برای زندگی چنان آماده کنند که بتوان از قید آسمان خلاص شد.

آها.

گالیله  
آندره آ

به این ترتیب شما فراغتی برای نوشتن اثری علمی به دست آوردید که فقط شما قادر به نوشتنش بودید. اگر برای کسب افتخار، روی تلی از آتش جان می‌دادید، دیگران پیروز می‌شدند.

گالیله

همان‌ها پیروز شدند. هیچ اثر علمی وجود ندارد که فقط یک

تن بتواند بنویسدش.	
پس چرا توبه کردید؟	آندره آ
توبه کردم چون از درد جسمی می ترسیدم.	گالیله
نه!	آندره آ
آلات شکنجه را به من نشان دادند.	گالیله
پس هدفی در کار نبود؟	آندره آ
هیچ هدفی در کار نبود.	گالیله
(سکوت)	
(بلند) علم فقط یک فرمان می شناسد: ادای دین در برابر علم.	آندره آ
و این کاریست که من کرده‌ام. ای برادر علم و خویشاوند خیانت، به گنداب خوش آمده‌ای. ماهی را دوست داری؟ من ماهی دارم. آنچه گنبدیده ماهی من نیست، خود منم. بگذار حسابم را پاک کنم، چون تو خریداری. ای کتاب، ای کالای مقدس، چه دیدار مقاومت ناپذیری داری! آدم دهانش آب می افتد، و در همان دم، دشنام و ناسزا را در گلو خفه می کند. زن بزرگ بابلی، این حیوان خون آشام و سرخگون لای پایش را باز می کند و همه چیز عوض می شود. <sup>۱</sup> مقدس باد جامعه!	گالیله

۱. بابل با ملت یهود جنگ‌های بسیار کرد. فاتحان بابلی یهودیان را بسیار کشتند و سال‌ها به اسارتشان کشیدند. عهد قدیم و عهد جدید از بابل چون مرکز فساد و فسق و فحشاء نام می‌برند و شهر بابل را «فاحشه بزرگ» می‌خوانند. در عهد جدید بابل به صورت زنی «به ارغوانی و قرمز ملبس» و «به طلا و جواهر و مروارید مزین» تجسم می‌یابد. «فاحشه بزرگی» که «پادشاهان جهان با او زنا کردند و ساکنان زمین از خمر زنای او مست شدند»، «مادر فواحش و خباثت دنیا» و «مست از خون مقدسین و شهداء» (رجوع شود به عهد جدید - مکاشفه یوحنا ی رسول - باب ۱۷ و ۱۸).

اگر این «فاحشه بزرگ» (هر تمدن یا حکومتی که حجتش زور و پول باشد) بتواند با خون آشامی خود مردمان را بترساند و با آغوش فریبگر خود آنان را اغوا کند، همه چیز عوض می‌شود و وجدان‌ها تباه می‌گردد. اشاره گالیله به این معنی است. (م)

ما، جامعهٔ معامله‌گران و ریاکاران و بزدل‌ها!  
 ترس از مرگ، بشری است. ضعف‌های بشری هیچ ربطی به  
 علم ندارد.

آندره آ

ندارد؟ سارتی عزیزم، حتی در این اوضاع و احوال من می‌توانم  
 اشاراتی در باب آنچه به علم مربوط است - علمی که شما  
 خود را وقف آن کرده‌اید - بکنم.

گالیله

(سکوتی کوتاه)

(با لحنی استادانه و در حالی که دست‌ها را به روی شکم قلاب کرده) در  
 ساعات فراغتم، که چندان هم کم نیست، وضع خودم را از هر  
 جهت سنجیده‌ام و دربارهٔ نحوه‌ای که دنیای علم - که من دیگر  
 در آن جایی ندارم - در مورد من داوری می‌کند، فکر کرده‌ام.  
 حتی پشم‌فروش همین که مطمئن شد که می‌تواند ارزان بخرد  
 و گران بفروشد، باید باز هم در اندیشه باشد تا بازار پارچه  
 همچنان گرم بماند. از این نظر، دنبال کردن علم به عقیدهٔ من  
 زهرهٔ شیر می‌خواهد. چون در این مورد در پرتو شک به  
 تجارت علم می‌پردازند و در عین حال که می‌کوشند علم به  
 همه چیز را در دسترس همه کس بگذارند، در دل همه شک  
 می‌اندازند. شاهزاده‌ها و مالکان بزرگ و کشیش‌ها، اکثریت  
 مردم را در پس پرده‌ای از خرافات و حرف‌های کهنه نگاه  
 داشته‌اند؛ این پوشش ظاهر آراسته دسیسه‌های آن‌ها را پنهان  
 می‌کند. قدمت فقر مردم به قدمت عمر کوه‌ها می‌رسد. از  
 بالای منابر ندا در می‌دهند که فقر مثل کوه پابرجاست. هنر  
 جدید شک ما مردم را شیفته می‌کرد. این بود که مردم  
 تلسکوپ را از دست ما گرفتند تا به روی کسانی که رنجشان  
 می‌دهند میزانش کنند. این آدم‌های خودخواه و خشن و بیرحم  
 که با حرص و ولع از ثمرات علم بهره برده‌اند، در همین حال

گالیله

احساس می‌کردند که نگاه سرد علم متوجه فقری چند هزار ساله و مصنوعی شده است. و اگر آن‌ها را از میان بردارند، فقر هم به آسانی از میان خواهد رفت. همین آدم‌ها هم با تهدید و هم با تطمیع چنان به ما حمله می‌کردند که برای طبایع ضعیف جای پایداری نبود. اما مگر ما می‌توانیم خود را از مردم دریغ کنیم و باز دانشمند بهمانیم؟ حرکات ستاره‌ها آشکارتر شده؛ اما حرکات ارباب‌ها برای انبوه رعایایشان همچنان محاسبه‌ناپذیر مانده است. نبرد برای اندازه‌گرفتن آسمان، به کمک شک به پیروزی رسید. اما بی‌شک نبرد ما در خانوادهٔ رومی به خاطر نان به یاری ایمان، باز هم با شکست روبرو خواهد شد. سارتی، علم با این هر دو پیکار سروکار دارد. انسانی که هزاران سال است در این مه فریبندهٔ خرافات و حرف‌های کهنه سکندری می‌خورد و نمی‌تواند نیروهای خود را کاملاً پیورود، قادر نخواهد بود نیروهای طبیعی را که شما کشف می‌کنید رشد و توسعه بدهد. شما چرا کار می‌کنید؟ به عقیدهٔ من تنها هدف علم در این است: سبک کردن بار زندگی انسان. اگر دانشمندان مرعوب زورمندان خودخواه بشوند و فقط به خاطر لذت دانستن به انبارکردن دانش دل خوش کنند، دیگر علم سخت عاجز و درمانده خواهد شد. آنوقت هر ماشین تازه‌ای بسازید، مرارت و عذاب تازه‌ای به بار خواهد آورد. با گذشت زمان شما می‌توانید هر آنچه کشف کردنی است کشف کنید، و با این‌همه پیشرفت شما بیش از پیش از جامعهٔ بشری دورتان خواهد کرد. گرداب بین آدم‌ها و شما ممکن است روزی چندان وسیع شود که در جواب فریاد شادی شما در قبال هر پیروزی جدید، فریاد وحشتی از سراسر جهان بلند بشود. من به عنوان یک نفر دانشمند امکانی منحصر به فرد

داشتم. در روزگار من علم نجوم به کوچه و بازار کشیده شده بود. در این اوضاع و احوال کاملاً خاص، مقاومت یک مرد، می‌توانست تکان و جنبش عمیقی به وجود بیاورد. اگر من مقاومت می‌کردم، طبیعاً می‌توانستند چیزی نظیر سوگند بقراطی طبییان بوجود آورند و عهد کنند که علم خود را منحصرماً وقف رفاه و صلاح انسان کنند. در وضع کنونی بهترین چیزی که می‌توان آرزو کرد، وجود نسلی از کوتوله‌های مخترع و مبدع است که حاضر باشند برای هر کاری اجیر بشوند. به‌علاوه، سارتی، برای من مسلم شده است که هرگز هیچ خطر واقعی در کمین من نبوده است. طی چند سال من به نیرومندی حکومت بوم و بعد دانشم را به زورمندان حاکم تسلیم کردم تا به کارش بگیرند، تا به کارش نگیرند، تا فقط به تبع مقاصد خود بد به کارش بگیرند.

(ویرجینیا با ظرف سوپ وارد شده و ایستاده است)

من به حرفه خود خیانت کرده‌ام؛ هر کس آنچه من کرده‌ام بکند، دیگر نباید در صف دانشمندان به او جایی بدهند.

تو در صف مؤمنان پذیرفته شده‌ای.

ویرجینیا

(ویرجینیا جلو می‌رود و ظرف سوپ را روی میز می‌گذارد)

راست است و درست. وقت شام خوردن است.

گالیله

(آندره آ دستش را به جانب او دراز می‌کند. گالیله بر این

دست می‌نگرد اما نمی‌گیردش)

تو حالا دیگر خودت درس می‌دهی، راضی می‌شوی که دستی مثل دست مرا بفشاری؟ (سر می‌رود) رهگذری برایم غازی فرستاده است. من همیشه با لذت غذا می‌خورم.

گالیله

پس دیگر فکر نمی‌کنید که عصر تازه‌ای شروع شده است؟

آندره آ

چرا. موقعی که از آلمان می‌گذری و حقیقت را زیر لباس

گالیله

پنهان داری، مواظب خودت باش.

(که از گالیله دل نمی‌کند) در مورد قضاوتی که دربارهٔ مؤلف مورد بحث ما شد نمی‌دانم چه جوابی بدهم. اما نمی‌توانم تصور کنم که تحلیل و استدلال بیرحمانهٔ شما، حرف آخر باشد. خیلی متشکرم.

آندره‌آ

گالیله

(شروع می‌کند به خوردن)

(که آندره‌آ را مشایعت می‌کند) ما خوش نداریم که دوستان قدیم به دیدارمان بیایند. چون خیلی عصبانی و ناراحتش می‌کنند. (آندره‌آ بیرون می‌رود. ویرجینیا برمی‌گردد)

ویرجینیا

فکر می‌کنی کی گاز را فرستاده؟

گالیله

آندره‌آ نفرستاده.

ویرجینیا

شاید هم نفرستاده باشد. آسمان چطور است؟

گالیله

(کنار پنجره) صاف.

ویرجینیا

۱۶۳۷. کتاب گالیله به نام «مباحثات» از مرز ایتالیا می‌گذرد.

مردم عزیز به پایان کار بیندیشید  
علم از مرز می‌گریزد.  
ما که تشنه دانستیم،  
ما، یعنی او و من، در این سوی مرز می‌مانیم.  
شما چراغ دانش را فروزان نگهدارید،  
به کارش بگیرید و بد به کارش مگیرید،  
تا مبادا فرو افتد و همه ما را بسوزاند،  
آری همه ما را.

شهر مرزی کوچکی در ایتالیا. سحر است. بچه‌ها کنار  
 زنجیر راه‌بند گمرک بازی می‌کنند. آندره آ کنار  
 کالسکه‌چی منتظر است که نگهبانان مرزی مدارکش را  
 واریسی کنند و دست خط گالیله را می‌خواند. کالسکه در  
 آن طرف زنجیر راه‌بند است.

**بچه‌ها**

(می‌خوانند)

مریم سر سنگ نشسته بود  
 پیرهن گل مگلی تنش بود  
 ولی سوراخی روی پیراهنش بود  
 باد سرد که آمد و خروشید  
 مریم پیراهنش را پوشید  
 پیراهن پاره بهتر از هیچ است  
 پیراهن پاره بهتر از هیچ است.  
 چرا از ایتالیا می‌روید؟  
 من اهل علم هستم.

**نگهبان مرزی**

آندره آ

(به کاتب) زیر علت سفر بنویس: اهل علم. باید بار و بنه‌تان را  
 واریسی کنم.

(بار و بنه‌اش را واریسی می‌کند)

**پسرک اولی**

(به آندره آ) - مبادا آنجا بروید. (کلبه پشت سر آندره آ را نشان  
 می‌دهد) توی این کلبه جادوگری زندگی می‌کند

**پسرک دومی**

مارینای پیر اصلاً جادوگر نیست.

- پسرک اولی می‌خواهی دستت را بیچانم؟
- پسرک سومی چرا، این زنک جادوگر است. شب‌ها توی هوا پرواز می‌کند.
- پسرک اولی اگر جادوگر نیست، پس چرا همهٔ شهر را پرسه می‌زند و حتی یک پیاله شیرگیرش نمی‌آید؟
- پسرک دومی چطور می‌تواند توی هوا پرواز کند؟ هیچ‌کس همچو کاری نمی‌تواند بکند. (به آندره‌آ) مگر می‌تواند؟
- پسرک اولی (دربارهٔ پسرک دومی حرف می‌زند) این، جوزپه است. هیچ چیز بلد نیست، چون مدرسه نمی‌رود، چون شلوار بلند ندارد.
- نگهبان مرزی این چه جور کتابی است؟
- آندره‌آ (بی‌آنکه چشم بردارد) کتاب ارسطو، فیلسوف بزرگ است.
- نگهبان مرزی (با بدگمانی) چه جور فیلسوفی است؟
- آندره‌آ مدت‌هاست که مرده.
- (پسرک‌ها برای آنکه کتاب خواندن آندره‌آ را مسخره کنند، دورش می‌چرخند و ادای خواندن در می‌آورند)
- نگهبان مرزی (به کاتب) نگاه کن ببین چیزی دربارهٔ مذهب دارد؟
- کاتب (کتاب را ورق می‌زند) من که چیزی نمی‌بینم.
- نگهبان مرزی این تفتیش‌ها هیچ معنی ندارد. اگر کسی چیزی قایم کردنی داشته باشد، دم دست ما نمی‌گذاردش.
- (به آندره‌آ:) باید امضا کنید که همه چیز را بازدید کرده‌ایم.
- (آندره‌آ با تردید بلند می‌شود، و همچنان که کتاب می‌خواند با نگهبانان مرزی وارد پاسگاه می‌شود.)
- پسرک سومی (رو به کاتب، صندوق را نشان می‌دهد) هنوز هم یک چیزی هست، مگر نمی‌بینید؟
- کاتب قبلاً نبود؟
- پسرک سومی صندوقی است که شیطان اینجا گذاشته.
- پسرک دومی نه. مال همین مسافر است.

- پسرک سومی** من که به آن دست نمی‌زنم. اسب‌های پاسی Passi درشکه‌چی را جادو کرده. از سوراخ پشت‌بام دیدم که برف و بوران شد و صدای سرفه‌شان را شنیدم.
- کاتب** (که تقریباً به صندوق رسیده درنگ می‌کند. و برمی‌گردد) کار شیطانست، نه؟ گذشته از این ما که نمی‌توانیم همه چیز را واریس کنیم. اگر نه معلوم نیست کارمان به کجا بکشد. (آندره‌آ با کوزه شیر برمی‌گردد. دوباره روی صندوق می‌نشیند و به خواندن ادامه می‌دهد)
- نگهبان** (با مدارک آندره‌آ برمی‌گردد) صندوق‌ها را ببندید. همه چیز را خوب واریس کردیم؟
- کاتب** همه چیز را.
- پسرک دومی** (به آندره‌آ) گفتید که شما دانشمندید. پس شما بگویید آیا می‌شود توی هوا پرواز کرد؟
- آندره‌آ** یک دقیقه صبر کن.
- نگهبان مرزی** دیگر می‌توانید بروید.
- (کالسکه‌چی باروبنه را برمی‌دارد. آندره‌آ صندوق را برمی‌دارد و می‌خواهد برود)
- نگهبان مرزی** ایست! این صندوق چیست؟
- آندره‌آ** (رونوشت کتاب گالیله را دوباره برمی‌دارد) توش کتابست.
- پسرک اولی** کار جادوگر است.
- نگهبان مرزی** جفنگ می‌گویی. جادوگر چطور می‌تواند صندوقی را جادو بکند؟
- پسرک سومی** به، اگر شیطان کمکش کند چرا نتواند؟
- نگهبان مرزی** (خندان) اینجا تیغش نمی‌برد. (به کاتب) این را باز کن. (صندوق را باز می‌کنند)
- نگهبان مرزی** (بابی میلی) چند تا کتاب هست؟
- آندره‌آ** سی و چهارتا.

نگهبان مرزی

(به کاتب) چقدر وقت می‌گیرد؟

کاتب

(کتاب‌ها را سطحی واری می‌کند) همه‌اش کتاب چاپی است. قید صبحانه را بزنید. مرا بگو که هنوز باید پیش پاسی درشکه‌چی بروم و عوارض عقب‌ماندهٔ حراج خانه‌اش را وصول کنم! اگر بخواهم همهٔ این کتاب‌ها را ورق بزنم، دیگر کی به این کار برسم؟

نگهبان مرزی

بله، باید وصول کرد. (کتاب‌ها را با پا عقب می‌زند) خوب یعنی توی این صندوق ممکن است چی داشته باشد؟ (به کالسکه‌چی) راه بیفت.

(آندره آ از مرز می‌گذرد. کالسکه‌چی همراه اوست و صندوق را می‌برد توی کالسکه، آندره آ نسخهٔ کتاب گالیله را توی کیف سفریش می‌گذارد)

پسرک سومی

(کوزهٔ شیر را که آندره آ جا گذاشته نشان می‌دهد) ببین!

پسرک اولی

اما صندوق از مرز گذشت. دیدید که این یارو شیطان بود.

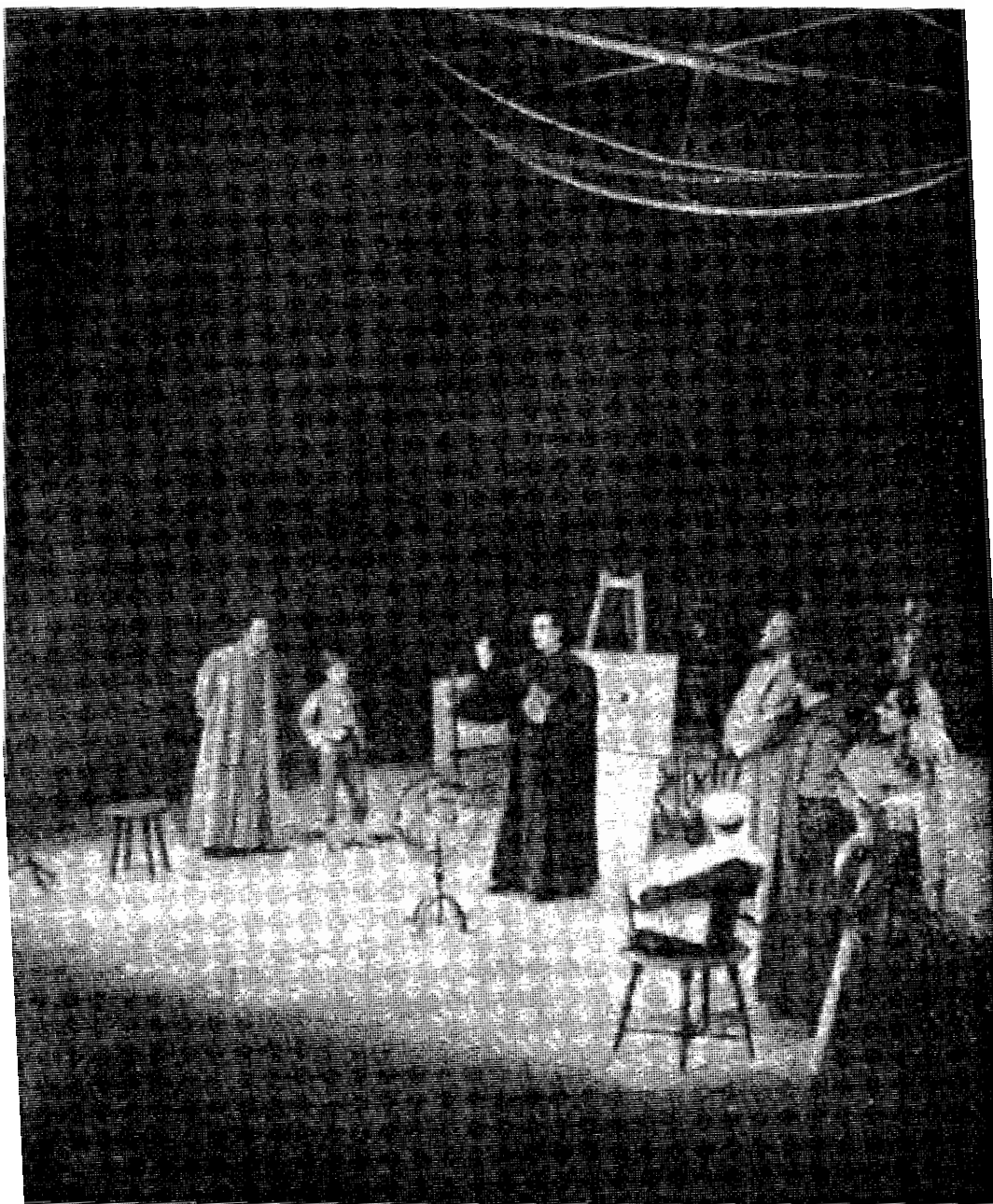
آندره آ

(رو می‌گرداند) نه، خودم بودم. تو باید یاد بگیری که چشم‌هایت را باز بکنی. پول شیر و کوزه را داده‌ام. این را برای پیرزن گذاشتم. بله، اما جوزیه هنوز به سؤال تو جواب نداده‌ام. نمی‌توان روی چوبی سوار شد و توی هوا پرواز کرد، مگر اینکه ماشین‌ی در کار باشد. ولی هنوز همچو ماشین‌هایی وجود ندارد. شاید هم هیچوقت به وجود نیاید، چون آدم خیلی سنگین است. ولی البته نمی‌شود پیش‌بینی کرد. جوزیه ما چندان چیزی بلد نیستیم. فقط در آغاز راه هستیم.

پایان



ارنست بوش Ernest Bush در نقش گالیه  
(برلینر آنسامبل)



اکتشافات گالیله با بی اعتقادی محافل علمی فلورانس مواجه می شود  
(برلینر آنسامیل)



انکیزیسیون گالیله را به رم احضار می کند  
(برلینر آنسامبل)



داوری بیرحمانه گالبله درباره خود و آنچه در پایان کار درباره هدف واقعی علم می‌گوید، دریچه‌ای به سوی نور می‌گشاید. کوششی است برای پاسخ، پاسخی که در سراسر نمایشنامه جستجو شده است. برشت فقط به طرح مسائل دل خوش نمی‌کند، دست کم راهی به سوی جواب می‌نماید و بذر امکانات گوناگون را در اندیشه ما می‌پاشد. به همین جهت تحول حوادث و آدم‌ها با ختم نمایشنامه به پایان نمی‌رسد. این تحول سیر شگفتش را در اندیشه ما دنبال می‌کند. خواننده یا تماشاگر، به شیوه معمول و قدیم، با حادثه نمی‌آمیزد، مسخر نمی‌شود، بلکه اندیشه‌اش بیدار می‌شود و نیروهای فعالش به کار می‌افتد و به جای آنکه فقط گذرگاه احساسات گوناگون باشد، می‌تواند بفهمد و تصمیم بگیرد. تنها تجربه نمی‌اندوزد، بالاتر از آن معرفت می‌آموزد و دید شگفتی در او رشد می‌کند که به گالبله بزرگ امکان داد حرکات ستارگان را ببیند و قوانین حرکت را کشف کند.